

روزهای بی قراری سهمانه



www.romankade.com

روزهای بی قراری

dezipner:Elnaz.sh



به قلم: طاهره بابائی

سازش خلق

www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: Ww.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

(بسم الله الرحمن الرحيم)

از تاکسی پیاده شدم و سریع به طرف پیاده روی نم خورده رفتم.زمین پر شده بود از برگ های زردی که حالا خیس شده بودن.قطره های ریز بارون به صورتم می خورد.بوی خوبی رو توی فضا پر کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و هوا رو وارد ریه هام کردم.پیاده رو کمی سربالایی داشت اما لذت بخش بود.

کمی استرس داشتم و در عین حال خیلی خوشحال بودم که بالاخره بعد از روزهای سخت و پراسترس حالا وارد دانشگاه شدم.

کوله ی خاکی رنگ پر از گل های ریز صورتیم رو،روی شونم جا به جا کردم.کلی ذوق کردم وقتی که داشتم میخریدمش.

به اول سربالایی دانشگاه رسیدم.اما نمیدونستم چجوری برم بالا..پس تصمیم گرفتم قدم زنان تا بالا بروم.

توی یک روز با چند تا استاد مختلف کلاس داشتم.امیدوارم که خوب باشن تا روز خسته کننده ای نشه برام.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

به آرومی وارد سالن دانشگاه شدم.

به طرف بردی که کلاسها رو مشخص کرده بود،رفتم.

چون عینکم رو نزده بودم چشمهام رو ریز کردم تا ببینم.خیلی بهم فشار اومد.چشمهام ضعیف نبود،اما استیکمات بودن یعنی تنبلی چشم که در آخر اعصاب خوردی رو به جا میگذاشت.

بعد از دقیقه ای کلاس رو پیدا کردم.به طرف کلاس روانه شدم.

دو تا از کلاس با ترم بالایی ها بود.

ساعت آخر یک دختر سفید رو و ریز نقشی اومد و کنارم نشست.خوشرو و خوش برخورد بود.

اول اون سر حرف رو باز کرد.من هم باهاش هم کلام شدم.

دختر خوبی به نظر میرسید.اما یکسال از من بالاتر بود،ولی هم رشته بودیم.با حرفهایی که بهم زدیم معلوم شد که روزهای دیگه ای هم،باهم کلاس داریم.

باز جای شکرش باقی بود که روز اول یک هم حرفی پیدا کردم.

سر بالا روی تختم دراز کشیدم با اینکه خسته شدم اما خوشحال بودم.خوشحال از اینکه بعد از چند سال پشت کنکور موندن،وارد دانشگاه شدم.

همینطور که داشتم امروزمو از نظر میگذروندم چشمهام گرم شد.

با داد میعاد از خواب پریدم.باز این دو تا به جون هم افتادن.

با حرص نفسم رو بیرون دادم و بلند شدم.

در اتاقم رو به شدت باز کردم.

با عصبانیت و صدای بالایی گفتم:باز چتون شده کله ی سحر؟

هر دوشون که وسط سالن ایستاده بودن، به طرفم برگشتن. میلاد با خواهش گفت: آبجی توپ چهل تیکه اش رو بهم نمیده..

میعاد: خودتو هم بکشی بهت نمیدم.

با حرص گفتم: میلاد تو که میدونی میعاد جونش و توپ فوتبالش چرا گیر الکی میدی؟

میلاد با اعتراض گفت: خب منم دلم از این توپا میخواد..

اونقدر مظلومانه جمله اش رو ادا کرد که دلم براش سوخت.. به طرفش رفتم و با مهربونی گفتم: خودم تابستون یکی بهترشو برات میخرم.

میعاد شکلکی واسه میلاد درآورد و به اتاقش رفت.

میلاد غرغر کنان به طرف در رفت تا به مدرسه بره. صداش زدم: داداش کوچولو صبحونه خوردی؟

با دلخوری گفت: نمیخوام..

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم: میخوای مامان شوهرم بده؟ آره؟

کوله اش رو کنار در انداخت و گفت: غلط کرده هر کی که بیاد خواستگاری تو..

قربون داداش غیرتیم بشم.. تو دلم کلیدوقش کردم وقتی که داشت صبحونش رو میخورد.

ساعت از یازده گذشته بود که مامان اومد خونه..

کمکش کردم تا خریدهاش رو داخل بیاره..

دیشب گفت که فردا صبح زود، هم خرید میره و هم به مامانجونم سر میزنه.

حال مامانجونم رو پرسیدم و وقتی از خوب بودن حالش مطمئن شدم برای رفتن به دانشگاه به اتاقم رفتم..

یک دست مانتو شلوار سورمه ای و قهوه ای با مقنعه های ستشون رو واسه دانشگاه خریدم تا نخوام هر روز دقدقه ی چی بپوشم رو داشته باشم.

آماده شدم و از خونه بیرون اومدم..

امروز هم با ترم بالایی ها کلاس داشتم.

وارد کلاس شدم.داشتم چشم چشم میکردم تا مهسا رو پیدا که با یک نفر چشم تو چشم شدم..

یک لحظه دلم ریخت..سریع نگاهم رو به آخر کلاس دادم..نمیدونم چرا استرس گرفتم.

سنگینی نگاهش رو تا وقتی که روی صندلی آخر سالن نشستم حس کردم.اما خیلی خودم رو گرفتم تا نگاهش نکنم که کما بیش موفق شدم.

چند دقیقه ای از کلاس گذشته بود که مهسا وارد کلاس شد.

استاد که مرد مسن و خوش اخلاقی بود به راحتی راهش داد.حتی تذکری هم واسه دیر اومدنش نداد.

مهسا سریع منو دید و به آخر کلاس اومد.سلام کوتاهی به هم کردیم.تا آخر ساعت هم هیچ حرفی نزدیم.

دو هفته ای گذشت..

امروز حوصلم نشد و با سرویس بالا رفتم.

تا نشستم دوباره اون پسره رو دیدم.

روبروی من بادوستاش درحال تعریف و خندیدن بودن.اما نگاهش همش به من بود.

منم زیر چشمی نگاهش میکردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ولی نمیدونم چرا وقتی میدیدمش دلم هوری میریخت.

تا رسیدیم بالا سریع از سرویس پیاده شدم.

سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم. چند مشت آب به صورتم زدم. حالم جا اومد.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم که دوباره اون پسر رو دیدم. اما سریع از اونجا دور شدم.

چند روزی گذشت.

نمیدونم من خیالاتی شدم یا واقعا داره اتفاقای جدیدی میفته..

جمعه بود.

یک جمعه ی دلگیر پاییزی..

خونه ی عمو اینا دعوت بودیم.

بعد از خوردن یک صبحانه ی مفصل به داخل اتاقم روانه شدم.

کمدم رو باز کردم. لباس هام رو وارسی کردم.

زن عموم خیلی افاده ای بود. واسه همین من و مامانم وقتی اونجا دعوت میشدیم عزا می گرفتیم. البته در سال سر

جمع با عید دیدنی سه بارم خونه ی هم نمیرفتیم. اما از حال هم دیگه هم بی خبر نبودیم.

یک کت سبز خوش رنگ که چهارخونه های ریزی داشت با دامن ستش پوشیدم. جوراب شلواری قهوه ای رنگم رو

پام کردم.

یک روسری نباتی ساتن ساده هم سرم کردم و گره زدم.

اهل آرایش زیادیم نبودم. ملیح و سنگین.

مامان در زد و وارد شد.

نگاهم کرد و با لبخند گفت:الحق که دختر خودمی.

منم خودم رو لوس کردم و گفتم:ما اینیم دیگه..

مامانم هم یک کت آجری بلند با شلوار مشکی پوشیده بود.با روسری مشکی گل دار.خیلی خوشگل شده بود.

همه توی ماشین نشستیم.بابا به سمت خونه ی عمو راه افتاد.

میلاذ زنگ آیفون رو فشرد.بعد از دقیقه ای در با صدای تیکی باز شد.

داخل خونه که نه..قصر عمو شدیم.

خونشون در از ساختمون بود.حیاطشونم اونطرف ساختمون بود.

یک سالن بزرگ که با چند دست مبل و وسایلی تزیینی قیمتی پر شده بود.آشپزخونه ی بزرگ و اپن که یک طرف سالن بود.

اتاق هاشونم همه توی طبقه ی دوم بود.

بعد از سلام و احوالپرسی،نشستیم.

امروز رفتار زن عمو یک خورده عوض شده بود.کمتر پشت چشم برامون نازک میکرد و بیشتر تحویل گرفت.من نمیدونم چرا ما رو خونشون دعوت میکنن.

حوصله فکر کردن به این چیزا رو نداشتم.

دلیل اصلی رفتارای زن عمو وضع مالی خوبشون نسبت به ما بود.

ما وضع مالیمون متوسط بود، اما همیشه آبرومندانه زندگی کردیم.

در حال چایی خوردن بودیم که با حرف عمو همه تعجب کردیم..

مامانم با شادی گفت:سلامتی تبریک میگم آفا سهراب.

بعد روشو کرد به زن عمو و گفت:چشمت روشن..

زن عمو مثل همیشه با افاده جواب نداد..خیلی مهربون گفت:ممنونم عزیزم.و نگاه خیره ای به من انداخت و

گفت:ایمان برگشته تا اینجا ازدواج کنه..

دلیل نگاه خیره ی زن عمو رو نفهمیدم.نمیدونم به خوب تعبیر کنم یا به بد..

داشتم کمک زن عمو میز نهار رو میچیدم که در سالن باز شد.

نگاهم به طرف در کشیده شد.

با سلام بلندش بقیه هم نگاهشون به سمت در افتاد.

با هممون سلام و احوالپرسی گرمی کرد.

چون برنج کشیدن کار آسون تری از خورشت کشیدن بود،من این کار رو کردم.

نگذاشتم مامانم کاری کنه.آخه هر وقت اونا میان خونمون،زن عمو دست به سیاه و سفید نمیزنه.منم اجازه نمیدم

مامانم اینجا کار کنه.حافظم خودم همه ی کار ها رو بکنم اما مامانم سبک نشه.

دیس برنج رو کشیدم خواستم ببرم سر سفره که با حرف ایمان قلبم به تاپ تاپ افتاد: خانومی چرا شما زحمت بکشی بده من میبرم.

با خجالت دیس برنج رو دستش دادم و مشغول کشیدن دیس بعدی شدم.

خواست دیس دوم رو هم ببره که من قبل از اومدنش به سالن رفتم.

سر میز نگاه های گاه و بی گاهش رو متوجه میشدم. اما نمیدونم چرا استرس گرفتم.

بعد از خوردن نهار با کمک ایمان که به زور خودش رو جُل کرد ظرف ها رو تمیز کردیم و داخل ماشین ظرف شویی گذاشتیم.

ایمان مدام ازم سوال میپرسید و منم خیلی کوتاه جواب میدادم. با اینکه بی میل بودنم رو نسبت به همحرف شدن باهاش میفهمید اما پر روتر از این حرفها بود که ول کن بشه.

زن عمو: رویا جون میای بریم یکم توی حیاط؟

مامانم با لبخند گفت: باشه بریم.

نمیدونم امروز واقعا زن عمو چش شده بود که اینقدر به من و مامانم محبت میکرد.

زن عمو: ترمه جان.. عزیزم تو هم برو یک خورده اتاق بالا استراحت کن.. خسته شدی گلم.

یا خدا فکر کنم قرصاشو اشتباه خورده یا ایکسی چیزی خورده.

منم با لبخند گفتم: خوبه ممنون.. خسته نیستم.

عمو سهراب که همیشه منو دوست داشت گفت: عمو چون تعارف نکن.. برو استراحت کن.

لبخندی زدم و بلند شدم. با اجازه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم.

طبقه ی بالا یک سالن خیلی کوچیک داشت.چهار تا هم در اتاق..همه اتاق هاش هم مستردار بود.

اولین در اتاق مهمون بود.درش رو به آرومی باز کردم و داخل شدم.

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای در بلند شد.

کمی کش و قوس به خودم دادم و بلند شدم.

به آرومی گفتم:بله؟

با فکر اینکه مامان باشه لبخند زدم اما بادیدن کسی که توی چهار چوب در بود،سریع لبخندم رو جمع کردم و ناخودآگاه ایستادم.

سوالی نگاهش کردم.که خودش به حرف اومد و گفت:مامانت میخواست بیاد بالا صدات کنه،من اتاقم کار داشتم گفتم من صدات میکنم.

-بله..ممنون.

سریع از کنارش رد شدم.حرفی که زیر لب زد و شنیدم اما به روی خودم نیاوردم.اما انگار دست بردار نبود چون بلند تر سوالی پرسید:مگه جن دیدی؟

خاک بر سرم اونقدر ضایع برخورد کردم که فهمیدم..

برگشتم طرفش و با لبخندی گفتم:نه بابا این چه حرفی..

همینطور که قلبم داشت میومد توی دهنم از پله ها پایین رفتم.

کسی توی سالن نبود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

از پشت سرم صداش رو شنیدم که گفت:همه داخل حیاط هستن.

بی توجه به حرفش به سمت در حیاط رفتم.

نسیم خنکی بهم خورد.لذت بخش بود.

نگاهی به بقیه کردم.

بابا و عمو درحال قدم زدن بودن.داشتن جدی باهم صحبت می کردن.

میلااد و میعادم داشتم بدمینتون بازی می کردن.

مامان و زن عمو روی صندلی های فلزی سفید رنگ نشسته بودن و چایی میخوردن.

زن عمو تا چشمش به من افتاد با لبخند گفت:ترمه بیا عزیزم.

من مطمئنم امروز یک خبرایی هست اما چی خدا داند این زن عمومی ما..

نمیدونم عمو در مورد چه موضوعی با بابا حرف زد که تا خونه ساکت بود و فقط رانندگی می کرد.

چند روزی گذشت.

بابا همش تو فکر بود.میخواست نشون نده اما خیلی هم موفق نبود.

جلوی مقنعه ی قهوه اییم رو درست کردم.

کولم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم.

بعد از خداحافظی از مامان،کفشهام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

از در خونه تا دانشگاه فهمیدم که یک ماشین مشکی رنگ شاسی بلندی دنبالم..اما واقعا مخم به جایی قد نمیداد که کی میتونه باشه..!

با مهسا داشتیم از کلاس بیرون میومدیم که اون پسر رو دیدم.

دوباره استرس گرفتم.

ولی با جمله ای که گفت قلبم اومد توی دهنم:بخشید خانم آرمان میتونم چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم؟

-در چه مورد؟

-میگم خدمتون.

-بخشید من واسه خونه رفتن عجله دارم.

-منم زیاد وقتتونو نمیگیرم.

-شرمنده،باشه واسه یه وقت دیگه..

بهش برخورد..با دلخوری گفت:باشه..خدافظ..

چند قدمی بیشتر نرفته بود که برگشت..جا خوردم.انگشت اشارش رو تکون داد و گفت:دفعه ی بعدی هیچ عذر و

بهانه ایو قبول نمیکنم.بدون اینکه منتظر جواب من باشه رفت.

این دیگه کی بود..یا خدا خودت به خیر بگذرون.

مهسا با خنده گفت:دم بریده هنوز یک ماه نشده قاپ پسر مردمو دزدیدی؟

با تعجب گفتم:وا..این چه حرفی..حتما جزوه ای چیزی میخواسته..

مهسا شونه ای بالا انداخت و گفت:جزوه گرفتن و جزوه دادن دیگه قدیمی شد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نفسم رو بیرون دادم و گفتم: این همه دختر ترگل ورگل ریخته اینجا..

-علف باید به دهن بزی شیرین بیاد..

هر دو خندیدم و به راهمون ادامه دادیم.

داشتم میرفتم اون طرف خیابون تاکسی بگیرم که دوباره اون ماشین رو دیدم..

تا سر کوچه دنبالم اومد.

اصلا نمیشد تشخیص داد که کی میتونه باشه..

تو فکر بودم و داشتم کم کم میرسیدم به خونه که صدایی کنار گوشم گفت: چطوری تو؟

چهل متر پریدم هوا.. هین بلندی گفتم و برگشتم طرفش.

وقتی دیدم کیه با حرص گفتم: ترسوندیم.

خندید و گفت: قصد منم همین بود..

خندیدم و موهاشو بهم ریختم.

چند قدمی که رفتیم، گفتم: واسه مسابقه فوتبال انتخاب شدی؟

چشمهاش برق زد.. گفت: آقای رسولی قولایی بهم داده.. ولی هنوز، قطعی هیچکسو انتخاب نکرده..

دستم رو انداختم دور گردنش و گفتم: من مطمئنم که داداشم نفر اول انتخاب میشه..

هر دو خندیدیم.

میعاد کلیدش رو داخل در انداخت. با اینکه من کلید داشتم اما نخواستم غرور مردونش رو زیر پا بگذارم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

از بسکه فکر کردم کلافه شدم.

یعنی این ماشینی که دنبالم بود، کی میتونست باشه..

واسه شام هم حوصلم نشد برم.الکی گفتم سیرم.

یک هفته گذشته و این یک هفته،اون ماشین هنوز در حال تعقیبم..همش میترسم واسم دردسر شه..

امشب قراره عمو اینا بیان خونمون.

بخاطره ایمان دعوتشون کردیم.

بعد از نهار نشستیم با مامان سبزی خورشت واسه شب پاک کنیم..چند دقیقه ای نگذشته بود که تلفن زنگ خورد.خواستم بلند شم که مامان گفت:نمیخواه بلند بشی هر کی باشه با من کار داره..

مامان نگاهی به شماره انداخت و با خوشحالی گفت:رعناست..و شروع کرد به صحبت کردن..

خاله رعنا دو تا دختر داره..طناز و گلناز..من با گلناز صمیمی ترم چون هم سن هستیم.اما طناز شش هفت سال از ما بزرگتر هست و ازدواج کرده.

هنوز پنج دقیقه هم نشده بود که مامان با حالت غر گفت:آه..هر کیم هست ول کن نیست..ببخشید خواهر جواب این پشت خطی سمجو بدم که نمیگذاره دو کلام باهم حرف بزنییم..

به حرفای مامان خندیدم و ذوقش کردم.مامانم خیلی ناز بود.پوست سفید و لطیفی داشت.همه ی اجزای صورتش بهم میومدن و ترکیب قشنگی رو درست کرده بودن.موهایش بور بود و چشمهایش عسلی که منم کمی ارث برده بودم.

از حرفهای مامان فهمیدم زن عمو هست..یعنی میخوان مهمونی امشب و کنسل کنن..اگه اینطور میشد چقدر خوب بود..دیگه اون پسره ی پر رو نمیومد اینجا..

اونقدر تو افکارام غرق بودم که نفهمیدم کی مکالمه ی مامان تموم شد..

مامان قیافش متعجب شده بود..صداش زدم و گفتم:مامان مهمونی امشب کنسل شد؟

مامان با بهت گفت:کاشکی کنسل شده بود..

با نگرانی گفتم:مامان اتفاقی افتاده..؟مامان؟

مامان کمی از بهت بیرون اومد..وقتی صحبتای زن عمو رو گفت شکه شدم..

حالا منو مامان بهت زده داریم نگاه همدیگه میکنیم..

کت طلائی رنگ بلندم رو تنم کردم.

یک شلوار سورمه ای کتون هم پوشیدم.

روسری سورمه ای ابریشم رو،روی سرم کشیدم.همیشه روسری هام رو گره می زدم.

آرایش خیلی ملیح..دوست داشتم بیشتر زشت بشم تا خوشگل.

نگاه آخر رو توی آینه به خودم انداختم..کمی بیشتر خودم رو نگاه کردم..

موهام خرمایی بود..چشمهایی که فاصله ای تا عسلی نداشتو همه از رنگ چشمهام تعریف می کردن.بینیم نه

عروسکی بود نه بزرگ به صورتم میومد.لبهای اندازه و کمی رو..رنگ پوستمم گندمی روشن بود.

با حرف میعاد به طرف در نگاه کردم:خوب نیست شب خودت رو تو آینه نگاه کنی..خل میشیا..

یک برو بابای زیر لبی بهش گفتم و صندل سورمه ای پاشنه تختم رو پوشیدم.

وارد آشپزخونه شدم..از حرکت های مامان قشنگ میشد فهمید که استرس داره..

با بی خیالی گفتم:مامان جان الان پس میفتیا..حالا انگار کیا میخوان بیان.

ماماننگاهم کرد و گفت:اگه بدونی تو دلم چه خبره..

محکم بوسیدمش و گفتم:قربونت برم..اینقدر حرص نخور..

بابا از ت.ی سالن که فاصله ای با آشپزخونه نداشت گفت:رویا خانم استرس اصلا واسه قلبت خوب نیستا..

مامان میوه دون رو از داخل کابینت بیرون آورد و روی اپن گذاشت..رو به من گفت:ترمه بیامامان میوه ها رو

بچین..بعد گفت:بهزاد تو که میدونستی چرا زودتر بهم نگفتی؟

-مگه دیونه شده بودم؟!امیگفتم که شما بیشتر حرص بخوری؟

مامان با ناچاری گفت:چمیدونم والا..

منم دست کمی از مامان نداشتم.

سر انگشتای دست و پام یخ شده بود.اما بخاطره مامان به روی خودم نیاوردم تا بیشتر از این استرسی نشه..

با بلند شدن زنگ آیفون قلبم داشت از جا کنده میشد..

بابا و میعاد تا جلوی در کوچه رفتن تا بیشتر احترام گذاشته باشن..مامان بالای پله ها ایستاده بود.من و میلاد هم

جلوی در سالن ایستادیم..

با عمو و زن عمو سلام و احوالپرسی کردم..زن عمو وقتی بهم دست داد با تعجب گفت:آخی عزیزم سردت شده..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-بله..آخه من سرما مییم..

اما دلیل یخ کردن انگشتم استرس زیادم بود..

هنوز ایمان داخل نیومده بود.ولی با مامان و بابا و میعاد سلام و علیک کرد.من میلی به همکلام شدن باهاش نداشتم..خواستم بی محل برم پیش بقیه،جوری که فقط من بشنوم گفت:خانومی من رو ندیدی؟یا دست گلمو..

نا خودآگاه به سمتش برگشتم..نه انگار همچی واقعی بود...

خیره به دسته گلی بودم که روی اُپن گذاشته بودمش..

ایمان مجبورم کرد تا ازش بگیرمش.درسته که فهمید با اکراه گرفتمش اما لبخند دخترکشی بهم زد..خوشم نیومد.دست خودم نبود.

چرا من؟آخه زن عمو هیچوقت ما رو در حد خودش نمیدونست.

-ترمه چایی آوردی مادر..

روسریم رو مرتب کردم.

سینی رو با دقت بلند کردم.چه کار سختیم هست..همه ی نگاه ها بهت باشه و تو یک سینی پر از فنجون چایی هم دستت باش.

به آرومی به همه تعارف کردم..از عمد جلوی ایمان آخر از همه گرفتم.

جوری که فقط من بشنوم،+گفت:ناز تم میخرم..

پسره ی چندش..چه عاشقونه هم حرف میزنه.

نشستم کنار مامانم.

زن عمو خوشحال بود و با ذوق نشسته بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

عمو کمی از چاییش رو سر کشید و گفت: با اجازه ی داداش..

بابا لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم.

-زن داداش اگه شما هم موافقید این دو تا جوون برن حرفهاشونو با هم بزنین، ببینیم خدا چی میخواد..

مامان گفت: هر چی شما بگین سهراب خان.. ولی همونطور که میدونین ترمه باید خودش انتخاب کنه..

-اینکه صد البته.. ولی ایمان که ده سالی ایران نبوده.. اینا هم تا با هم صحبت نکنن که همدیگرو نمیشناسن..

این حرف عمو یعنی اینکه با حرف زدنمون نظر من عوض میشه ولی زهی خیال باطل سهراب جونم.

با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت: نکن..

نگاهش کردم.. به پام اشاره کرد و گفت: پاتو انقدر تکون نده..

پام رو ثابت نگهداشتم.. سرم رو دوباره پایین انداختم..

از روی صندلی چوبی میز مطالعه بلند شد. به آرومی نشست کنارم روی تخت.. با مهربونی گفت: چرا حرف نمیزنی؟

-فقط به احترام عمو اومدم توی اتاق.. من اصلا شما رو نمیشناسم.

-ببین ترمه.. ما باهم حرف میزنیم.. نه فقط امشب.. چندبار میریم، میایم.

-ولی من..

با تعجب گفت: تو منو نمیشناسی یا منو نمیخوای؟

دل من میخواست ناراحتش کنم. تا حالا چیز بدی نه ازش دیدم، نه شنیدم. ولی نمیتونم به این فکر کنم که آیندم رو

باهاش تقسیم کنم.

-ترمه جوابم رو ندادی..

با درموندگی نگاهش کردم و گفتم: ازم ناراحت نشو.. بهم حق بده. شما یک دفعه سر و کلت پیدا شده. هنوز نیومده دارین از من خواستگاری میکنین.. خیلی ببخشیدا، ولی زن عمو که تا دیروز ما رو در حد خودش نمیدونسته حالا میخواد که من عروسش بشم.. شما هم که منو یکبار بیشتر ندیدی.. اینا باهم جور در نمیان..

-من الکی دست روی تو گذاشتم..

یک لحظه یادم اومد به ماشینی که تعقیب میکرد.. یعنی اون ماشین ایمان بود.. با حرص گفتم: تو منو تعقیب کردی درسته..

چشمه‌هاش گرد شد.. رنگش پرید.. دستپاچه شد.

از روی تخته بلند شدم. اونم سریع بلند شد. با همون حالتش گفت: باور کن.. باور کن.

با بغض گفتم: واقعا متأسفم برات.. من دختر عموتم.. هم خونتم.. چی شد که به خودت اجازه دادی منو تحت نظر بگیری تا از پاک بودنم مطمئن شی؟!!

با لحن دلجویانه ای گفت: ترمه باور کن قصد توهینی بهت نداشتم. بهم حق بده. من ده سال ایران نبودم. توی اسپانیا با همه جور آدمی برخورد داشتم.

به.. دست عموم درد نکنه.. این دیگه کیه. با طعنه گفتم: با هر جور آدمی..؟ یا با هر جور دختری؟

-ترمه این چه حرفی. من اگه اهل غلطی بودم، ازدواجم، اونم توی ایران واسه چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: چمیدونم.

-پس به پیشنهادم فکر کن. وقتی رفتیم بیرون میگیم میخوایم بیشتر باهم آشنا بشیم.

با اعتراض گفتم: این نظر شماست نه من. تازه فاصله سنی ما باهم زیاده..

با بیخیالی گفت: مهم درک که من درکم بالاست.

چه جلوی خودشم بلند میشه.

داشت به طرف در می رفت که گفتم: قول نمیدم جوابم چیزی باشه که انتظار داری..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سرش رو تکون داد و گفت:از این ستون تا آن ستون فرج..

-اما من..

نذاشت حرفم رو ادامه بدم.گفت:ترمه خواهش میکنم.بهم فرصت بده.

دهنم بسته شد.ولی میخوام خودم همسر آیندم رو انتخاب کنم.

با تموم شدن جمله ی ایمان،نگاه مامان و بابا رنگ تعجب گرفت.عمو خندید.زن عمو دست زد،توی دلم به این کارش خندیدم.

یعنی دستی دستی دارم میشم زن ایمان!!

ولی پس اون پسر توی دانشگاه چی؟

آخه وقتی احسان رو میبینم قلبم به تپس میفته،اما ایمان رو هم که میبینم،قلبم به تپش میفته..ولی نوعشون باهم فرق داره..آره..

-ترمه تو میخوای به ایمان جواب مثبت بدی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:نمیدونم گلناز.

-پس اون جنتمن توی دانشگاهتون چی میشه؟

-توی این ده روز همش داشتم دست به سرش می کردم،نمیدونم چیکار کنم.

بعد کمی فکر کردم.اخمی روی پیشونیم،نشست.گفتم:اصلا از کجا معلوم که حرف احسان اون چیزی باشه که منو تو تصور می کنیم؟!

از تاکسی پیاده شدم.میخواستم با اتوبوس پیام اما اگه منو میدید..پاک آبروم میرفت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

بار اولم بود، کافی شاپ میومدم.

از بیرون هیچی از داخل معلوم نبود. اما وقتی وارد شدم، همه جا روشن بود.

اکثر میزها دو نفره بود. میزهای گرد چوبی با صندلی های ستش به رنگ قهوه ای باز.. یک نفر هم گوشه ای پشت پیانو نشسته بود و به صورت زده اجرا می کرد.. ازش چشم گرفتم..

کمی چشم گردوندم تا دیدم کنار شیشه نشسته بود.. اونم منو دید و واسم دست تکون داد..

لبخند سنگینی زدم و بطرفش رفتم.

تومو مدت با نگاهی خیره به میز جلوم به حرفه اش، که با لحن جذابی ادا می شد، گوش میدادم. اما با جمله ی آخرش ناخودآگاه به فاصله ی یک آن خیره ی چشمهای عسلی رنگش شدم.

دهنم خشک شده بود.. شکه شده گفتم: شما چی گفتین؟

لبخند قشنگی زد. شمرده شمرده گفت: خانم ترمه ی آرمان بنده عاشقتون شدم..

چه بی پروا دوباره حرفش رو تکرار کرد.. خجالت زده گفتم: اما با دوماه همکلاسی شدن که..

پرید وسط حرفم و گفت: عشق که این چیزا حالیش نیست. و خندید.

راست میگفت.. منم توی هم مدت کم عاشقش شده بودم. اما ایمان رو کجای دلم بذارم.

با صدای آرومی گفت: من تا یک هفته بهت فرصت میدم که به پیشنهادم فکر کنی.. اما.. بهتره که جوابت. مثبت باشه چون من هیچ رقم حاضر نمیشم دست از سرت بردارم.

دیگه بیشتر از این نمیتونستم جو کافی شاپ رو با حضور این عاشق دلباخته ی بی تعارف تحمل کنم. سریع از روی صندلیم بلند شدم. با دستپاچگی گفتم: با.. باشه جناب انقیاد بهتون خبر میدم. خدا حافظ..

بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم از اونجا بیرون اومدم.

-خیلی معذرت میخوام بابا..نمیدونم از حرفم خوشحال میشید یا ناراحت..ولی خودتون که بهتر میدونین منو ایمان به درد هم نمیخوریم.

بابا با مهربونی گفت:قربون دختر خجالتیم بشم..سرتو بیار بالا..

بابا دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو بالا آورد.با لبخند گفت:منم با این وصلت راضی نیستم.خوشحالم که تو درک میکنی که ما از هیچ نظر بهم نمیخوریم.بزرگترین و مهمترین تفاوتمون از نظر مالی..

مامانم با خوشحال گفت:خیالم راحت شد عزیزم.ما رو چه به اونا.

ولی عشقی تازه درونم جوانه زده..که تازه چند ساعته که از دو طرفِ بودنش مطمئن شدم.

احسان ازم خواست تا چند ماهی باهم باشیم،تا بیشترهمدیگر رو بشناسیم،بعد با خانوادهامون در میون بگذاریم..گفت که قصدش ازدواج هست..و این مدت برای خودمم بهتره تا با دیدی باز واسه ی آیندم تصمیم بگیرم..

با فکر کردن با حرفهای شیرینش به خوابی عمیق فرو رفتم..

گلناز در اتاقش رو به آرومی بست.با صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت:خب ورپزیده حالا درست و دقیق بگو چی شد؟

با کلی ذوق و شوق شروع به تعریف کردم:هیچی بابا..آخر پریروز توی دانشگاه گیرم انداخت.مجبورم کرد که عصرش به کافی شاپ دونفره برم.

منتظر نگاهم کرد و گفت:خب..بعدش؟

با شیطونی گفت:بعد نداره که همین..

اخم کرد و گفت:یا همین حالا بقیش رو میگی یا میرم به خاله همه چیو میگم..

شکلکی براش در آوردم و گفتم:وای وای ترسیدم..

خواست بهم حمله کنه که با خنده گفتم: باشه باشه..میگم، وحشی نشو..

با خوشحالی همه ی پریروز رو واسش تعریف کردم..خندید و گفت: امیدوارم که خوشبخت بشی..

من هم متقابلا لبخند زدم..

با حرص تلفن رو قطع کرد..چشمه‌هاش برق زد..اما چونش لرزید..نگران سریع کفشم رو کنار در گذاشتم و بسمتش رفتم.ولی مامان نتونست محکم باشه و زد زیر گریه..بلند بلند گریه میکرد.

میلاد از توی اتاق مشترکش با میعاد بیرون اومد..ترسیده به مامان نگاه کرد..

تازه از دانشگاه اومده بودم..نفهمیدم مامان با کی داشت صحبت می کرد..با نگرانی گفتم: مامان میگی چی شده یا نه؟

دستام رو باز کردم تا میلاد رو توی آغوش بگیرم.بطرفم قدم برداشت.

مامان با گریه بریده بریده گفت: سی..مین..بود..

-عمو طوریش شده..؟

با گریه گفت: نه..هی..چ..کس..طو..ریش..ن..شده..

نفسم رو بیرون دادم.گفتم: پس چی شده که مثل ابر بهار داری گریه میکنی؟

مامان کمی آرام شد..میلاد رو بوسیدم و گفتم: داداشی برو تو اتاق..مامان حالش خوبه.

خندید و بطرف اتاقش دوید.

مامان خم شد و از روی میز وسط مبل ها، دستمال کاغذی ای بیرون کشید..اشکهایش رو باهانش پاک کرد و به آرومی

با بغض گفت: زنگ زدم، جواب خواستگاریشون رو بدم.اولش خوب تحویل گرفت، اما وقتی فهمید جوابمون

منفی، خیلی مستقیم گفت: ما اگه دست رو ترمه گذاشتیم واسه این بوده دخترایی که وضع مالیشون خوب نیست

بسازترن..وگر نه دور و اطراف خودمون که ریخته.منم گفتم: پس برین همون سانتال مانتالای اطرافتون رو

بگیرین..دیگه چرا به آدم توهین میکنین..بعدم تلفن رو قطع کردم..

آروم گفتم: اونها به چه حقی در مورد ما اینجور فکر کردن!؟

مامان هنوز بغض داشت.. گفت: قربون دخترم برم.. خودتو ناراحت نکنیا.. از سیمین به ما زیاد رسیده..

مامانم رو توی آغوشم گرفتم و گفتم: مهم نیست مامان.. بهش فکر نکن.

چند دقیقه ای نگذشته بود که موبایلم به صدا ر اومد..

به مامانم لبخندی زدم و موبایلم رو از داخل جیب مانتوم بیرون کشیدم.. شماره ناشناس بود.. با تردید جلوی مامانم

جواب دادم.. اما با شنیدن صدای پشت خط از کوره در رفتم..

با داد گفتم: با چه رویی زنگ زدی؟

...-

- نمیخوام توضیح بدی..

...-

- فقط ساکت شو.. حالم از تو اون مامان ندید بدیدت بهم میخوره.

...-

به نفس نفس افتاده بودم. با صدای تحلیل رفته ای گفتم: اینورا آفتابی بشی.. من میدونم و تو.. و قطع کردم.

مامان هاج و واج داشت نگاهم می کرد.. اونم کنارم زانو زد.. دستش رو گذاشت روی شونم و گفت: ایمان بود؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم..

به آرومی گفتم: چی میگه؟

اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.. با بغض گفتم: میگه مامانم منظوری نداشته.. توضیح میده.. صدام لرزید و ادامه

دادم: ایمان میگه منو دوست داره و دست از سرم برنمیداره.. هنوزم میخواست فک بزنه که من قطعش کردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

به گریه افتادم و گفتم: مامان، من ایمانو نمیخوام..

-مگه شهر هرته دختر..

مامان حسابی حالش گرفته بود..هی آه میکشید و ظرفهای شسته شده رو با دستمال خشک می کرد.

بابا کلافه به سمت اپن آشپزخونه رفت..با مهربونی گفت: رویا خانم ما چشه، هی آه می کشه؟؟

سریع به میعاد و میلاد اشاره کردم که به اتاقشون برن. خودمم بسمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم.

این روزها کاری جز فکر کردن به احسان که حالم رو خوب میکرد نداشتم.

تصمیم گرفتم به مامان قضیه ی احسان رو بگم..ولی نه الان..چند مدت دیگه که همه چی حتمی شد بهش میگم..

یک ماه گذشت..

بوتم رو پام کردم و از خونه بیرون زدم.

همین که سر کوچمون رسیدم متوجه ی شاسی بلند ایمان شدم..

خیلی عصبانی شدم..با حرص کنار خیابون ایستادم..

ایمان باماشینش به سمتم اومد..جلوم زد روی ترمز..بی محل بهش قدم برداشتم..چند قدم جلو رفتم و چند قدم

عقب..اما ول کن نبود..

شیشه ی ماشین رو پایین آورد و گفت: خواهش میکنم سوار شو..باهات حرف دارم..

حتی نگاهشم نکردم..نگاهی به ساعت انداختم..هنوز وقت داشتم..سرم رو آوردم بالا،دیدم اتوبوس اومد..خواستم قدم بردارم که با حرفش میخ زمین شدم:ترمه یا سوار شو یا به زور سوارت میکنم..

نگاهش کردم..دیدم،یک قدمیم ایستاده و عصبانی داره نگاهم میکنه..با همون حالتش در ماشین رو باز کرد و غرید:مثل ی دختر عمومی خوب سوار شو..

بی توجه بهش در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم..

چند ثانیه ای گذشت..با تمام عصبانیت در ماشینش رو کوبید..سه متر پریدم بالا..ترسیده نگاهش کردم.

پشت فرمون نشست..از محلمون با سرعت بیرون اومد..عصبی رانندگی می کرد و من صدبار اشهدم رو خوندم..

نزدیکای دانشگاه بودیم که پیچید داخل یکی از فرعی ها..قفل مرکزی رو زد و به طرفم برگشت.

چشمهایش به خون نشسته بود..تا حالا کسی رو به این حد عصبانی ندیده بودم..

سعی می کرد آرام باشه..موفقم بود..ولی نه..انگار کارش رو خوب بلد بود..

با چشمهای ترسیده نگاهش کردم..انگار فهمیدم چقدر ترسیدم که با لحن دلجویانه ای گفت:از من نترس..من پسر

عموتم..مگه پسر عمو ترس داره؟

به آرومی ترم رو به نشونه ی نه تکون دادم..

نفسی کشید و گفت:من میخوام بهت بگم که..بین حرفهای مامانو فراموش کن..من خودم خواستم که با تو ازدواج

کنم..تو دختر خیلی خوبی هستی..فقط نمیدونم چرا اینقدر لجبازی..!؟

به آرومی گفتم:من لجباز نیستم..فقط نمیخواه باهات ازدواج کنم..

با درموندگی گفت:ترمه..آخه چرا؟

من احسان رو دوست داشتم..عاشقش بودم..چون من اولین بار بود که عاشق شدم..دلم لرزیده براش..توی این چند

مدتی که باهم آشنا شدیم چیز بدی ازش ندیدم و همش بهم توجه و علاقه نشون میده...چطور میتونستم به ایمان

فکر کنم وقتی از علاقه ی اون نسبت به خودم مطمئن شدم..وقتی نمیتونم به نبود احسان، حتی یک لحظه فکر کنم!؟

اما انگار دست بردار نبود..گفت:ترمه تو شاید الان به من علاقه ای نداشته باشی اما من بهت قول میدم..قول میدم که عاشقم میشی..

چونم لرزید..اشک توی چشمهام حلقه زد..همیشه زود گریه می گرفت..

دوباره ادامه داد:تو فقط بله رو بده..دنیا رو به پات میریزم..

اشکهام به آرومی روی صورتم لیز میخوردن..دستش رو آورد جلو تا چونم رو بالا بیاره..سریع صورتم رو عقب کشیدم..دستش رو بالا گرفت و گفت:باشه..باشه،بهت دست نمیزنم..با تعجب گفت:چرا گریه میکنی؟

با صدای لرزونی گفتم:در رو باز کن،میخوام برم..نمیخوام به چرندیات گوش کنم..

-عزیزم..من دارم از علاقم به تو میگم..اینا چرندیات؟

نمیدونم چرا گریه گرفته بود..شاید چون راه دیگه ای جز گریه کردن نداشتم..نگاهم به بیرون بود که احسان و دوستاش از سر کوچه رد شدن..بیشتر گریه گرفتم..من فقط احسان رو میخوام.

با اینکه میدونستم کارم بی فایده هست اما دستگیره ی در رو کشیدم و با گریه گفتم:باز کن این در لعنتی رو..باز کن..

با داد گفت:باشه..باز میکنم.

تا قفل در رو باز کرد سریع در رو باز کردم..پیاده شدم..و قبل از اینکه در رو ببندم با حرص و بغض گفتم:ازت بدم میاد..

خواستم به روی خودم نیارم و از کنارشون رد شم..هنوز چند قدمی نرفته بودم که از پشت سر صدام زد:خانم آرمان..

قلبم تاپ تاپ میزد..به سمتش برگشتم..با دوتا از دوستاش بود.اونا تا دیدن من ایستادم بدون هیچ حرفی رفتن..

احسان با لبخند بطرفم قدم برداشت..منم سعی کردم لبخند بزنم..اما میترسیدم ایمان ما رو باهم ببینه.

کمی نگاهم کرد و با شک گفت:خوبی؟

بعد کمی دقیق تر نگاهم کرد..داشتم زیر این نگاه خیره ذوب میشدم..خیلی خجالت کشیدم..واسه خلاص شدن،گفتم:ببخشید من کلاس داری دیر میشه..

کمی اخم روی پیشونیش نشست..با جدیت گفت:سرکلاس میریم..ببینم تو گریه کردی؟

این دیگه کی؟چه دوزاریش صاف..اما نخواستم چیزی بدونم تا به وقتش..

دوباره پرسید:میگم گریه کردی؟

خندیدم و گفتم:نه بابا هوا سرده..

-اونقدرام سرد نیستا..

تا در کلاس باهم رفتیم..قبل از وارد شدن رو کردم بهش و گفتم:اگه ناراحت نمیشی سرکلاس کنار هم نشینیم..

-باشه هرچی تو بخوای..

بهم لبخند زدیم و وارد کلاس شدیم.

صدای پیچ چندتا از دخترای کلاس به گوشم رسید که به من و ایمان حسادت میکردن..ولی برای من بی اهمیت بود.

تا آخر کلاس هیچی از درس نفهمیدم.فکرم خیلی درگیر بود..تا حالا تنها دغدغه زندگیم کنکور بود..اما حالا کلی دغدغه دارم..

از کلاس که اومدیم بیرون صدای اذان توی سالن پیچید..رو به مهسا گفتم:بریم یه تجدید وضو کنیم..

-باشه بریم..

دوباره احسان دنبالم اومد: خانم آرمان..

به طرفش برگشتم.. موبایلش رو توی هوا تکون داد و گفت: شمار تو ندادی..

لبخندی زدم.. با دیدن مدل موبایلش فهمیدم که وضع مالیشون خوبه.. اما خب خلیلیام آپل آخرین مدل دارن و وضع مالیشون خوب نیست.. ولی اگه.. با صداش از فکر بیرون اومدم و گفتم: من باید شماره میدادم؟

شیطون خندید و گفت: اوه.. ببخشید.. نه، نه.. لطفا موبایلتو بیار و شماره ی منو سیو کن.

سرم رو تکون دادم و گفتم: بله.. چشم.

شمارش رو با کلی اذیت داد..

با تعجب به بازوی کبود مهسا نگاه کردم.. اما اون حواسش نبود و مشغول وضو گرفتن شد.. چون آستین مانتوش بالا نمیرفت مجبور شد، درش بیاره.. یعنی حواسش نبوده به کبودی بازوش یا چیز مهمی نیست..

با اینکه هزارتا سؤال توی ذهنم اومد و رفت ولی بهتر دونستم حرفی نزنم.. خودش اگه خواست میگه..

بعد از نماز مهسا به ساعت موبایلش نگاهی انداخت وقتی ساعت رو دید، هول شد و گفت: ترمه من باید برم.. خیلی دیرم شده.. به لحظه ساعت از دستم در رفت.. شرمنده که تنهات میزارم..

از این همه هول و ولایی که داشت تعجب کردم.. با لبخند گفتم: برو گلم.. مواظب خودت باش..

لبخندی زد و بعد از خداحافظی رفت..

از نماز خونه بیرون اومدم..

با سری پایین داشتم میرفتم که یک جفت کفش مشکی جلوم ایستاد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

صورت‌م رو بالا آوردم..

اخمی روی پیشونیش نشسته بود..

سریع سرم رو پایین انداختم..

با حرص گفت:خوبه قرار گذاشتیم بیشتر باهم آشنا بشیم..چرا منو میپيچونی؟!

-نمیدونم..

-خب پس حالا که تو نمیدونی..من میدونم..

باهم،هم قدم شدیم.

ادامه داد:میخوام ببرمت یه باشگاه سوارکاری..موافقی؟

همیشه سوارکاری دوست داشتم..ولی خب کلاساش هزینه ی زیادی داشت..بعدم ما رو چه به اسب خریدن..ولی دلم میخواست با احسان برم..البته توی این یک فقط توی دانشگاه همدیگر رو دیدیم..من تا حالا قبول نکردم باهاش بیرون برم..ولی چیز بدی ازش ندیدم که نخوام بهش اعتماد کنم..به قول خودش قراره باهم بیشتر آشنا بشیم..واسه همین هم گفتم:باشه بریم.

به مامانم تماس گرفتم و گفتم من امروز دانشگاهم طول میکشه..ناراحتم که دروغ گفتم..ولی..توجیحی ندارم.

احسان گفت:ببخشید خانمی من امروز ماشین نیاوردم..باید با تاکسی بریم..

بعد از ربع ساعتی به باشگاه سوارکاری رسیدیم..فاصله ی زیادی با دانشگاه نداشت.

نگهبان دم در تا احسان رو دید،با احترام و سلام و احوالپرسی گرم کرد..احوال پدر احسان رو هم گرفت..احسان هم گفت فعلا مسافرت..

این نگهبان چیکارش به پدر احسان..شونه ای بالا انداختم و با احسان داخل رفتیم..

احسان سوار یک اسب قهوه ای خیلی خوشگل شده..منم دارم از پشت نرده های آهنی بهش نگاه میکنم..هرچی گفت بیا سوارشو قبول نکردم..با اینکه دوست دارم اما میترسم..بعد اگه یک دفعه خواستم بیفتم کی منو بگیره؟! بیست دقیقه ای توی زمین خاکی مانند نرمی سوار کاری کرد و من تماشا کردم..

من عاشقانه احسان رو دوست دارم..نمیدونم چرا این موجود اینقدر دوست داشتنی و خواستی که باعث شد دست رد به اون ایمان عاشق پیشه بزنم.

احسان صدام کرد و واسم دست تکون داد..منم جوابش رو دادم.

از اسب پایین اومد و گفت:ترمه بیا باهم بریم اینو بذاریم سر جاش.

همینطور که داشتیم میرفتیم گفت:چرا امروز اینقدر تو فکری؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:هیچی..

-تا نگی نمیدارم بری..

با اعتراض گفتم:ا..احسان..

-همین که گفتم..

اسب رو داخل جاش برد..درش رو بست..

از اون اتاق بیرون اومدیم..کمی اونطرف تر یک نیمکت آهنی زرد رنگی بود..احسان اشاره کرد که بشینم..منم با حفظ فاصله نشستم..

-خب..میشنوم..

دل رو زدم به دریا..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

روی تختم دراز کشیدم..

با لبخند به صفحه ی موبایلم نگاه کردم..

اولین پی امی بود که از طرف احسان واسم ارسال شده بود..آخه تا حالا هر چی که گفته بود شماره بدم بهش ندادم..نخواستم پیش خودش فکر بدی در موردم کنه..

(دوستت دارم به اندازه تمام لحظه هایی که نفس کشیدم)

چند باری پی امش رو خوندم..موبایلم رو به سینه فشردم و خوابیدم..

در اتاقم به صدا در اومد..با خوشرویی گفتم:جانم؟

مامان لبخند به لب وارد شد و گفت:جونت بی بلا..

بهش لبخند زدم و گفتم:کاری باهام داشتی؟

-میای باهم بریم خونه ی رعنا؟

خوشحال شدم..دلیم میخواست زودتر گلناز رو ببینم تا اتفاق دیروز رو براش تعریف کنم..

خیره ی صورت سفیدش شدم..چشمای درشت مشکی و رویی داشت..لبهای کوچولو و قرمز از برکت رژلب..صورت گرد و بینی اندازه..موهایی مشکی و پر.

انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاهش بهم افتاد و گفت:تا حالا آدم ندیدی؟

به شوخی براش پشت چشم نازک کردم..هر دو زدیم زیر خنده..

دور هم توی پذیرایی نشسته بودیم..مامان و خاله هم در حال تعریف بودن..فعلا سیمین خانم شده نقل مجلس با اون پسر خل و چلش..

نیم ساعتی گذشت که خاله گفت: به شهروز میگم زنگ بزنه به آقا بهزاد شب برای شام با پسرا بیان..

-نمیخواه خواهی.. اومدیم ببینیمتو بریم..

-شب طنز و شوهرشم میان.. میخوایم دور هم باشیم..

مامانم و خاله اصلاً باهم تعارف نداشتن.. ماهم از خدا خواسته قبول کردیم..

خاله رو کرد به گلناز و گفت: میخوام شب دوپیازه ی آلو(غذای اصیل شیرازی) درست کنم.. دوپیازه هم با سبزی خوردن میچسبه.. پاشو مادر پاشو برو سبزی خوردن بگیر و بیا..

درکوجه بست و باهم رفتیم که بریم سرکوجه..

گلناز رو کرد بهم و گفت: چه خبرا؟

خندیدم و گفتم: خبرای دست اول..

-واقعا که.. زود بگو ببینم..

-باهاش رفتم بیرون..

با تعجب گفت: رفتی بیرون..؟! کجا اونوقت؟

-باشگاه سوارکاری..

-آهان پس طرف بلده اسب برونه..

-بی تربیت.. سوارکاری کلاس داره..

سرش رو تکون داد و گفت: مگه اسب روندن کلاس داره..

-دیگه بقیشو برات نمیگم..

خودش رو لوس کرد و با مسخره بازی گفت: تو رو خداااااا.. بگو..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نگاهش نکردم و گفتم: بمون تو خماریش..

یک برو بابای زیر لبی بهم گفت و وارد مغازه ی سبزی فروشی شدیم..

مامان و خاله رفتن تو آشپزخونه کارهای دیگه رو انجام بدن..من و گلنازم مشغول پاک کردن یک کیلو و نیم سبزی خوردن شدیم..

با صدای آرومی شروع به حرف زدن کردیم: خلاصه اگه بدونی وقتی فهمید پسرعموم خواستگارم و دست بردار نیست چه حالی شد!!؟؟

-خوش بحالت..ما که اطرافمون پشه هم پر نمیزنه اون وقت تو دم بریده دوتا دوتا هوادار و دلباخته داری..

-گمشو..پس اون پژمان بیچاره دیوار؟

نفسش رو بیرون داد و گفت: ای بابا دست رو دلم نذار..

-مگه بابات راضی نشد..

-هنوز نه..میگه از سربازی که برگشت شاید تازه بهش فکر کردم..

سرم رو تکون دادم و گفتم: ای بابا..حالا ناراحت نباش..درست میشه به امید خدا..

تمام دیروز رو واسش تعریف کردم..اونم کلی از احسان خوشش اومد..قراره یک روز بیاد دانشگاه و ببیندش..

طناز و پیمان داخل خونه شدن..طناز با خوشحالی برگه ای رو توی دستش تکون داد و گفت: من دارم مادر میشم..

هممون خوشحال شدیم..آخه خیلی وقته که دلش بچه میخواست..ولی شرایط زندگیشون تا حالا اجازه ی بچه دار شدن رو بهشون نمیداد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

اشک شوق توی چشمهامون نشست..

بهش تبریک گفتیم و آرزوی سلامتی کردیم،هم واسه خودش،هم واسه ی نی نی نخودیش..

بابا و شهروز خان و داداشام هم هنوز نیومده بودن.وگرنه طنز به این راحتی خبر بارداریش رو نمیداد..

نمازم رو خوندم..

گلناز داشت دوباره رژلب میزد..با شوخی بهش گفتم:ورپریده اینقدر پررنگ نکش،داداشام چشم و گوش بستن..

از توی آینه واسه ی من که پشت سرش ایستاده بودم،شکلک درآورد.

شام و توی تعریف و شادی گذروندیم..

تمام طول مسیر از خونه ی خاله تا خونمون به دیروز فکر کردم..

روز گذشته

زیر چشمی داشتم میپاییدمش..اونم سرش پایین بود..پاهاش رو از هم باز کرده بود..دستاش رو زانوهایش بود و

بهشون تکیه داده بود..به آرومی گفتم:من خواستگار دارم..

به فاصله ی یک آن سرش رو بالا آورد..اما من هنوز نگاهم به روبروم بود..

انگار میترسید سوالی ازم بپرسه..به آرومی صدام کرد..ادامه دادم:خیلیم سمجه..

با صدای لرزون و آرومی گفت:نکنه میخوای بهش جواب مثبت بدی..آره؟

سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:پسر عموم..تازه از اسپانیا برگشته..اومدن خواستگاری..

پرید وسط حرفم و گفت:ترمه من طاقت ندارم تو بشی مال یکی دیگه..

با بغض گفتم:منم همینطور..ولی اون خیلی ابراز علاقه میکنه..امروزم اومده بود تا بتونه راضیم کنه.

دستپاچه گفت: تو که نمیخواییش درسته.. تو فقط مال منی.. به خدا بابام رفته مسافرت.. تا آخر هفته برمیگرده.. اومد
حتما موضوع ازدواجم با تو رو باهاش درمیون میذارم.. مطمئن باش..

از این همه دست و پاچگی و تند تند حرف زدنش اونم با استرس و درموندگی حاج و واج موندم.. ولی خیلی خوشحال
شدم که دلم به جا باخته.. درست درست..

لبخندی زدم و گفتم: منظور من از این حرفا این نبود که تو بیای خواستگاری.. تو که درست خانواده ی منو
نمیشناسی.. تو حتی تا حالا ازم نپرسیدی ما کجا زندگی میکنیم.

نفسش رو بیرون داد.. هر دو دستش رو از پشت سرش توی هم گره کرد.. نگاهش به رو به رو بود.. گفت: مهم نیست
برام.. شب خواستگاری معلوم میشه.

-اما...

-پاشو.. پاشو بریم که دیر نرسی خونه..

با تکون هایی که میعاد بهم وارد کرد به خودم اومدم.. خندید و گفت: خل نشده باشی ترمه.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم: بله.. با منی..

بیشتر خندید و گفت: نه با شیشه ی ماشینم.. بعد باشوخی گفت: ببخشید خانوم شیشه رسیدیم خونه میتونین پیاده
شین.

تازه به خودم اومدم دیدم واقعا رسیدیم و من انقدر توی فکر دیروز غرق بودم که نفهمیدم.

با گلناز نشستیم داخل سرویس دانشگاه..

وقتی چشم گردوندم و ندیدمش پنجر شدم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

اینهمه دختر خالم رو آوردم واسه دیدن احسان..

گلناز به پهلوم زد و آروم گفت:پس کو این شاهزاده ی ما؟

با ناراحتی گفتم:نیستش..بعد با شوخی گفتم:میگم نکنه از شانس تو امروز نیاد..

چشم غره ای بهم رفت و گفت:از شانس منه آره..دلتم بخواد.بعد روش رو برگردوند به سمت بیرون.

خندیدم بهش..

تا وارد ساختمون دانشگاه شدیم..چشمم بهش افتاد..بازم برای بار هزارم دلم هوری ریخت.اونم منو دید و واسم دست تکون داد..

رو کردم به گلناز که داشت احسان رو دید میزد..زدم به شونش و گفتم:چشمتو درویش کن..

-اییشششش..برو بابا..انگار نوبرشو آورده..

دوباره نگاهش کرد و گفت:نه..بهت هنوز امید هست..بدکش نیست..

میخواستم بکشمش..با حرص گفتم:مگه من چمه؟بعدشم عالی..حرف نداره..

-چی حرف نداره؟

با صداش دو متر پریدم بالا..

نگاهش کردم که گفت:سلام عرض شد بانو..

خندیدم و گفتم:سلام..خوبی؟

-ممنونم..بعد اشاره ای به گلنار کرد و گفت:معرفی نمیکنی ترمه خانوم؟

گلناز سریع گفت:گلنازم دختر خاله ی ترمه جون..

ابروهاش رفت بالا و گفت:به به..پس همکلاسی جدید پیدا کردیم..

ای وای داره همه پی خراب میشه.. تا اومد سه گیری کنم.. گلناز گفت: نه.. من اینجا کار اداری داشتم..

احسان سرش رو تکون داد و گفت: صحیح.

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم.. همون موقع نیما اومد و بعد از سلام و احوالپرسی احسان رو با خودش برد.. قبل از اینکه احسان بره رو به من گفت: ترمه کلاسات که تموم شد وایسا کارت دارم.

-باشه.. فقط دیر نکنیا..

تا رفتش گلناز گفت: بابا این کی دیگه.. چقدر تیز.

خندیدم و گفتم: آفرین خوب سشو گرفتی.. داشتیم لو میرفتیم..

چشمکی بهم زد و گفت: ما اینیم دیگه.

گلناز نگاهی به صفحه ی گرد بزرگ ساعت مچی بند چرمش انداخت و گفت: داره سرکارم دیر میشه.. کاری باهام نداری؟

-نه.. ولی نظرتو نگفتی!..

همونطور که داشت هول هولی خدافظی می کرد گفت: باشه بعدا.. مازیار میکشه منو.

بهش خندیدم و خداحافظی کردیم.

امروز با ترم بالایی ها کلاس نداشتم.

بعد از کلاس توی راه رو نشستم تا احسان بیاد.

تا منو دید به سمتم اومد.

روی صندلی کناریم نشست و گفت: چطوری ترمه خانوم؟

با لبخند گفتم: خوبم.. تو خوبی؟

-تو رو که میبینم خوبم..راستی بابام فردا میرسه شیراز..میخوام بهش بگم که..

پریدم وسط حرفش و گفتم:احسان من اگه قضیه ی پسرعمومو بهت گفتم فقط واسه این بود که در جریان باشی.فردا اگه دور و ورم دیدیش فکرای بدی در مورد من نکنی.

-میدونم خانومی..ولی من خودم میخوام.من دلم میخواد قبل از سربازیم مطمئن شم که ما مال همیم.

با تعجب گفتم:ببینم تو سربازی نرفتی؟

سرش رو بالا برد و گفت:نچ..حالا هم به اجبار بابام که میخوام برم..گفته یا میری سربازی یا از حمایت من محرومی.

-خب چرا نمیری؟

-اگه تو رو واسم گرفت میرم.وای اگه بابا بفهمه میخوام زن بگیرم بال درمیاره..

خندیدم اما نمیدونم چرا دلم ول شد وقتیکه اسم سربازی رفتن رو آورد.حتما بخاطره اینکه میخواد ازم دور بشه.من که طاقت ندارم.ولی خب اگه نامزد کنیم بهتر میتونم طاقت بیارم.

رو کردم بهش و گفتم:احسان آخر نگفتی خونتون کجاست؟

-هول نباش.به موقعش میفهمی.

-پس چرا نمیپرسی خونه ی ما..

پرید وسط حرفم و با بی حوصلگی گفت:ترمه اینا حرفای خاله زنکی..من همینم که میبینی..توهم همینی که میبینم.ما میخوام با اخلاق و رفتار و عشق هم زندگی کنیم نه با خونه و ماشین.

-یعنی برای تو مهم نیست خونه ی ما کجای شهر باشه؟

-برای تو مهم؟

با قاطعیت گفتم نه..چون واقعا برام مهم نبود..من فقط بودن کنار احسان رو میخوام.

-خب پس پاشو بریم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

باهم تا پایین دانشگاه اومدیم.

وقتی از دانشگاه خارج شدیم. احسان نفسی کشید و گفت: خب خانوم ترمه من امروز ماشین نیاوردم. از دیدارتم سیر نمیشم ولی مجبورم ازت جدا شم.

خندیدم و گفتم: شاعرم که شدی.

اونم خندید..

-چرا با ماشینت نمیای؟

-حوصله ی رانندگی کردن ندارم، توی این ترافیک و شلوغی..

-من باید تا یه مسیری پیاده برم تا تاکسی راحت تر گیرم بیاد.

-باشه.. فقط مواظب خودت باش.

عاشق این جملشم..

-تو هم همینطور..

با شیطونی گفت: چی همینطور؟

-لوس نشو دیگه.. خدا حافظ.

-خدانگهدارت..

عاشقتم احسان.. عاشق اینهمه محبت و دل نگرانی هایی که واسم داری.. ولی کاشکی سرباز رفته بودی تا من از دوریت هلاک نشم..

تمام مسیر رو به احسان فکر کردم..

روزهای بی قراری-ظاهره بابائی

برای دومین بار جوابها رو چک کردم..

تمام تست ها رو توی سوال ها هم تیک زده بودم که ببینم جواب ها رو درست زدم یا نه..

یکی از سوال ها رو توی پاسخنامه اشتباه زده بودم..پاکنم رو برداشت تا پاکش کنم و درستش کنم که پاکن از دستم افتاد.

با چشم دنبالش گشت..افتاد جلوی کفش یک آقا..نگاه من هنوز به پاکن بود که خم شد و پاکن رو برداشت..نگاهم رو بالا کشیدم..با اخم روی پیشونیش روبرو شدم..کمی نگاهش کردم و سرم رو پایین انداختم.

با دو قدم بهم نزدیک شد..پاکن رو محکم روی دسته ی صندلیم گذاشت..با صدای آرومی گفت:بیرون منتظرم.

آقایی که مراقب بود و تمام وقت نظارگر ما بود گفت:پچ پچ نکنین..آقا بفرمایین بیرون..

احسان بی حرف از سالن رفت بیرون..

قلبم داشت میومد توی حلقم..اگه بعد از امتحان بمونم پوستم و میکنه..

زودی جواب رو درست کردم و برگم رو دادم.

از سالن بیرون اومدم.

دیدمش که با نیما و ارسلان که دوستای فابش بودن مشغول حرف زدن..اما هیچکدوم حواسشون به من نبود..بهترین موقع واسه جیم شدن بود.

با دو از اونجا دور شدم..تا خواستم به سرویس برسم رفت..اما اصلا حال دوییدن اونم تا پایین دانشگاه رو نداشتم..خجالت رو کنار گذاشتم..سرعت دویدنم رو بیشتر کردم..راننده که منو از توی آینه ی بغل دید،ایستاد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد.

حالا خجالت میکشیدم سرم رو بالا بگیرم..خداکنه از فردا نشم سوژه ی بقیه.از کارم خندم گرفت.تو فکر کارام بودم که یک دختر صدام زد.

سرخ و سفید شدم تا نگاهم رو به طرف صدا کشیدم..اینکه مهسای خودمون..کنارش یک صندلی خالی بود.با خوشحالی رفتم و کنارش نشستم.

رو کرد بهم و گفت:دیگه از این کارا نکنیا..پیرزن.

خندیدم و گفتم:مجبور شدم..وگرنه دارم از خجالت آب میشم.

هر دو خندیدیم..بعدش گفت:چرا مجبور شدی؟

-آخه احسان گفت بمون نخواستم بمونم.

سرش رو تکون داد و گفت:که اینطور..هنوزم موبایلت خاموش؟

-آره..تقصیر خودشه..بهش گفتم زنگ زن توی مدت امتحانا حرف گوش نداد.بدتر لج کرد.

از دانشگاه بیرون اومدیم.

مهسا گفت:من امروز تا یه جاهایی باهات هم مسیرم.

-چه خوب..کجا میخوای بری؟

-خونه ی مادرشوهر گرامی..توی مدت امتحانا خیلی نتونستم برم..بهش قول دادم آخرین امتحانمو که دادم بعدش برم پیشش..

براش ادا در آوردم و گفتم:چه عروس چاپلوسی..

-نه خدایی دوسش دارم..خیلی خانم خوبی..برعکس پسرش..

با تعجب گفتم:مگه شوهرت بد؟

-نه بد نیست..ولی اخلاقای خاصی داره.

از لحنش پیدا بود که نمیخواه بیشتر توضیح بده..منم پاپیچش نشدم،مگه فضولم..هر کی باید سرش توی زندگی خودش باشه.

کشوم رو کشیدم بیرون..به موبایلم لبخند زدم.دلم براش تنگ شده بود.سه هفته خاموش بود..تا روشنش کردم سیل پی ام ها روانه ی موبایلم شد.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که فامیلی انقیاد روی صفحه ی موبایلم به دلم استرس وارد کرد.جرئت نداشتم جواب بدم.میدونستم توپش پر..با کار امروزم هم دیگه بدتر شد.

اونقدر زنگ خورد تا قطع شد.

موبایلم رو سایلنت کردم.بعدشم پریدم رو تختم و دیگه هیچی نفهمیدم.

با صدای مامان آروم چشمهام رو باز کردم.

بلند شدم و نشستم.کش و قوسی به کمرم دادم.

مامان که از بیدار شدنم مطمئن شد،گفت:دخترم من دارم میرم خونه ی مامان جون.

نشستم لبه ی تختم و گفتم:باشه..با خاله میرین؟

مامان روسریش رو مرتب کرد و گفت:آره..الاناست که پیداش بشه..

زنگ آیفون بلند شد..خندیدم و گفتم:چه حلال زاده..

مامانم با لبخند گفت:ناهارت رو گاز،فقط میخواد گرمش کنی..مواظبم باش نمازت قضا نشه..

مامان رفت و آیفون رو زد..

منم از اتاقم بیرون اومدم.با تعجب گفتم:مگه ساعت چند؟

همونطور که کفشش رو از داخل جاکفشی ام دی اف رنگ روشن در میاورد گفت: چهار و نیم..

- یعنی من شیش ساعت خوابیدم!!؟ ای وای..

کفشش رو پا کرد و گفت: آره.. خوش خواب. بعدم مگه حالا چی شده.. کم تو امتحانات بی خوابی کشیدی.. من رفتم.. رعنا دو ساعته دم در وایساده..

- باشه.. برین. سلام برسونین.

- سلامت باشی.. خدا حافظ.

- خدا نگهدار تون.

مامان که رفت سریع وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. دلم دارم غش میرفت.. زودی رفتم غذا رو سرد، سرد خوردم.

رفتم سراغ موبایلم.. سی و هفت تا میس کال از احسان داشتم.. از هول و هوش ساعت ده که من خوابیده بودم تا دو یک سر تماس گرفته بود. از ساعت دو سیزده تا مسیج داده بود که از زبون خوش شروع شده بود و تا ناراحت شدنش تموم.

خدا رو شکر که خونمون رو بلد نبود.. واگر نه تا حالا اومده بود دم خونمون.

هنوز یک ساعت تا برگشتن میعاد و میلاد از مدرسه هاشون وقت داشتم..

با اینکه سر انگشتای دستم یخ کرده بود اما به احسان تماس گرفتم.

با اولین بوق صدای دادش توی گوشم زنگ زد. قلبم بیشتر به تپش افتاد.

با داد گفت: تو حالیه نگرانی یعنی چی؟

به آرومی گفتم: معذرت میخوام..

باز هم با داد گفت: تو میدونی دلتنگی یعنی چی؟

با مظلومیت گفتم: خب معذرت میخوام..

-هیچ عذری رو نمیپذیرم..حالا هم قطع کن کار دارم..

دلہ گرفت از این حرفش..حق میدادم خیلی توپش پر باشه ولی نه اینکه نخواد صدام رو بشنوه..

با بغض گفتم:احسان من..

با عصبانیت گفتم:هیچی نگو ترمه..حتی یک کلمه.

وقتی صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید،بهت زده شدم..یعنی احسان گوشش رو روی من قطع کرد!!!

بغضم جاش رو به ناباوری داد..یعنی دیگه احسان من رو..

سرم رو به طرفین تکون دادم و با خودم گفتم:نه امکان نداره..نباید عمر عاشقی من به این کوتاهی باشه..

دوباره شمارش رو گرفتم..اما باز هم باور نکردم..

موبایلم رو با حرص پرت کردم روی تختم..

اصلا بهتر که موبایلش رو خاموش کرده..

اصلا بهتر که گوشش رو روم قطع کرد..

اصلا بهتر که..خودم رو هم انداختم روی تختم و زار زدم..

من احسان رو از صمیم قلب دوست دارم..

من نمیتونم به نبودش،حتی واسه ی یک ثانیه فکر کنم.

ولی کار منم بدتر از اون نبود..ولی اون،خودش اول شروع به لجبازی کرد..چقدر بهش گفتم توی مدت امتحانام باهام

تماس بگیر و پی ام نده..خودش گوش نکرد.

همهی این حرف ها رو توی ذهنم به خودم میزدم و اشک میریختم.

نمیدونم چقدر گذشته بود و من داشتم گریه می کردم که صدای میلاد و میعاد توی خونه پیچید.

از اینکه یک وقت اونها نفهمن من گریه کردم و دلیل بخوان.. خودم رو به خواب زدم.

میعاد به در اتاقم زد و وارد شد.. با صدای آرومی گفت: خوابالو.

دلَم میخواست جوابش رو بدم اما چشمهام خیلی ضایع بود.. آخه وقتی گریه می کردم حسابی قرمز میشدن.

اما میعاد بیرون نرفت.. حس کردم نزدیکم شد.. یک دفعه شروع کرد به قلقلک دادنِ شکمم..

مثل فنر از جام پریدم.. از اینور خندم گرفته بود.. از اونورم که بخاطر کار احسان عصبی بودم..

ولی ترجیح دادم دل داداشِ گلم رو نشکنم..

از بسکه خندیدم داشتم، میمردم.. اونم میخندید و میگفت: سزای آدم خوابالو همینه..

اونقدر جیغ، جیغ کردم و گفتم ولم کن که میلاد هم وارد اتاقم شد.. با اعتراض گفت: میعاد ول کن آبجیمو..

میعاد که خودش خسته شده بود، ولم کرد و گفت: مثل اینکه اول آبجی من بوده ها..

میلاد اومد و کنارم نشست.. میعاد هم کنارم نشست.. هر دو دستم رو روی شونه هاشون گذاشتم و محکم به

خودم فشردمشون.. با خوشحالی گفتم: فدای داداشای گلم بشم من.

با صدای موبایلم کلی استرس به قلبم وارد شد..

میلاد پیش دستی کرد و زودتر از من موبایلم رو برداشت..

وای خدا.. داشتم میمردم از استرس.. میلاد هی به خودش فشار آورد تا بتونه اسمی که روی صفحه ی موبایلم افتاده

رو بخونه.. ولی نتونست چون انگلیسی نوشته بودم..

موبایلم رو از تو دستش بیرون کشیدم.. با دیدن اسم گلناز به آرومی نفسم رو رها کردم.

اتصال تماس رو لمس کردم.. صداش پیچید توی گوشم: اگه اون جنتلمن بود که هنوز زنگ نخورده، برداشته بودی..

از دست این گلناز وراج..

-یه لحظه زبون به دهن بگیر.. چقدر حرف میزنی.

-چشم اصلا من زنگ میزنم حرف نمیزنم خوبه؟

در حال مکالمه که بودم میلاد و میعاد از اتاق رفتن بیرون.

ماجرای امروز رو به طور خلاصه واسش تعریف کردم..خیلی ناراحت شد..کلی هم بهم دلداری داد.

بعد از تمام شدن مکالمه، سعی کردم چهره ی احسان رو بیاد، بیارم.

موهای خرمایی که خیلی قشنگ، البته به کمک کتیرا و تافت، میزدشون بالا، البته نه همیشه، گاهی اوقات مدل موهاش رو عوض میکرد...ابروهای نسبتا پر و مردونه..

چشمهای قهوه ای نسبتا تیره اما براق..که نه ریز بود و نه درشت.بینی اندازه ولی خوش فرم.لبهای خوش حالتیکه به جذابیت صورتش اضافه شده بود و

در کل صورتش کمی کشیده و استخوانی بود و پوستی گندم گون..

قدش بلند بود..اندام قشنگی که باشگاه رفته بود، ولی اونقدر گنده نشده بود که توی ذوق بزنه..

با یادش لبخند زدم..آهم رو همراه با قطره ی اشکی رها کردم.

منم کمتر از اون مقصر نیستم..اما غرومم له نمیکنم که دوباره باهاش تماس بگیرم..تازه موبایلش هم که خاموش..

ساعت از یک گذشته بود..

روی تختم دراز کشیده بودم..

چون روز خوابیده بودم، خوابم نمیومد..

شروع کردیم با گلناز چت کردن..

که با افتادن اسمش روی صفحه ی موبایلم هم استرس گرفتم، هم ذوق مرگ شدم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سریع تماس رو وصل کردم..

به آرومی گفتم:سلام..

اون هم به آرومی گفت:سلام خوبی؟

-چرا گوشیه رو قطع کردی؟

با حرص گفتم:این بزرگترین لطفی بود که میتونستم در حقت کنم..

با ناراحتی گفتم:باشه بابا..اصلا میخوای..

پرید وسط حرفم و گفت:ولی عاشقتم ترمه خانوم..

خیلی آروم و جذاب جملش رو بیان کرد..

لبخندی زدم از حرفش و گفتم:ترسیدم عمر عشقم کوتاه باشه..

-تا منو داری نترس..فقط خواستم توهم درک کنی نگرانی و دلتنگی چقدر سخته..ولی نتونستم تا فردا صبر کنم.در

ضمن میخواستم یه خبر خوشی هم بهت بدم..

چندتا نفس عمیق کشیدم و از اتاقم خارج شدم.

چند قدمی که جلو رفتم مامان رو توی آشپزخونه درحال تمیز کردن اجاق گاز دیدم..

سلام و صبح بخیر گفتم..مامان هم طبق معمول با لبخند جوابم رو داد.

صندلی اپن رو کنار کشیدم.روش نشستم.

مامان که با اسکاچ سیمی به جون صفحه ی سفید اجاق گاز طرح فرمون افتاده بود،گفت:ترمه مامان من دستم بنده

خودت صبحانه بیار..

-میل ندارم مامان..میخوام باهاتون صحبت کنم.

مامان که خسته شده بود،به طرفم برگشت و گفت:صبر کن کارم تموم بشه..چشم.

مظلومانه گفتم: نگاه خسته شدین..یه خستگی در کنین..حرفای منم گوش کنین..بعدش دوباره کارتون ادامه بدین.

مامان که حسابی خسته شده بود، اسکاچ رو گذاشت کنار گاز. دستکشش رو هم در آورد و کنار اسکاچ گذاشت. روی صندلی کنار من نشست و گفت: حالا چه موضوع مهمی هست که اینقدر واسه گفتنش عجله داری؟

با سری پایین گفتم: چچور بگم آخه..میدونین..توی دانشگاه با یه نفر آشنا شدم..که البته آدم بدی به نظر نمیرسه و قصدش ازدواج..

جمله هام رو با کلی استرس و آروم آروم بیان کردم..خواستم هنوز ادامه بدم که مامان با صدایی که توش تعجب و عصبانیت موج میزد گفت: تو با یه پسر ارتباط داری؟

به فاصله ی یک آن سرم رو بالا آوردم. با ترس گفتم: مامان باور کن جز توی دانشگاه جای دیگه ای همدیگر نمیبینیم..از اولم که پا پیش گذاشت گفت قصدش ازدواج.

عمیق نگاهم کرد و گفت: باور کنم؟

-آره مامان..راست میگم..

قسم نخوردم چون دو سه باری باهم بیرون رفتیم، اما مامان باور کرد چون با لبخند گفت: داشتتم ازت ناامید میشدم.

خندیدم..بعدش گفت: خب چرا از اول نیومد خواستگاری؟

-چون گفت هر دو مون با دید باز تصمیم بگیریم.

-چمیدونم والا..شما جوونا همه چیو عوض کردین.

-مامان خب جو دانشگاه فرق میکنه.

دستم رو توی دستاش گرفت. با مهربونی گفت: ممنونم که زودتر بهم گفتی و خطا نرفتی. میگم..چیزیم ازش میدونی؟

لبخندی زدم و گفتم: راستش نه زیاد.

آروم دستم و ول کرد و گفت: پس این چند ماه چی فهمیدی؟

-اسم و فامیلشو..

خندید و با اخمی الکی گفت:وا..زحمت کشیدی.حالا بگو ببینم اسمش..اسمش چی؟

-احسان...احسان انقیاد.البته ترم آخرها..چهار سال از من بزرگتره.

-پس بیست و چهار سالشه.باز بهتر از اون ایمان که ده سال ازت بزرگتر بود.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:آره..معلوم که بهتره..راستی یه ماشین گل داره.

عکس العمل نمیدونم رو به خودش گرفت.گفتم:دیگه تولید نمیشه..اما ماشین خوبی..باز خوبه که ما از اونا بالاتریم.۲۰۶ داریم.

خندید و گفت:وا..تو به اون قراضه میگی ماشین..همچین میگه ۲۰۶ داریم انگار بی ام و هست.

منم خندیدم و گفتم:اسمش که روش هست..

با دومین بوق تماس وصل شد..صدای پر احساسش تو گوشم پیچید..با خوشحالی موافقت مامان رو واسه دادن شماره ی تلفن خونه بهش گفتم..

یک روز گذشت.

طرفای غروب بود.

تلفن خونه به صدا در اومد.

من و مامان تنها بودیم.داشتیم سریال نگاه میکردیم.مامان تلفن رو جواب داد..

وقتی که پرسید:ببخشید شما؟

لبخندی روی لبانش نقش بست. سریع تلفن بی سیم مشکی و نقره ای رنگمون رو زد روی اسپیکر..گوشی رو مقابل صورتش و نزدیک به دهنش گرفت..به گرمی گفت:بفرمایین در خدمتم..

مامان احسان:والا خانم آرمان پسر من از کمالات و محسنات دختر شما زیاد میگه..زنگ زدم اگه اجازه بدین مزاحم بشیم واسه خواستگاری..

-خواهش میکنم.اجازه ی ما هم دست شماست.من با پدرش صحبت میکنم بهتون خبر میدم.

-خیلی ممنونم..آخه من به جز احسان یک پسر بزرگتر هم دارم که تهران صاحب زن و زندگی شده..ان شالله زودتر خبر بدین که مهرانم توی مراسم حضور داشته باشه.

چشم من تا دو روز آینده خبرتون میدم.

مادر احسان خیلی کتابی صحبت میکرد.اصلا لهجه نداشت.خیلی گرم و صمیمی بود.

تعجبم که چرا شغل بابا رو نپرسید..آخه خانواده ی پسرا براشون مهمه..خب حتما اونام وضع مالی آنچنانی ندارن که جایی واسه کس گذاشتنشون داشته باشه.

دو روز گذشت.

مامان با بابا صحبت کرد.بابا موافق بود.

قرار خواستگاری شد واسه ی آخر هفته،یعنی پنج روز دیگه.

در حال مرتب کردن کمد لباسیم بود که تقه ای به در خورد و بابا توی چهارچوب در ظاهر شد.

لبخند پدرا نه ای نثارم کرد.من هم با تمام عشق و محبتی که نسبت بهش داشتم لبخندش رو جواب دادم.

نشست لبه ی تخت.از جلوی کمد چوبی نسبتا قدیمیم بلند شد.درش رو که صدا میداد و باید روغن کاری میشد آروم روی هم گذاشتم.

من هم کنار بابا نشستم.به آرومی گفتم:با من کاری دارین؟

سرش رو انداخت پایین.نمیدونستم بابا چی میخواد بگه که انگار از مطرح کردنش خجالت میکشه.با صدای خیلی آرومی گفت:ترمه جان متأسفم دختر که نمیتونم برات یه دست کت و شلوار خوشگل بخرم اما بهت قول میدم شب عقدت زیباترین و مجلل ترین لباس برات بخرم.دارم تمام سعیم واسه زندگی بهتر میکنم.

دستای بزرگ و زحمت کشش رو توی دستام گرفتم.به چشمهای مشکیش که میلاد و میعاد هم به ارث برده بودن خیره شدم.به تک اجزای صورتش نگاه کردم.چشم های ریز،بینی نسبتا بزرگ ولی خوش فرم،لبی که نه کوچیک بود و نه بزرگ،پشت لباش ساهاست که سیبیل هاش جا خوش کردن.در کل صورتش گندمی و گرد بود.موهاش کم پشت شده بود وموهاش جو گندمی شده بود،که کمی از سفیدی هاش رو به ابروهاش و سیبیل هاش قرض داده بود.صورتش رو هم همیشه با ماشین میزد.

دستم رو روی ته ریش بابا کشیدم.

بمیرم و خجالت کشیدنش رو نبینم.

جلو رفتم.پیشونیش رو با تمام محبتم بوسیدم.

دوباره لبخند زدم و گفتم:همین که سایتون بالای سرم واسم به اندازه ی تمام دنیا ارزش داره.

کنار هم ایستاده بودیم.

هر دو داشتیم به جنسای مغازه نگاه می کردیم.

یکی از روسری ها چشمم رو گرفت.رو کردم به گلناز و گفتم:به نظرت اون روسری چطوره؟

به سمتی که اشاره کردم نگاه کرد.بعد گفت:عنابی یا سورمه ای؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-عنابی..

فروشنده که مکالمون رو میشنید، پیش دستی کرد و گفت:بیارم براتون؟

-بله بی زحمت.

فروشنده که دختر جوونی بود، با خوشرویی روسری رو روی ویتترین باز کرد.

هر سمون داشتیم نگاهش میکردیم.

قشنگ بود.زمینش عنابی رنگ بود، با طرح های ترمه گرمی..جنسشم ساتن ابریشم بود..به کت و شلوار گرمیم خیلی میومد.

گلناز گفت:پوشش ببین به صورتت میاد.

رفتم جلوی آینه ی مغازه..از توی آینه بیرون مغازه پیدا بود.داشتم روسری رو میپوشیدم که با دیدن کسی که بیرون مغازه ایستاده بود نزدیک بود سخته کنم.

سریع نگاهم رو از آینه گرفتم و به پشت چرخیدم.

نگاهش کردم.خودش بود..ولی اینجا چیکار میکنه.

گلناز اصلا نفهمید.وقتی برگشتم با ذوق گفت:وای عزیزم چقدر بهت میاد.

فروشنده هم با نظر گلناز موافق بود.با لبخند گفت:میبرید؟

حالم خیلی بد شد.دلَم نمیخواست ببینمش.اما هنوز جلوی مغازه ایستاده بود.

سعی کردم لبخند بزنم.گفتم:بله میبریم..

-مبارک..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با صداش ضربان قلبم به هزار رسید.

-معلوم که مبارک..خانوم من حساب میکنم.

گلناز با چشمهای گرد شده به سمتش چرخید.با تعجب گفت:شما اینجا چیکار میکنین؟

با لبخند غمگینی گفت:اومدم تا روسری عشقمو خودم براش بخرم.

با حرفش داشتم از تعجب میمردم.

به خانوم گفتم:چقدر بدم خدمتون؟

دختر هم تعجبش برده بود..ولی گفت:قابل نداره عزیزم..قیمتش سی و پنج واسه شما سی و سه..

گلناز گفت:همش دو تومن تخفیف..

دختر خندید و گفت:واسه ما استفاده ای نداره..

قبل از اینکه من پول بدم..پول روی میز ظاهر شد.با صدایی که سعی میکردم آرام باشه گفتم:بیرون باهم حرف میزنیم.

پول رو گذاشت و رفت..از کیف پولی نمودی صورتی رنگم که گلناز واسه تولدم بهم هدیه داده بود پولم رو در آوردم و حساب کردم.

پولش رو پرت کردم توی سینش..با ابروهای بالا رفته گفت:چرا آخه؟

باخم گفتم:به همون دلیلی که میدونی..

-ترمه..من عاشقتم،با چه زبونی بگم؟

-من ازت بدم میاد با چه زبونی بگم؟

با کلافگی گفت:بهم فرصت بده..نمیخوام بشی مال غریبه..

دیگه داشت شورش رو در میاورد..من احسان رو با تمام وجودم میخواستم..دوستش داشتم.

با صدای کنترل شده ای گفتم:دست از سرم بردار..من تو رو نمیخوام.

گلناز با کمی فاصله از ما ایستاده بود،به سمتش رفتم..دستش رو گرفتم و سریع از پاساژ بیرون زدیم.

گلناز گفت:بابا این دیگه کی..یعنی داشته ما رو تعقیب میکرده.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:از موجود دوپا همه چی برمیداد.

از پشت سر صدام کرد و گفتم:ترمه..حداقل بذار تا یه جایی برسونمت..

بی محل بهش به سمت خیابون رفتیم و سریع تاکسی گرفتیم.

روسریم رو گره زدم.

واقعا به کت و شلوارم میومد.

با آرایش ملیحی که کرده بودم ناز شده بودم.

از توی آینه واسه خودم بوس فرستادم.

از اتاقم بیرون رفتم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

میلاذ و میعاد قرار شد از توی اتاق بیرون نیان.

بابا گفت واسه بار اول خلوت باشیم بهتره.

بابا و عمو تلفنی در ارتباط هستن. اما عمو رفته مسافرت، تا یکماه دیگه هم نمیاد.. زن عمو هم که عمرا قبول کنه بیاد.

مامانجون و خاله رعنا و شوهرش اومده بودن.

خانواده ی احسان گفتم نه به بعد میایم.

ساعت هشت و نیم بود که موبایلم زنگ خورد.

سریع یه طرفش رفتم.

با دیدن اسم رو صفحه تعجب کردم اما سریع جواب دادم: سلام عموجون.. خوبی؟

-سلام ترمه جان.. خیلی ممنون.. تو خوبی عمو؟

-به لطف شما.. جاتون اینجا خالی.. زن عمو هم که قابل ندونستن.

عمو خندید و گفت: ممنونم دخترم.. به سیمین حق بده.. دلش میخواست تو عروسش بشی.

-ایشون لطف دارن.. ولی..

عمو پرید وسط حرفم و گفت: زنگ نزدم که حرف گذشته رو بزنی.. زنگ زدم بگم که برات خیلی خوشحالم.. درسته

واسه منم سخته که باشم ولی امیدوارم خوشبخت بشی. ان شاءالله بله برونه پیام.

-ممنونم عمو.. محبت کردین.

-خواهش میکنم.. خب دیگه ترمه جان من باید برم باهام کار دارن.. خداحافظ عموجون..

-خداحافظ..

بابا گفت: سهراب چی میگه..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-میخواست نبودنش رو از دلم در بیاره.

زنگ خونه رو زدن.

همه آماده باش شدیم.

خانواده ی احسان داخل شدن.

اول بابا بزرگش وارد شد. یک پیرمرد سرپا.. با کت و شلوار توسی.

بعدش پدرش وارد شد..عجب کت و شلوار قهوه ای سوخته ی شیکی. کمی اخم روی پیشونیش بود..یعنی..

دلم نمیخواست به چیزای بد فکر کنم. با خوشرویی سلام دادم اما خیلی خشک و رسمی جوابم رو داد..بهم

برخورد. پس حتما راضی نیست پس چرا..

با سلام دادن مامانش همه چی یادم رفت..

یک خانوم تقریبا پنجاه ساله ی شیک پوش..مانتو قهوه ای مزون دوزی خیلی قشنگ و برش دار..با روسری ست و شلوار قهوه ای..با آرایش خیلی ملیح..به طرفم اومد..منو توی آغوشش گرفت و دم گوشم گفت:چقدر دلم میخواست ببینمت عزیزم.

خندیدم و گفتم:شما لطف دارین.

بعدش هم یک آقا و خانوم جوون وارد شدن که به احتمال زیاد داداشش و زن داداشش بودن.

اونهام برخوردارشون خوب بود.

داداشش کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود.

زن داداشِ مانتو آجری پوشیده بود با روسری مشکی گلدار طرح از خودش و شلوار مشکی. آرایش قشنگیم کرده بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

در آخر احسان هم وارد شد..با یک سبد گل خیلی قشنگ.

احسان یک دست کت و شلوار آبی کاربنی پوشیده بود..خیلی شیک و قشنگ بود..زیرشم یه پیراهن ست پوشیده بود.

سبد گل رو به طرفم گرفت و گفت:قابل شما رو نداره..

من فقط لبخند زدم.

همه نشستیم.

ربع ساعتی در سکوت گذشت.

من واقعا دلیلش رو نمیدونستم.

خب خانواده ی پسر باید شروع کنن.

بابا ی احسان که قربونش برم با یک من عسلم نمیشد خوردش.

بابابزرگ احسان که خوشرو بود گفت:پرویز..پسرم نمیخواه چیز ی بگی..

با جدیت گفت:چی بگم پدر؟

مامان احسان لب پایش رو به دندون گرفت.

وا رفتم..یعنی باباش راضی نیست!!!

که با حرفش خیلی ناراحت شدم..

پدر احسان:چی بگم والا..دختر و پسر که همدیگرو پسندیدن ما دیگه چی بگیم.

مامان احسان که خجالت کشیده بود گفت:آقا پرویز حرفهای مهمتری واسه گفتن هست.

پرویز خان هیچ جواب نداد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

بابابزرگ احسان گفت: ببخشید پسر من یک خورده بداخلاق..

بابای احسان فقط نفسش رو بیرون داد.

واسه اینکه جو عوض بشه مامان با لبخند گفت: ترمه جان چایی بیار مادر..

سینی چایی رو اول جلوی بابابزرگ احسان گرفتم.. با خوشرویی برداشت. با دلهره جلوی باباش گرفتم. با اکراه فنجان چایی رو برداشت.. جلوی بقیه هم گرفتم و نشستم.

احسان هم مثل من حالش خوب نبود.

وقتی هم جلوش چایی گرفتم.. لبخند زد اما معلوم بود واسه دلگرمی من.

بابابزرگ در گوش بابای احسان چیزی گفت که باعث پوزخندش شد.. ولی ما نفهمیدیم چی گفتن.

ولی با سوال باباش میشد حدس زد.

پرویز: آقای آرمان شما به چه شغلی مشغولین؟

بابام با لبخند گفت: توی یک مغازه ی لوستر فروشی مشغولم..

-یعنی مغازه از خودتون ندارین!؟

حالم ازش بهم خورد.. حق نداشت بابامو کوچیک کنه.. حالا انگار خودش کی؟!

اما بابا با خوشرویی گفت: مغازه مال من نیست.. اما چند درصدی شریکم. ولی یه فکرایه دارم.

سرش رو تکیه داد. پاش وانداخت روی اون یکی پاش. بابا گفت: سلامتی شما چکاره هستین؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با تمام غرورش گفت: تاجرم.

دهنم دومتر باز شد..مگه میشه!؟

آخه احسان که با پراید میاد دانشگاه.درسته لباساشون خیلی شیک و قشنگ بودن ولی من فکر نمیکردم اینقدر پولدار باشن.

با جمله ی بعدیش از تعجب شاخ درآوردم.

-یه باشگاه سوارکاری اسبم دارم.

پس اونجا باشگاه خودشون بود..

با خشم به احسان چشم دوختم..اونکه تا حالا سرش پایین بود،سنگینی نگاهم رو حس کرد..ولی باناباوری نگاهم کرد..

باباش که حسابی شمشیر رو از رو بسته بود..تیر نهایی رو زد و بلند شد.

جملش مثل یک پتک کوبیده شد توی سرم(پس با این تفاسیر خانواده ها بهم جور نیستن)

اما با جمله ی بابا آتیش کشیدن به جیگرم.(ما اگه میدونستیم وضع مالیتون اینقدر خوبه جسارت نمیکردیم)

الهی بمیرم برات بابای عزیزم..خاک به سرم که باعث خجالتش شدم.

بابای احسان با قدم های محکمش از خونه بیرون رفت..بدون خداحافظی.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

شرمندگیشم موند واسه بقیشون..

بابابزرگش و مهران به سمت بابا رفتن و کلی معذرت خواهی کردن..مامانشم از بقیمون عذرخواهی کرد.

احسان بسمتم اومد..ولی من نه ایستادم..با گریه به سمت اتاقم پا تند کردم.

هنوز چند دقیقه ای از رفتن خواستگارها نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد..حوصله ی بلند شدن نداشتم..برامم مهم نبود که کی پشت خط...اما انگار طرف دست بردار نبود..

چون دو سه باری پشت سرهم زنگ خورد.

با حرص به طرف موبایلم خیز برداشتم..باز خوبه که بعد از مکالمم با عمو موبایلم رو گذاشتم تو اتاقم،رو تختم..

چرا دروغ با دیدن اسم گلناز روی صفحه ی موبایلم از خودم وا رفتم..تووقع ام میشد احسان باشه..رفتار پدرش رو توجیح کنه..یعنی باید دم آخر میداشتم حرفش رو بزنه..پس بابام چی؟!

حوصله ی حرف زدن با گلناز رو هم نداشتم..خواستم گوشیم رو بندازم رو تختم که دوباره زنگ خورد..اما اینبار مخاطب خاصم بود..احسان.

همون موقع صدای بابا از پشت در بلند شد که با ناراحتی گفت:ترمه جان..دخترم خوبی؟

بی معطلی گوشی رو انداختم رو تخت..سریع به سمت در رفتم..بابا یک قدمی در اتاقم با قیافه ای درهم ایستاده بود..مامان هم کنار بابا بود.

خودم رو توی بغلش انداختم..تا تونستم زار زدم.

بابا گفت:فدای سرت این نشد یکی دیگه..

با گریه گفتم:بابا بخدا نمیدونستم اینقدر وضعشون خوبه..ناراحتی من بخاطره شماست.

موهامو نوازش کرد و گفت:چرا من؟

دوباره با گریه گفتم:اون عوضی حق نداشت همچین رفتاری کنه..مگه کی؟

خندید و گفت:اشکالی نداره دخترم..من ناراحت نیستم..روزی صدبار با اینجور آدمها برخورد دارم.

-ولی این سری مقصر من بودم.

منو از خودش جداکرد..با اخمی که چاشنی صورتش شده بود گفت:این چه حرفی دختر..کی گفته تو مقصری؟بعد سرش رو پایین انداخت و گفت:مقصر خودمم..بعد سرش رو بالا آورد..اخمش جاش رو به لبخندش داد و گفت:ولی نمیذارم دخترم..همه چی درست میشه..بهت قول میدم.

بابا گفت که خسته هست و با شب بخیری که بهمون گفت به اتاق خواب رفت.

میلاد و میعاد که تا اون موقع جلوی در اتاقشون ایستاده بودن شب بخیر گفتن و داخل اتاقشون شدن.

یک ساعتی با مامان صحبت کردم تا حالم خوب شد..

فکر نمیکردم امشب اینجوری بشه..چه فکرای دخترونه ای واسه خودم کردم..چه رویاهای قشنگی بافتم و خندیدم..

اما حالا که روی تخت چوبیم که تازه رنگش کرده بودم تا نو نوار بشه، خوابیدم..یک چشمم خونه و یک چشمم اشک..

اونقدر گریه کردم تا خوابم برد..

دو روز گذشت.

ترم جدید دانشگاه شروع شد.

هر کاری کردم نشد که با ترم بالایی ها کلاس نداشته باشم..مجبور شدم کلاس بردارم..اون هم روز پنج شنبه عصر..همه ی کلاسها هم اول هفته بود..فقط همین یکی افتاد پنج شنبه.

مامانم میدونست که من و احسان تلفنی در ارتباطیم..امروز هم به اصرار مامان موبایلم رو بعد از سه روز جواب دادم. مامان معتقد که اگه جوابش رو ندم ولم میکنه..ولی من هنوزم دوستش دارم..شاید گذر زمان همه چی رو تغییر بده و بابای احسان راضی بشه..ولی به مامان گفتم که باهاش تمام میکنم..ولی دروغ گفتم.

میخواستم وارد ساختمون دانشگاه بشم که کولیم به شدت به عقب کشیده شد..اگه دستم رو به در نگرفته بودم پخش زمین میشدم..

به عقب برگشتم..با جفت چشمای قهوه ای برزخیش چشم تو چشم شدم..از شدت عصبانیت سینه بالا و پایین میشد..

آب دهنم رو قورت دادم..خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو به نشونه ی ساکت جلوی بینی و دهانش گذاشت. کولم گرفت و من رو با خودش کشوند..حتی جرأت اعتراض هم نداشتم،چه برسه که مقاومت کنم..فقط باهاش همراه شدم.

رفتیم پشت درختای دانشگاه..هیچکس روی ما دید نداشت..

نمیدونستم میخواد چیکار کنه..

ازش میترسم چون بیشتر از بیشتر عصبانی بود.

فقط خیره نگاهم میکرد و حرصی بود..

از این همه خیرگی و سکوت خسته شدم..هنوز کلمه ای از دهانم خارج نشده بود که یک طرف صورتم به شدت سوخت.

از شدت ضربه صورتم به یک طرف کج شد..

بلند بلند نفس کشیدنش نمیدونم خبر از چی میداد.

با صورت خیس از اشک به سمتش برگشتم..

الآن بلند بلند نفسکشیدنش رو فهمیدم..چون اشکهای صورت قشنگش رو خیس کردن..و من دلیل اشکهایش رو نمیدونم.

صورتم گز گز میکرد و من برای آروم شدنش هیچ تلاشی نکردم..چون غرورم رو دوست داشتم..چون میخواستم بگم دردم نیومد..ولی خیلی دردم گرفت.تا بحال این درد رو نچشیده بودم حتی از پدرم.

نگاهم که به زمین بود رو به احسان انداختم..با گریه گفت:الهی دستم بکشنه..خوبی ترمه؟!

با پوزخند گفتم:حالا دیگه مطمئن شدم که پدر و پسر عین همین..اون با حرفاش کوچیکمون کرد..پسرش با سیلی..

با کلافگی گفت:بخدا دست خودم نبود..سه روز موبایلت خاموش کرده بودی..داشتم دیوونه میشدم..دست خودم نبود..ترسیدم دیگه منو نخوای..ببخشید.

نمیدونم..واقعا نمیدونم که چرا احسان رو این همه دوست دارم..از سیلیش ناراحت نشدم..درسته هنوز هم صورتم میسوزه ولی من عاشق این مرد روبرومم..ولی باید عصبانیتش رو کنترل میکرد یا اینکه داد میزد نه سیلی..

خواستم راهم رو بکشم، برم که جلوم ایستاد..

احسان گفت: باور کن من نمیدونستم اینجور میشه.. بابام قرار نبود همچین رفتاری داشته باشه.. منو خانوادم از وضع شما خبر داشتیم.. من فقط خوتو میخوام.

با تعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم: تو میدونستی؟ خانوادتم میدونستن؟! پس چرا بابات همچین کاری کرد؟

با کلافگی گفت: نمیدونم.. قرارمون این نبود.. پدرسته که یک هفته طول کشید تا راضی بشه ولی قرار بود به حرف من گوش بده تا منم برم سربازی.. اما زد زیر قولش.. اونم وسط خواستگاری.. اونم وقتیکه من دفترچه سربازیمو فرستادم..

دستی توی موهایش کشید.. چند قدمی اینور و قدمی اونور رفت، بعد با ناباوری گفت: باورت میشه؟ بابام بهم رو دست زد.. حالام که کار از کار گذشته.. ولی بهت قول میدم.. به جون خودم راضیش میکنم.

پشت، کردم بهش که برم.. این رشته سر دراز دارد.. ولی کور خونده اون پرویز خان.. لا اله الا الله.. فقط میخواستم یکم احسان رو بترسونم که دفعه ی بعد دستش روم بلند نشه..

با درموندگی گفت: ترمه.. خواهش میکنم.. تو تمام زندگی منی.. واقعا دست خودم نبود.. این سه روز یا داشتم باتو تماس میگرفتم یا داشتم با بابام بحث میکردم.. ناامیدم نکن.

دلم براش سوخت..

دست و دلم بیشتر براش لرزید..

احساس کردم بیشتر از قبل میخوامش..

سرم و کمی کج کردم و با صدایی که سعی میکردم لرزه گفتم: صبر میکنم تا بابات راضی بشه. احسان من همیشه عاشقت میمونم.. بهت قول میدم.

اسمم رو آروم صدا کرد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سریع پا تند کردم و ازش دور شدم.

به در ورودی که رسیدم.مهسا رو دیدم..

با هم سلام و احوالپرسی کردیم.باهم،هم قدم شدیم.مهسا گفت:چندتا کلاس با ما داری؟

-یک کلاس..پنج شنبه عصر..

-خوبه..بازم جای شکرش باقی..

-آره..روزای دیگه هم همدیگرو میبینیم ولی توی کلاس پیش هم نیستیم..

لبخند زد.

بهش گفتم:خب بیا خونمون.

با کمی ناراحتی گفت:نمیشه.

با تعجب گفتم:چرا؟

-آخه شوهرم نمیذاره..تمام زندگی من یه مثلث..

-مثلث؟

-آره..خونه..دانشگاه..خونه ی مادرش.

-پس مامان خودت؟

-من اینجا غریبم.

با تعجب گفتم:تو اینجا غریبی؟

-آره..مامانم اینا و اقواممون اراک زندگی میکنن.

-خیلیم خوب..بسلامتی.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-سلامت باشی گلم

-ولی اگه میومدی خونمون خوشحال میشدم..اینجا هم که غریبی..

نفسش رو بیرون داد و گفت:بهت گفته بودم که شوهرم اخلاقای خاص داره..

-آره گفته بودی ولی فکر نمیکردم تا این حد باشه..

-مهم نیست..البته سخته..ولی میگذره..

به کلاس مهسا اینا رسیدیم.

قرار شد بعد از کلاس توی سالن سلف سرویس همدیگر رو ببینیم.

باهم وارد سلف شدیم..

غدامون رو گرفتیم..

روی یکی از میزهای چهار نفره،روبروی هم نشستیم..

مشغول خوردن شدیم که احسان و نیما با سینی غذاشون اومدن سر میز ما.

احسان با لبخند جذاب همیشگیش رو به هردومون گفت:اجازه هست؟

من که از خدام بود اما گفتم شاید مهسا سختش باشه..ولی خوشبختانه مهسا رو به احسان گفت:خواهش میکنم آقای انقیاد..

همینطور که داشتم غدام رو میخوردم سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم تا اومدم سرم رو بالا بیارم مهسا با تعجب گفت:ترمه،صورتت چی شده؟

ای وای..چی از این بدتر؟!!

با لحنی که سعی کردم تعجب توش باشه گفتم:صورت من؟مگه چی شده؟

از توی کیفش آینه ی کوچولوی کیفی گردِ عروسکی درآورد و طرفم گرفت و گفت:بیا نگاه کن.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:ممنون.

آینه رو جلوی صورتم گرفتم.خدا رو شکر جای انگشتاش نمونده بود.فقط یک قسمتی از صورتم بد جور قرمز شده بود.یک خورده رو به کبودی میزد.

نگاهم رو از آینه گرفتم..هرسشون خیره ی من بودن.نگاهم رو به مهسا دادم.سعی کردم هول نشم.گفتم:امروز با داداشم داشتیم شوخی میکردیم..حواسش نبود دستش خورد تو صورتم..

نیما با شوخی گفت:شوخی میکردین یا دعوا؟

هول شده گفتم:نه بابا دعوا چی؟!او الکی زدم زیر خنده..ولی نمیدونم چرا بغضم گرفت..

آینه رو به طرف مهسا گرفتم..همونجور که داشت میگرفتش گفت:همه ی پسرا وحشین،شوخیشونم مثل جدیشون..بعد فهمید چه سوتی ای داده..خندید و گفت:البته بلانسبت بعضیاشون..

نیما خندید و گفت:والا من که آرومم..حالا بقیه شونو نمیدونم.

هردوشون خندیدن.

احسان نفسش رو محکم بیرون داد..به سندلیش تکیه زد و خیره نگاهم کرد..همه ی حرکاتش رو از گوشه ی چشمم میدیدم..انگار که خیلی ناراحت شده بود.

مهسا گفت:آقای انقیاد من قصد توهین نداشتم..ناراحت شدین؟

احسان لبخندی زد و گفت:نه بابا..حرف حساب جواب نداره.

دلهم نمیخواست بیشتر بمونم..

اشتهام کور بود..کورتر هم شد.

سریع بلند شدم و گفتم:باجازه من برم.

نگاه هرسشون رنگ تعجب گرفت.

قبل از اینکه سوالی بپرسن..خداحافظی کردم و سریع از سلف بیرون اومدم.

نمیدونم چرا اشکام صورتم رو خیس کردن.

درسته عاشقانه احسان رو دوست داشتم و دارم اما از کار امروزش دلگیرم..مطمئنم که اونم همین حس رو نسبت به من داره ولی خب..این اتفاق افتاد.

دلم میخواست حداقل امروز نبینمش..تا کارش رو یادم بره.اما انگار دست بردار نبود چون هنوز راهی رو نرفته بودم که احسان راهم رو صد کرد.

اشکهایم رو پاک کردم..سرم رو بالا آوردم که با التماس گفت:تو رو خدا منو ببخش..فکر نمیکردم اینقدر محکم زده باشم..تو حتی دستت رو روی صورتت نداشتی..

خیره نگاهش کردم.توی دلم گفتم خواستم بگم محکمم..

ادامه داد:تا منو نبخشی نمیذارم قدم از قدم برداری.

فقط نگاهش کردم.

با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت:چرا حرف نمیزنی؟لا اقل بگو نمیخشیم..ولی سکوت از صدا تا فحش برام بدتره ها..

با بیحوصلگی گفتم:بخشیدم..حالا میشه برم؟

باید حالش رو میگرفتم که پس فردا اگه خداخواست و رفتیم زیر یک سقف این کار برای کنترل عصبانیت عادتش نشه..

-حوصله ندارم احسان میخوام برم.

-مگه هنوز کلاس نداری؟

-نه..امروز فقط همین یه کلاس داشتم.

با شک گفت:باشه برو..بازم معذرت..دیگه هم گریه نکن.و کنار رفت.

بی حرف راهم رو کشیدم و رفتم.

تا وارد خونه شدم مامان جلو اومد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

بعد از سلام و خسته نباشی، گفت: احسانو دیدی؟

-آره.

مامان سوالی نگاهم کرد و گفت: خب..چی شد؟

با ناراحتی گفتم: هیچی..رفتار زشت باباشو توجیح کرد.

مامان که انگار دست بردار نبود گفت: تو چی گفتی؟

حوصله نداشتم..اما نخواستم دلش رو بشکنم..خب مادر..دلش تو فکر دخترش..فقط خواستم دیگه ادامه نده..ناخواسته گفتم: شما قضیه رو تمام شده بدون.

مامان ناراحت شد..چون از علاقه ی زیادم به احسان خبر داشت..به آرومی گفت: تا لباساتو عوض کنی، منم برات چایی میریزم..تازه دم.

لبخند تصنعی زدم و به سمت اتاقم رفتم.

موبایلم زنگ خورد.

اما شماره ناشناس بود..حوصله ی جواب دادن نداشتم..گذاشتمش زیر بالشتم تا هر چی دلش میخواد زنگ بخوره.

من به احسان قول دادم صبر میکنم..پس صبر میکنم..تا هر وقت که باباش راضی بشه..اما نمیخوام مامان بدون ما باهم در ارتباطیم.

روزها از پی هم گذشتن.

چیزی به عید نمونده.

دلهم خرید عید میخواست اما روم نمیشد به بابا حرفی بزنم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

امروز آخرین جلسه ی کلاسِ امسال هست.

خوشبختانه پنجشنبه هست و من و احسان میتونیم همدیگر رو ببینیم.

نوی این یکماه گذشته بیشتر از پیش به احسان وابسته شدم و دوستش دارم.

فکر میکنم اون هم همین حس رو نسبت به من داره چون هر وقت که دانشگاه باشیم از من میخواد کمی باهم صحبت کنیم.

بهم پی ام میده و تماس میگیره..ابراز علاقه و دلتنگی میکنه..

هنوز با پدرش درگیره..اما به من امید میده که حتما بالاخره بهم میرسیم.

خوشحالم که احسان رو دارم..

امروز قرار بعد از کلاس با احسان چند ساعتی بریم دور دور..

انقدر بهم التماس و خواهش کرد تا راضی شدم.

قرار شد با گلناز هماهنگ کنم که مثلاً پیش اونم..

داشتم وارد کلاس میشدم که احسان صدام کرد:خانم آرمان..

به سمتش برگشتم..با برگشت من..نگاه چند نفری هم طرف ما افتاد..

با جدیت گفتم:بفرمایین.

انگار بقیه خیالشون راحت شد که چیزی بین ما نیست..چون همه سرگرم کار خودشون شدن.

خودش رو بهم رسوند..با حرص گفتم:مگه نگفتم توی دانشگاه هی نیا پیشم..چندبار بهت بگم؟

به آرومی با شیطنت گفت:باشه بابا حرص نخور..پوستت خراب میشه..اونوقت نیام بگیرم..

با غیض گفتم:خیلی دلتم بخواد..

خواستم برم که گفت:باشه بابا ببخشید..خواستم بگم بعد از کلاس پایین دانشگاه سر کوچه ی دوم منتظرتم..دیر نکنیا..در ضمن با ماشینم هستم.

با مهسا خداحافظی کردیم..

واسه هم سال خوبی رو آرزو کردیم..

خوشحال بود که میخواد بره پیش خانوادش..

میگفت عید و تابستون ها ممیره اراک..

ده دقیقه هست که منتظر احسان هستم..

نمیدونم چرا نیومد..یعنی سرکارم گذاشته!؟

نه بابا..مگه میشه..

تو افکارم غرق بودم که یک ماشین واسم بوق زد..اما این بوق..بوقِ پراید نبود..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سرم رو بالا آوردم..

یک ماشین جنسیس کوپه ایستاده بود.اما شیشه هاش دودی بود و نمیشد راننده رو تشخیص داد ولی اون بود که داشت بوق میزد..

بی محل بهش سرم رو پایین انداختم..تو دلم گفتم حالا شر نشه واسم..

دو سه بار دیگه بوق زد..ولی من باز هم محل نداشتم..

با باز شدن در ماشین فهمیدم راننده پیاده شد..خواستم موبایلم رو از داخل کولیم بیرون بکشم تا به احسان تماس بگیرم که با صداش میکوب شدم..

با ناباوری سرم رو بالا آوردم..اون طرف جوب ایستاده بود..با لبخند جذابش گفت:حالا دیگه محلمون نمیذاری؟گفتم که امروز با ماشین اومدم..

با ابروهای بالا رفته ای به سمت ماشینش رفتم.هر دو سوار شدیم..عجب ماشینی..اما خوشگلش رو تو دلم ذوق کردم..

نخوردیم نون گندم..دیدیم دست مردم.

عمو سهراب هم ماشین تو این مایه ها داره اما چهار در هست..

مسیرمون تا اوایلش نامعلوم بود اما وقتیکه وارد پارکینگ یک مجتمع تجاری ای که میدونستم قیمت اجناسش به گروه خونی ما نمیخوره جا خوردم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

من رو واسه چی آورده اینجا؟

باهم داخل آسانسور شدیم..معذب بودم..بار اولم بود همچین جایی رو با یک پسر میومدم..

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس میکردم اما نگاهم رو بهش نداختم..قبل از پیاده شدنمون گفت:یه مغازه بیشتر نمیریم..خیالت راحت باشه.

نگاهی بهش انداختم و سرم رو تگون دادم.

وارد یکی از مغازه ها شدیم..

هم مردونه داشت،هم زنونه..

فروشنده به گرمی احسان رو تحویل گرفت اما هیچکدوم اسم یا حتی فامیل همدیگر رو بلد نبودن..رابطشون در حد فروشنده و خریدار همیشگی،بود.

داختم واسه خودم فکرای دخترونه میکردم که با حرفش تمام خیال پردازی هام به پایان رسیدن..

احسان با لبخند گفت:ترمه خانوم بیا..و به طرف قسمت پوشاک مردونه رفت..آخه روبروی در ورودی پوشاک زنونه بود..بادم خوابید..با حرص توی ذهنم گفتم:اصلا چرا باید بیارتم برام لباس بخر؟!؟

با حفظ حالت همیشگیم لبخندی زدم و گفتم:اومدم.

نگاهی اجمالی به اجناس انداخت..بعد رو کرد به من و گفتم:میخوام لباس عید امسالم رو تو برام انتخاب کنی..

با ابروهایی بالا رفته از تعجب گفتم:من؟! چرا؟!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:چون امسال صاحب دارم..و خندید..

نگاهش کردم و حرفی نزدم...خودش گفت:شوخی کردم..میگن سلیقه ی خانوما بهتر..حالا از تو میخوام که با سلیقه ی خودت دو دست لباس واسم انتخاب کنی..

لبخند زدم و سرم رو تکون دادم..

به سمت رگالای شلوار رفتم..دستی روشن کشیدم..شلوار های جینش توجهم رو جلب کرد..با وسواس همه رو نگاه کردم..

فروشگاه جالبی بود..تمام شلوار ها و لباس هاش سر چوب لباسی بودن..اما فقط یک دونه واسه مدل..سایزهای آخر مغازه بود که باید میگفتی بیارن..برگشتم ببینم احسان چه سایزی هست که با یک پسر چشم تو چشم شدم.انگار از فروشنده ها بود..لبخندی زد و گفت:بفرمایین؟

چشم گردوندم اما احسان رو ندیدم..رو به فروشنده گفتم:الآن خودشون میان..و خودم رو مشغول دید زدن شلوارها کردم اما انگار دست بردار نبود..گفت:یعنی سایز برادر تو نمیدونی؟

عجب آدمی..خواستم جوابی بهش بدم که با صدای احسان خیالم راحت شد..به سمتش برگشتم..به فاصله ی کمی که فروشنده به وجود آورده بود نگاه منظور داری کرد و با جدیت گفت:مشکلی پیش اومد؟

با اینکه اشتباهی ازم سرزده بود ولی دستپاچه شدم و گفتم:ای..ایشون فروشنده اینجان..

احسان سری تکون داد..پسر گفت:قصد جسارت نداشتم..

احسان با کمی اخم روی پیشونیش گفت:پس بفرمایین..

نفسم رو به آرومی بیرون دادم..احسان زیر لبی گفت:ی ثانیه هم نمیشه تنهات گذاشتااا..

به حرفش خندیدم و تو دلم ذوق کردم.

با کیسه های خرید احسان از فروشگاه بیرون اومدیم.. توی ماشین قرار گرفتیم.

کمر بندم رو بستم و نگاهم رو به روبرو دوختم..

بی انصاف یک تعارفم نکرد.. نمیدونم چرا دلخور شدم..

تا مغازه ای که گلناز داخلش کار میکرد راهی نبود.. نرس برشش بودیم که احسان کناری پارک کرد.. با تعجب نگاهم رو بهش انداختم.. لبخند جذابی زد و از داخل جیب سویی شرت آبی کاربنیش پلاستیکی رو بیرون کشید..

پلاستیک رو طرفم گرفت و گفت: ببخشید وقت نشد کادوش کنم.. قابل خانم گل رو نداره..

واقعا خوشحال شدم و البته سوپرایز.. ازش تشکر کردم و پلاستیک رو گرفتم.. داخلش رو نگاه کردم.. واوو عجب روسری خوشگلی.. آوردمش بیرون.. از تو دستم کشیدش و گرفتش کنار صورتم.. خندید و گفت: چقدر بهت میاد.. پس درست انتخاب کردم.. هم تو رو، هم رنگ روسری رو.. به طرفم گرفتش و گفت: بیابگیرش.. مبارکت باشه عز.. و بقیش رو خورد..

احساس کردم دیگه اکسیژن توی ماشین نیست.. داشتم از خجالت آب میشدم..

نگاه های خیره و بی پرواش باعث ذوب شدنم میشد.. من عاشق این پسر دوست داشتیم..

داخل مغازه ای که گلناز داخلش کار میکرد نرفتم.. احسان هزار بار تاکید کرد که با تاکسی بریم خونه.. زنگ زدم تاکسی ۱۳۳ تا با اون بریم..

چند دقیقه ای گذشت..

تاکسی اومد.. همون موقع هم گلناز از مغازه بیرون اومد..

هر دو توی تاکسی نشستیم.

نگاهم به بیرون بود و به امروز فکر میکردم که سوال گلناز رشته ی افکارم رو پاره کرد که گفت: چی خریدین؟

خندیدم و گفتم: بهتره بگی چی خرید..

با بی خیالی گفت: مگه قرار بودِ واسه تو هم خرید کنه؟!

- تو بودی دلت نمیخواست؟

لبش رو به پایین داد و گفت: چمیدونم.. حالا ول کن.. بگو دیگه چی خرید.. خریدش رو با تاکید گفت..

- ی تی شرت آستین کوتاه ساده اناری.. با شلوار جین آبی خوشرنگ.. ی شلوار کتون کرمی و ..

پرید وسط حرفم و با بی حوصلگی گفت: هنوزم هست؟

سرم و تکون دادم و گفتم: بله با اجازتون.. بعد میگی مهم نیست که برای تو چیزی نخرید.. ی پیرهن اندامی سورمه ای

ساده هم خرید.. با ی تی شرت و شلوار توسی راحتی واسه تو خونه..

خندید و گفت: خوب که این پرنس ما پرنسس نشد..

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خیلی دلتم بخواد..

حدود دو هفته پیش مامانجونم حالش بد شد.. دکتر گفت که باید خیلی مواظبش باشین.. هرکاریش کردیم قبول نکرد

خونه ی هیچکدوممون بیاد.. به خاطره همین یک شب در میون مامانم و خاله میرن پیشش میمونن.. من و گلناز هم

بخاطره اینکه به خاله و مامانم فشار نیاد از شب جمعه تا شنبه صبح پیش مامانجونم میمونیم.

کلید رو از داخل جیب جلوی کولیم بیرون کشیدم..در رو باز کردم..

مامانجون پشت پنجره ایستاده بود..هر دو واسش دست تکون دادیم با لبخند دلنشینش ازمون استقبال کرد..و از پشت پنجره رفت.

هر دو وارد اتاقش شدیم..روی تختش نشستیم بود..سلام کردیم و روبوسی..

دستی به روی موهاش کشیدم و گفتم:چرا بیدار موندین قربونتون برم؟

مامانجون که کمی نفس نفس میزد گفت:خیالم راحت نبود..حالا که اومدین میخوابم..

گلناز که بخاطره تشنگی به آشپزخونه رفته بود،از همونجا با ناراحتی گفت:چرا غذا درست کردین..

از دست این مامانجون من..

با اعتراض گفتم:خوب که این همه دکترتون سفارش کرداا..

به آرومی گفت:دکتر واسه خودش گفت..من حالم خیلیم خوبه..و دراز کشیدم..

لبخندی بهش زدم و گفتم:خدا رو شکر که خوبین..

خواستم پتو روش بکشم که گفت:مادر رو انداز بنداز روم،پتو روم باشه خفه میشم..

-چشم..کجاست..

-پایین تخت..

قدمی برداشتم و خم شدم.روانداز رو از پایین تختِ فرفوزه زرشکی برداشتم.همون موقع صدای موبایلم باعث استرسم شد..بی توجه به موبایلم روانداز رو انداختم روی مامانجونم..بههم لبخند زد و گفت:دستت درد نکنه..شبت بخیر..

صدای زنگ موبایل قطع شد..مامانجون هیچوقت در مورد هیچکاری حتی زنگ موبایل هم کنجاوی نمیکرد.شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون اومدم.

گلناز از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:مامانجون ماکارانی درست کردن..کشیدم برو شروع کن تا من بیام..

-دستت درد نکنه..صبر میکنم تا بیای..

داخل آشپزخونه ی فسقلی شدم..گلناز سفره ی کوچولویی انداخته بود کف آشپزخونه ی موکت شده ی توسی رنگ..

گلناز زودی اومد و شروع به خوردن کردیم..وسطای شام موبایلم دوباره زنگ خورد.اصلا یادم رفت همون موقع ببینم کی..

بلند شدم و به سمت کولیم که کنار در آهنی و شیشه ای حال که کرمی رنگ بود رفتم..موبایلم رو بیرون کشیدم..احسان بود.

واای..یادم رفت بهش زنگ بزنم و بگم که رسیدم..صد بار تاکید کرد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

صبح که بیدار شدم گلناز بیدار بود..

البته دراز کشیده بود و در حال چت کردن بود..از حرکات انگشتاش که بیشتر پایین صفحش میخورد فهمیدم..

متوجه بیدار شدنم شد..سلام کرد..من هم جوابش رو دادم..با خمیازه ای که کشیدم گفتم:مگه این پژمان الاف سر

پست نیست؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:الاف اون احسان لارج..بعدشم یواشکی با خودش موبایل برده تا بتونه به من پی ام بده..

به طرفش چرخیدم..سرم رو به دستم تکیه دادم و نیمه خیز شدم و گفتم:مگه موقع های دیگه رو از تون

گرفتن..واسش دردسر میشه ها..

نگاهی بهم انداخت و گفت:خب دلم واسش تنگ میشه..

-تو که انقدر دوستش داری راضی به اذیت شدنش نشو.

-چشم..بهش میگم دیگه موبایل نبر..

خندیدم و از سر جام بلند شدم و گفتم:آفرین گل دختر..

همون موقع مامانجون از حیاط وارد حال شد..

نمیدونم چرا جدیدا انقدر نفس نفس میزنه..

ایستادم و سلام و صبح بخیر گفتم و به گرمی جوابم رو شنیدم..بوسش کردم و توی حیاط رفتم..

سفره ی صبحانه رو جمع کردیم.

مامانجون به یکی از پشتی ها ترکی ای که دور تا دور حال کوچولوش بود تکیه زد..صدام زد و ازم خواست کنارش بشینم.

منتظر نگاهش کردم.نفسش رو بیرون داد و گفت:ترمه هنوز با عمو سهرابت قهرین؟

از حرفش جا خوردم.با تعجب گفتم:واسه چی؟

-چند روز پیش سمین تماس گرفت.

هنوز تعجبم از بین نرفته بود که گفتم:میخواست حالتون رو بپرسه؟حتما از عمو شنیده چون ما با عموم در ارتباطیم ولی بعد از خواستگاریشون سمین دیگه قطع رابطه کرد..

-اما الان ناراحت بود.از من خواست که..یعنی..

مامانجون من من میکرد و حرفش رو نمیزد..گفتم:چی میخواین بگین؟

سریع گفت:از من خواست تو رو راضی کنم که بازم به ایمان فکر کنی..

گلناز با اعتراض گفت:مگه آدم قطع مامانجون.هیش..سیمینم فکر کرده پسرش کی هست حالا..

مامانجون نگاهش رو بهش داد و گفت:گلناز خانم هر کی بچش واسش عزیز..اینجوری نگو مادر.بعد رو کرد به من و گفت:تازه به نظر من ایمان پسر بدی نیست.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:شما که میدونین واسه چی دست رو من گذاشتن..حرفای زن عموم رو که یادتون نرفته..

مامانجون در حالیکه دستش رو تو هوا تکون میداد گفت:حالا اون ناراحت شده ی حرفی زده،به دل نگیر..

-مگه میشه..اشک مامانمو در آورد با توهیناش..

-ترمه خانوم به فکر چار صباح دیگه باش..هر چی باشه زن عموت..اگه هم فکر میکنی اون مردک عصا قورت دادِ راضی میشه تو عروسش بشی..اشتباه میکنی..بعدم اصلا گیریم که راضی شد،ی عمر میشی دیوار کوتاه همه بخودشون اجازه میدن ازت بالا برن.

فقط نگاهش کردم..

حرف حساب جواب نداشت..اما اینکه احسان رو عاشقانه دوست دارم شکی ندارم،حتی نمیتونم به یک لحظه کنار ایمان بودن فکر کنم.

ترجیح دادم جوابی ندم..

مامانجون دوباره گفت:این گلنازی که میبینی میگه ایمان نه،ببین خودش چه عاقل..عاشق کسی شده که چند ساله روشن شناخت داره..بعد تو،رو چه حسابی میخوای پای پسری بمونی که چند ماه میشناسیش؟!

با سری پایین به آرومی گفتم:عاشقی که این چیزا رو نمیفهمم..

دستی به روی موهام کشید و گفت:دو روز که بگذرد وقتی پسر بین در حد هم نیستین عاشقی که خوب، تو هم از سرش میپری..

دستش رو به زانوهایم گرفت و به سختی بلند شد.در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت گفت:حالا به هر حال از من گفتن بود..عروس عموت بشی بهتر از غریبه ای افاده ای هست..و مشغول کار شد.

نگاهم رو به گلناز دادم..شونه ای بالا انداخت و گفت:اینم ی حرفی..طرفش خیز برداشتم که بلند شد و در رفت..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

توی درگاه آشپزخونه ایستادم.

داشت پیمونه ی برنج رو داخل سینی میریخت.

گفتم:ایمان چی؟اون سرش نمیپیره؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:هم خونت..قوم و خویش گوشت تن همو بخورن،استخون همو دور نمیندازن..اگه نمیخواستت که همون خارج ازدواج میکرد..اومد زن بگیره بمون..از این بهتر چی میخوای؟

تمام دیروز تا موقع خواب،به حرفهای مامانجون فکر کردم..دارم از سر درد میمیرم.

چه دردسری دچار شدم..همزمان دوتا خواستگار،از نوع پولدار و عاشق..یکیش پدرش راضی هست و یکیش پدرش راضی نیست..

یکیش من عاشقشم و دوستش دارم..یکیش ازش بدم میاد و ...یعنی واقعا من از ایمان متنفرم؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با خودم گفتم:امکان نداره به جز احسان پسر دیگه ای رو به قلبم راه بدم..

با صدای خنده ی میعاد دومتر پرید هوا..

دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:ترسوندیم.

همونطور که دستش روی دستگیره ی در اتاقم بود با خنده گفت:به خدا که تو دیوونه شدی..اینکارا چی میکنی؟سر تکون میدی و با خودت حرف میزنی!!!

دوباره سرم تیر کشید.

با درد گفتم:ولم کن.

-مامان گفت بیا نهار.

از لبه ی تختم بلند شدم..اونقدر فکر کردم که زمان رو فراموش کردم..همش از این میترسیدم که مامانجون مامان و بابام رو راضی کنه وایه ی ایمان..اگه راضی بشن..خدا نکنه..

از اتاق بیرون اومدم..میعاد زودتر از من رفت.

همه سر سفره نشسته بودن..سلام کردم و نشستم..

مامان با دقت نگاهم کرد.

آروم گفتم:نگران نشو..سرم داره میترکه.

با ناراحتی گفت:چرا دخترم..تمام دیروز که با گلناز و مامانم بودی دیگه چرا سر درد گرفتی؟

زیر لبی گفتم:چمیدونم..پشت این نمیدونمم هزار تا میدونم بود اما از گفتنش ترس داشتم.

از راضی شدن مامان و بابا به این ازدواج ترس داشتم.

از اینکه احسان واسه من نشه ترس داشتم..

با حرفی که بابا زد کمی از فکرهام فاصله گرفتم و خوشحال شدم..

بابا گفت که تا ناهار خوردیم بریم خرید عید..چند روز دیگه سال تحویل بود و ما هیچی خرید نکرده بودیم.

مثل دختر بچه ها خوشحال شدم.

با لبخندی که روی لبهام جا خوش کرده بود.

یک مانتو مشکی با طرح های طلایی و شلوار مشکی پوشیدم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

یه روسری کرمی سرم کردم و گره زدم.

از توی جا کفشی هم کفش راحتی مشکیم رو برداشتم و پا کردم.

میعاد و میلاد هم آماده بودن. هر دو داشتن با توپِ چهل تیکه ی میعاد گل کوچیک بازی میکردن.

موبایلم رو از داخل جیب شلوار کتونم بیرون کشیدم.

واسه ی احسان پی ام دادم: من دارم با خانوادم میرم خرید.. هر وقت برگشتم بهت پی ام میدم.. نگران نشو.. و ارسالش کردم. چند دقیقه ای گذشت تا مامان و بابا هم اومدن اما جوابی دریافت نکردم..

از بس که با مامانم اول نگاه قیمت ها کردیم و چیزی نخریدیم خسته شدیم..

بابا که دید چیزی نمیخریم گفت: دیگه داره دوره ی بی پولی تموم میشه.. هر چی که دوست داشتین بخرین...

مامان خندید و گفت: بهزاد داری گنج پیدا میکنی؟

بابالبخندی زد و گفت: شاید.. و رفت پیش میلاد و میعاد که جلوتر از ما پشت یکی از ویتترینای مغازه ی لباس مردونه فروشی ایستاده بودن. دستشرو گذاشت روی شونه هاشون و باهاشون حرف زد.

با تمام شدن حرف بابا میلاد با خوشحالی چیزی رو به بابا نشون داد..

ما هم بهشون رسیدیم.. مامان آروم گفت: تو هر چی دوست داری انتخاب کن.. من بازم میگردم تا یه قیمت مناسب پیدا کنم..

لبخندی زد و گفتم: من که فقط یه مانتو میخوام.. قیمتش مهم نیست.

با تعجب گفت: پس شلوار و روسری و کیف و کفش چی؟

میلاد به طرفمون اومد و با ذوق گفت: مامان.. ترمه بیاین بینین این شلوارِ قشنگ..

حرفمون نیمه تمام موند..

میلاذ یک شلوار لی آبی و یک تی شرت سورمه ای که روش عکس بت من بود خریدم..یک کفش اسپورت تم خریدم.

میعاد هم یک شلوار لی آبی روشن خریدم و یک تی شرت صورتی خیلی خوش رنگ که جلوش طرح دار بود..کفش هم گفت دارم..میدونم که رعایت کرد.

بابا هم پیراهن زرشکی ساده با یک شلوار پارچه ای مشکی خریدم..کفش مشکی راحتی که خریدش رو کامل کرد. من و مامان هم مانتو خریدیم..

مانتو مامان سبز بود و سر آستینش و دور یقه اش با پارچه ی گلداز کار شده بود و خیلی شیک بود.

هر کاری ککردبابا راضی نشد چیزهای دیگه نخره..مامان خستگی رو بهونه کرد اما بابا گفت که فردا دوتایی میان و بقیه ی خریدهای مامان رو کامل میکنن..

من هم یک مانتوی سفید گرفتم که سر آستینش و دور یقه اش و پایینش با پارچه ی زرشکی ساده کار شده بود..این مانتو رو انتخاب کردم چون به اون روسری ای که احسان واسم خریده بود میومدم..

یکبار دیگه روسری رو از نظر گذروندم..زمینه ی سبز پررنگ که داخلش پر از گلهای ریز زرشکی بود.

چند بار دیگه تماس گرفتم..ولی جواب نداد..

دلهم شور میزد..هیچ دسترسی دیگه ای هم بهش نداشتم.

شب از نیمه گذشته بود و من خواب به چشمهام نمیومدم..

نمیدونم چقدر گذشته بود..

از بس که این دست و اون دست شدم و خوابم نبرد، کلافه شدم..

از یک طرف دل نگرون احسان بودم و از یک طرف دیگه حرفهای مامانجون داشت دیوونم میکرد. اما ویبره ی موبایلم من رو از افکار پریشونم بیرون کشید..

با دیدن شماره ی ناشناس دلم میخواست موبایلم رو پرت کنم تو دیوار.. اونقدر ویبره خورد تا قطع شد. اما سریع یک پی ام واسم اومد.. همون شماره بود.. بازش کردم. با جمله ای که دیدم دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم (سلام.. احسانم) و دوباره تماس گرفت.

تماس رو وصل کردم.. اون زودتر گفت: سلام گلم خوبی؟

-سلام. ممنون.. معلوم کجایی؟ حالت خوبه؟

با صدای خسته ای گفت: شرمندتم.. دنبال کارای بابام بودم. موبایلمو توی خونه جا گذاشتم. اینم شماره ی خودم.. شانس آوردم این یکی موبایلمو از تو داشبرد در نیاوردم وگرنه تا فردا نمیتونستم باهات تماس بگیرم.
-خسته نباشی.

صداش رو که شنیدم انگار تمام خواب های دنیا به چشمهام اومدن. از اینکه سلامت بود خیالم راحت شد.. به آرومی گفتم: از ظهر که بهت پی ام دادم همش دلواپست بودن.. خوابم نمیبرد.. ولی الان دارم از خواب بی هوش میشم.. فردا باهات تماس میگیرم.. و خوابم برد..

طرفهای ساعت ده بود که بیدار شدم.

از اتاقم بیرون رفتم.. هیچکس خونه نبود.

میل به صبحانه نداشتم.. دلم شیر میخواست..

نوشته یمامان روی یخچالرو خوندم (سلام دخترم صبحت بخیر.. منو بابا رفتیم خرید.. داداشاتم تو کوچه هستن.. آگه تا یک و دو نیومدن خونه برو دنبالشون.. قربونت)

رفتم سراغ موبایلم.. با شماره ی دیشبی کهاحسان باهام تماس گرفت.. تماس گرفتم.. بوق دوم برداشت: سلام خااانووم.. سلام آقااا..

-عجبی شما یه ابرازی به ما کردی..

با اعتراض گفت:ا... احسان خوشم نمیاد از دخترای حال بهم زن..

با شیطونی گفت:من عاشق همین نجابتتم.. ولی ببخش که من نمیتونم ابراز نکنم..

خجالت کشیدم.. اما بحث رو عوض کردم و گفتم:سال تحویل کجایی؟

-دیشب که نشد برات بگم.. من و خانوادم ی سه هفته ای داریم میریم دبی..

دلیم نمیخواست احسان ازم دور بشه.. با ناراحتی گفتم:سه هفته؟ پس دل تنگ من چی میشه؟

-عزیزم.. آگه دست خودم بود که نمیرفتم.. ولی مگه میشه سرپیچی از دستور بابام..

سعی کردم ناراحت نباشم.. گفتم:حالا کی میرین؟

-فردا.. آگه بابام راضی شده بود به ازدواجم تو هم همراهمون بودی..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:خوش بگذره..

نمیدونم چرا بغضم گرفت.. نتونستم بیشتر حرف بزنم.. الکی گفتم:من باید برم.. صدام میزنن.

-باشه برو.. ولی خواهش میکنم ناراحت نباش.. زود میگذره.. زمان همه چیو درست میکنه.. تو مال من میشی.. مطمئنم..

-امیدوارم.. خداحافظ.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-مواظب خودت باش..خداحافظ..

با قطع شدن تماس اشکهام به یکباره جاری شدن..

سال تحویل شد..در کنار مامانجونم..

دیشب نوبت مامانم بود که بیاد پیش مامانجون..هممون اومدیم تا سال تحویل رو کنار هم باشیم.

خاله رعنا اینا هم رفتن خونه ی پدرشوهرش.

بابام کیف پولیش رو باز کرد.

از داخلش چندتا پنجاه هزاری بیرون کشید.

دوتا داد به مامان..یکی،یکی هم به ما سه تا.

نمیدونم چرا من نگران شدم و داداششهام خوشحال.

میترسیدم بابا یک کاری دست خودش بده.

مامانجون هم از لای قرآن به همون پنج تومنی خشک داد.

بعد از کمی دور هم نشستن،من و مامان مشغول درست کردن ناهار شدیم.

قرار شد سبزی پلو با ماهی درست کنیم.

همه ی خوشی عید به سبزی پلو و ماهیش و البته این نظر من..

مامان رفت سراغ برنج و من مشغول سرخ کردن ماهی ها شدم..هنوز دو سه ساعتی تا ناهار مونده بود اما ماهی ها

زیاد بودن..

نیم ساعتی نگذشته بود که زنگ خونه رو زد.

منو مامان با تعجب به هم گفتیم: خاله رعناست؟

مامانجون وارد آشپزخونه شد و گفت: خوب گوش کنین ببینین چی میگم.. مهمون حبیب خداست پس حواستون به رفتار تون باشه..

هر دو با تعجب نگاهش کردیم که مامان با ناراحتی گفت: من کی به رعنا و خانوادش بی احترامی کردم؟

- کی گفته رعناست؟

با تعجب گفتیم: پس کی؟

با صدای سلام بلندی که عمو داد.. من و مامان با چشمهایی از تعجب بیرون زده بهم نگاه کردیم. مامانجون به آرومی گفت: خوب نیست سال نویی به قهرتون ادامه بدین.. باشه رویا.

مامان که انگار با حرفهایی که مامانجون چند شب پیش بهش گفته زده بود، راضی شده بود گفت: من که با کسی قهر نبودم.

مامانجون که انگار خیالش راحت شده بود بیرون رفت.. عمو و زن عمو داخل شدن.. خدا رو شکر ایمان باهاشون نیومده بود. این رو از صداها فهمیدم چون من هنوز بیرون نرفتم.

مامان دم گوشم گفت: تو هم کوتاه بیا مامانجون درست میگه..

با اعتراض گفتیم: ولی مامان..

- ولی بی ولی بخاطر بابات.. قوم و خویشیم چشممون تو چشم هم..

با اینکه دلم نمیخواست ریختن عمو رو ببینم اما بخاطر مامان و بابام کوتاه اومدم و بعد از کم کردن شعله ی زیر تابه بیرون رفتم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با بیرون رفتن من..در حال هم باز شد.

سعی کردم نگاهم بهش نیفته.

با عمو و زن عمو سلام و احوالپرسی کردم و تبریک عید، گفتم..اونهام خیلی صمیمی جوابم رو دادن.

ایمان به همه سلام و احوالپرسی کرد.

حالا کنار زن عمو ایستاده بود.

درست نبود بی محلی کنم یا اصلا واسه چی بی محلی کنم!؟

مگه خریدار میخوام که ناز کنم..احسان نازم رو میخوره.با یاد احسان دلتنگش شدم..ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد..سریع رو به همه گفتم:با اجازه دارم ماهی سرخ میکنم و به طرف آشپزخونه رفتم.صدای زن عمو رو شنیدم وقتیکه گفت:آفرین ترمه جون چه خانمه..تو دلم گفتم:خب حالا توام ماهی سرخ کردنم شد خانومی!!!!...تا دیروز که ما آخ بودیم.

داشتم به احسان و خانوادش فکر میکردم..چی می شد الان اونا اینجا بودن؟یا اینکه من پیش اونا بودم..هر چی که بود..دل من احسانم رو میخواست..توی این مدت کم خیلی بهش علاقمند شدم..با اینکه پدرش راضی نیست ولی انکار بیشتر از قبل دوستش دارم..

با صدایش سریع نگاهم رو به ماهی ها دادم..نمیدونم چرا این حرف رو زدم:من کارمو بلدم...

آروم خندید و گفت:معلومه که کارتو خوب بلدی وگرنه منو دلباخته ی خودتت نمیکردی..

نگاهی بهش انداختم و با اخم گفتم:کدوم حرکت من باعث همچین فکری واسه ی شما شده؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با پرویی تمام گفت:تو نازنین هستی..

این دیگه کیه؟

خجالتم نمیکشه!!

نمیگه یکدفعه یکی بیاد تو آشپزخونه و حرفش رو بشنوه..اصلا خونه ی مامانجونم اینقدر نقلی هست که صدا به همه جا میرسه..اما ایمان خیلی آروم جملش رو بیان کرد..

خجالت که کشیدم هیچ،بیشتر عصبانی شدم..

نگاهی به بیرون آشپزخونه انداختم،همه سرگرم حرف زدن و تعریف بودن..مامانمم که قربونش برم انگار نه انگار با زن عمو قهر بودن..

در حالیکه تکه های ماهی رو جا به جا میکردم حرصی گفتم:میشه از آشپزخونه بری بیرون؟

سریع گفت:اگه نرم؟

با عصبانیت و سری پایین لب پایینم رو به بازی گرفتم و گفتم:خب من میرم بیرون..

با شیطننت گفت:داری ناز میکنی؟

نگاهم رو بهش انداختم..با قاطعیت گفتم:نه..لزومی به این کار نیست..

به سمت سینک تک ظرفشویی رفت..از داخل سبد کنارش یک دونه سیب سرخ از بین میوه هایی که شسته بودم برداشت..چند باری آروم انداختش بالا و گرفتش..و من نمیدونم چرا نظارگزش شده بودم..نگاهش رو بهم انداخت و با لبخند گفت:پس با بودن من توی آشپزخونه مشکلی نداشته باش..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نگاهم رو ازش گرفتم و حواسم رو جمع ماهی ها کردم..

زنگ خونه به صدا در اومد..ایمان گفت:رعنا خانومه؟

جوابش رو ندادم..خودش گفت:جواب نده حالا میان داخل میفهمم..

خاله اینا وارد شدن..خونه شلوغ تر شده بود..

داشتم ماهی های سرخ شده رو توی دیس میذاشتم تا سری آخر ماهی ها رو هم توی تابه بگذارم و سرخ کنم که گلناز با خوشحالی وارد آشپزخونه شد.

بدون هیچ سلام و علیکی گفت:خوب که اون مارمولک از فرنگ برگشته ی تازه به دوران رسیده ی...

-هنوزم ادامه داره؟

به وضوح رنگ گلناز قرمز قرمز شد..اونم از خجالت..همیشه وقتی خجالت میکشید قرمز میشد.

هول شده گفت:ای وای خاک به سرم شما اینجا بودین..

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت:تو همیشه پشت سر همه هر چی که دلت بخواد میگی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:معذرت میخوام.

پوزخندی زد و گفت:گوشاتو خوب باز کن خانم دختر خاله من حتی اگه مارمولکم باشم عاشق ترمه هستم..گفتم که خواست باشه یه موقع اگه خدا خواست و ترمه راضی شد تو راهشو نزن..

با حرص گفتم:لطفا تمومش کنین.

نگاه معنا داری به گلناز انداخت و بیرون رفت.

گلناز زیر لبی چند تا فحش بارش کرد.. منم موافق بودم.

باهم رفتیم توی اتاق..

نشستم لبه ی تخت.. گلناز هم مشغول تعویض لباس هاش شد.. در همون حال گفت: میگم ترمه چرا حاضر شدین با عموت اینا آشتی کنین؟

با ناراحتی گفتم: حرفای مامانجونو که یادت نرفته.. همینا رو هم به مامان و بابام گفته.. بعد با بغض گفتم: من نمیتونم حتی یک ثانیه هم ایمانو تحمل کنم..

با ناراحتی کنارم نشست.. گفت: بغض نکن قربونت برم.. ان شاءالله بابای احسان راضی میشه.

- یعنی اون اصلا بیادم هست؟ نکنه.. هنوز جملم رو کامل نکرده بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد.. سریع به سمتش رفتم.. شماره ای که روی صفحه ی موبایلم افتاده بود عجیب و غریب بود اما سریع وصل کردم.. گفتم: سلام.

چند ثانیه ای طول کشید تا صدا اومد.. با پیچیدن صداش توی گوشم دلم میخواست از خوشحالییم جیغ بکشم.

دو سه دقیقه ای باهم صحبت کردیم که همش ابراز دلتنگی هر دو مون بود البته احسان بیشتر از من دوری و دلتنگی رو ابراز کرد.

تا از بیرون صدامون کردن به احسان گفتم که من باید برم.. نفس عمیقی کشید.. صدای دختری که احسان رو با اسم کوچیک صدا میزد تمام حس های بد رو بهم منتقل کرد.. ولی احسان با لحن بدی ردش کرد.. در آخرم گفت: بانو فکرای چرت و پرت نکنیا سر فرصت واست همه چیو میگم..

تمام مدت با غدام بازی کردم..تمام ذوقم با شنیدن اون صدا کور شد..خدایا بلایی سر دنیای عشقم نیاد..تمام مدت سنگینی نگاه ایمان که دقیقا روبروم نشسته بود رو حس میکردم و این منو بیشتر عصبی میکرد..

تعطیلات عید با هر خوبی و بدی ای که داشت گذشت..البته به نظر من بدیاش بیشتر از خوبیاش بود..و هنوز هم ادامه داشت چون احسان هنوز به ایران برنگشته..

خدا رو شکر سیزده به در هم هوا بارونی شد و هرکس خونه ی خودش موند..فقط عصرش یک سر رفتیم خونه ی مامانجونم.

امروز اولین جلسه ی کلاس توی سال جدید هست..خوشحالم از اینکه دوباره میرم دانشگاه..امیدوار بودم احسان رو هم ببینم اما دقیق نگفت که کی میان..

از کلاس که اومدم بیرون،همزمان با من مهسا هم از کلاس روبرویی بیرون اومد..باهم سلام و احوالپرسی کردیم و تعریف از همه جا..خیلی خوشحال بود و روحیه اش بهتر از قبل شده بود..تنها دلیلش هم دیدن خانوادش بوده حتما اما من هیچ حرفی بهش نزدم ولی قلبن براش خوشحال شدم..

مهسا گفت که احسان سر کلاس غائب بوده و دلتنگی منو چندبرابر بیشتر کرد.

یک هفته ای گذشت تا اینکه شازده از سفر قندهار برگشت..

روز پنجشنبه بود و باهم کلاس داشتیم..پی ام داد که بعد از کلاس مثل دفعه ی قبل پایین دانشگاه منتظرش بمونم..

ربع ساعتی توی سکوت گذشت..دلم نمیخواست خبرهای بدی بشنوم..دلم خوشحالی میخواست..نچی گفت..انگار خودشم از این سکوت سنگین عصبانی شد..با چشمهای بسته سریع گفت:من دارم میرم خدمت.. نگاهم با فاصله ی یک آن زوم چشمهای ناراحتش شد.

سعی کردم آرام باشم..با وجود بغض تو صدام سعیم بر این بود که صدام لرزه..گفتم:کی میری؟
به آرامی گفت:اوایل مرداد.

با بغض گفتم:من از دوریت...کمی من من کردم و گفتم:من از دوریت میمیرم..

لبخند کم جونی زد و گفت:خدا اون روزو نیاره تو یه تار موهات کم بشه..منم..حس کردم صدای داره میلرزه..اشک توی چشمهای حلقه زد..بار اول بود که گریه ی یک مرد رو میدیدم..به پهنای صورت اشک میریخت..سعی کرد حرف بزنه..گفت:منم از خدا میخوام کمکم کنه دوریتو تاب بیارم بانوووو..

انگار یک کوله بار غصه و ناراحتی رو روی دوشهای دلم گذاشتن..وقتیکه من رو به خونه رسوند..نمیدونم چرا هر وقت اسم خدمت میومد دلم گواه بد میداد و من از این حس بیزارم..

دیگه داشت کفرم بالا میومد..

کم ناراحتی دارم..ایمان هم شده غوز بالا غوز..

مامان با حرص از روی صندلی اتاق بلند شد و گفت:مرغت یه پا داره نه؟

سعی کردم آرام باشم..گفتم:قربونت برم حرص نخور مگه دارم حرف بد میزنم..میگم باشه واسه بعد از امتحانام..

در حالیکه میخواست از اتاق بیرون بره گفت:دعوی تو پیش باباته..منو تو حرف همو نمیفهمیم..و از اتاق خارج شد..

مشتم و آروم کوبیدم توی تشک تختم..

من دلم نمیخواد زن ایمان بشم..

شب بابا که باهام حرف زد،راضی شد که خواستگاری بیفته واسه بعد از امتحانام..پیش خودم خوشحال شدم و توی دلم گفتم:شاید تا اون موقع پرویز خان انقیاد راضی شد..و خندیدم.

سه ماه بعد

امروز روز اعزام احسان هست..

از صبح دپرسم..

دلم گریه میخواد اما نمیاد..

صبح اول وقت قبل از اینکه احسان بره باهام تماس گرفت..قول داد به محض اینکه اجازه ی تماس داشت با اولین کسی که تماس میگیره من باشم.

امتحانام که تموم شد هیچ..ترم تابستونه هم برداشتم..

دانشگاه بدون احسان هیچ صفایی نداشت..

داشتم تاکسی میگرفتم که موبایلم زنگ خورد..شماره ی ناشناس بود اما نه اون شماره ای که تا حالا صدبار زنگ زده و من جواب ندادم..حدس میزدم که احسان باشه..هر چی که بود تماس رو وصل کردم..با پیچیدن صداش توی تلفن بغضم ترکید و اشکهام آروم پایین میومدم..سعی کردم آروم باشم تا بتونم درست باهاش صحبت کنم.

آموزشیش افتاده بود بوشهر.. عزیزم اونجا خیلی گرمه مخصوصا الآن که چله ی تابستونم بود.

بهم گفت که نمیتونه زیاد تماس بگیره اما هفته ای یکبار رو حتما بهم زنگ میزنه..

کمی حالم بهتر شد اما همچنان دل واپس بودم..

عمو از بابا شنیده بود که من ترم تابستونه برداشتم..گفته بود که ما منتظر میمونیم تا اوایل مهر اون موقع دیگه هیچ عذر و بهانه ای رو نمیپذیریم..

خوشحال بودم که حداقل یکی دوماه از شر ایمان راحتم..

دو ماه آموزشی احسان به پایان رسید..اما با خبری که بهم داد تمام خوشحالیهام دوباره به غم تبدیل شد..دوره ی خدمتش افتاده بود تهران..

بعد از عید که احسان رو دیدم قضیه ی اون دختری که از پشت تلفن صداش رو شنیده بودم رو برام گفت..دختر دوست باباش بود..با خانواده هاشون رفته بودن دبی..احسان میگفت نقشه ی پدرش بوده که اون ها رو باهم آشنا کنه تا فکر من از سرش بیرون بره..اما بهم اطمینان داد تا باباش به ازدواج با من راضی نشه حتی نیم نگاهی به هیچ دختری نمیندازه چه برسه که به ازدواج باهاش فکر کنه..اما مشکل من این بود که اون دختره که اسمش رو نمیدونم ساکن تهران هستن..و این من رو نگران میکنه...ولی به احسان هیچ حرفی نزدم..

از خدا خواستم عمر عشقم طولانی باشه..

دوستهایش چون قبل از آموزشیش وقت نکرده بودن واسش مهمونی بگیرن تصمیم گرفتن قبل از اینکه بره تهران یک مهمونی بگیرن..

احسان گفت که خیلی دوست دارم باشی اما چون میدونم اهلس نیستی بهت اصرار نمیکنم..

توی طول مهمونی چند باری باهام تماس گرفت..از خالی بودن جام توی مهمونیش گفت و ناراحتیش از اینکه میخواد چندین ماه ازم دور باشه..

از آخرین تماسش نیم ساعتی میگذره.الکی بهش گفتم خوابم میاد که هم اون بیشتر از این اذیت نشه هم من..
از بس که اشک ریختم چشمهام دیگه باز نمیشن و میسوزن..کاش احسان قبل از آشنایمون خدمت رفته بود..

ده روز گذشت..

توی این مدت یک شب در میون باهام تماس میگیره و از حال و روز هم با خبر میشیم..صداش شاد تر از روزهای اول و میگه که به امید اینکه زودتر تموم میشه روزهام رو میگذرونم..

پارچه هایی که عمو میخواست وارد کنه توی گمرک به مشکل برخورد بود..قرار شد چند روزی رو با ایمان بره سفر..
عمو تو کار پارچه بود و یکی از بزرگترین عرضه کننده ی پارچه به تولیدی ها بود..

توی دلم عروسی بود چون فعلا تا چند مدت گوشم خواب بود و نمیخواست به درخواست عمو اینا فکر کنم..

یک ماه گذشت..

احساس میکنم احسان کمی بی حوصله شده..فکر میکنم توی پادگان بهش سخت میگیرن که خیلی نمیتونه تحمل کنه..مدت مکالمه هاش کوتاه تر شده..اما حتما یک شب در میون باهام تماس میگیره..

امروز قرار بود عمو و ایمان برگردن..اما کارشون به مشکل بزرگی برخورد و اومدنشون عقب افتاده.

مامانم و زن عمو دو سه روزی یکبار باهم تماس میگیرن..

از اتفاقات پیش اومده راضی نیستم..و همه چی رو به خدا سپردم.

دل تو دلم نیست..

هم خوشحالم،هم ناراحت..

خوشحال از اینکه بعد از چهل روز میبینمش..

ناراحتیم از این که دوباره میره و منو با کوله باری از دلتنگی و دوری تنها میگذاره..

مانتو صورتی مولایمم که با گیپور های دور آستین و بالا تنش زیبایی خاصی رو بهش داده و پررنگ تر بود که بلندیش تا زانو هام میرسید،رو تن کردم..

شلوار پارچه ای پاچه راسته ام رو پوشیدم..

روسری نباتی رنگ ساتنم رو روی مو هام کشیدم و زیر گلوم گره زدم.

گلناز لبه ی تخت نشسته بود..موبایلش دستش بود و در حال چت کردن با عشقش بود.

خواستم کمی آرایش کنم..از توی آینه ی قدی اتاقم نگاهی به گلناز انداختم و گفتم:ساعت چنده؟

همونطور که چت میکرد گفت:چار و نیم..

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم:ای وای بدو بدو دیر شد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-باااشه..میریم حالا..

با اخم گفتم:پاشو ببینم..بسه هر چی چت کردی..

نیم ساعت بعد رسیدیم باغ ارم..محل قرارمون.

کنار برکه ی آخر باغ باهم قرار گذاشته بودیم..

گلناز دوربین حرفه ای داشت.گفت:من میرم عکس بگیرم..تموم شدی میس بزن..جلوی در ورودی منتظرم.

نصفی از حرفهای گلناز رو درحال رفتن پیش احسان شنیدم.

دیگه صبرم واسه دیدنش تموم شده بود..

تا دیدمش به سمتش پرواز کردم..اونقدر قدمهام روی سنگ ریزه ها تند بود که متوجهم بشه..

اونهم به سمتم قدمهای بلندی برداشت.

در فاصله ی یک قدمی هم ایستادیم..

نگاهم رو به چشمهای قهوه ای تیرش دوختم..

از سر دلتنگی و دوری چقدر نگاهم بی پروا شده..

چقدر موهای به این کوتاهی بامزه اش کرده بود..

توی لباس سربازی جذاب شده بود..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

تا حالا سرباز به این خوشگلی ندیده بودم..

اما کاش دوباره نمیرفت.

از فکر رفتنش چشمهام گرم شدن..سریع نگاهم رو دزدیم..

با صدای آرومی گفت:خوووبی؟

همین یک کلمه کافی بود تا اشکهام سرازیر بشن..

با بغض تو گلوم گفتم:مگه دوری از تو خوبی داره؟

-بیا بریم روی اون تخته سنگا بشینیم..

اشکهام رو پاک کردم و دنبالش راه افتادم..

روبروی برکه با فاصله نشستیم..

هنوز اشکهام میباریدن..

با لحن دلجویانه ای گفت:خانمی اشک و آه بسه..چه خبرا؟چیکار میکنی؟

بغضم رو به سختی قورت دادم..به آرومی گفتم:خوشحالم که توی هوایی دارم نفس میکشم که تو هم نفس میکشی..

با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاهم کرد..لبخند جذابی زد و گفت:به به..میبینم که دوری از من نطق ابرازِ علاقت رو

باز کرده..آفرین ترمه خانوم.

اخم ساختگی کردم و گفتم:لوس نشووو دیگه..حالا بگو ببینم کی اومدی؟

-دیشب.

با تعجب گفتم: امشبم میخوای بری؟

با ناراحتی گفت: آره.. تا قبل از اینکه بابام از سفر برگرده باید برم؟

-چرا؟

نفسش رو بیرون داد.. به آرومی گفت: توی این چند مدت خیلی اتفاقا افتاده.. بعدا برات میگم. فقط اینو بدون کل دنیا بگن ترمه نه.. من میگم آره.

گفتنش برام سخت بود اما گفتم: احسان میخوای همین الان همه چیو تموم کنیم؟

چنان نگاهی بهم انداخت که نفسم بند اومد.. هر لحظه اخم پیشونیش تنگ تر و تنگ تر میشد.. با صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت: تو چی گفتی؟ جرأت داری یه بار دیگه بگو.. اونوقت هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.. چند نفری که یا در حال گذر بود یا اون نزدیکی نشسته بودن توجهشون به سمت ما جلب شد.. داشتم از خجالت آب میشدم.. احسان فهمید موفق نبود که بلندی صداشو کنترل کنه.. با همون صدای بلند گفت: نگاه نداره... همه نگاهاشون رو از ما گرفتن..

هنوز هم عصبانی بود.. کمی با دندون هاش لبش رو به بازی گرفت.. بعد با کلافگی گفت: معذرت میخوام.. دلم نمیخواد حرف از جدایی بزنی.. من دارم میرم، میخوام با خیال راحت برم ترمه.. تو رو خدا به جدایی فکر نکن.. باور کن همه چی درست میشه. من مطمئنم. درگیری منو بابام هیچ ربطی به تو نداره.

فقط سرن و تکون دادم.. جدایی واسه خودمم سخته.. ولی هیچ دلم نمیخواد باعث بهم ریختن آرامش خونه ی احسان اینا بشم.

بعد از نیم ساعتی از هم خداحافظی کردیم البته به سختی و از سر ناچاری..

چند دقیقه ای معطل شدیم تا بالاخره اتوبوس توی ایستگاه متوقف شد..

همیشه عاشق صندلی های آخر اتوبوس هستم..چون بالاتره کیفش هم بیشتره.

نشستم کنار پنجره و گلناز کنارم قرار گرفت.چون پایانه بود تا اتوبوس پر شد چند دقیقه ای گذشت.

بغض لعنتیم ول کن نبود و توی گلون جا خوش کرده بود،اما خیلی سعی کردم که حداقل جلوی گلناز اشکم نریزه.

گلناز به حرف او آمد و گفت:ترمه..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:بله؟

-میگم فردا میخوام با همکارام برم کوه..تو هم میای؟

-نه..

با اعتراض گفت:ا..چرا؟

-حوصلم نمیشه.

-خوش بگذره.

-نمیام.

-ترمه..لوس نشو دیکه.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با بی حوصلگی گفتم:میشه بس کنی؟

روشوازم گرفت و گفت:نیا..بهتر.اصلا من تو رو بد اخلاقو واسه چی همراه..

نفسم رو که دادم بیرون حرفشو نصفه تموم کرد.همون موقع موبایلش زنگ خورد.دیدم که چشمه‌هاش برق زد.سریع جواب داد:سلام عشقم.

اشک توی چشمهام جمع شد.صورت‌م رو به طرف پنجره دادم و اجازه دادم اشکام بیان پایین.

از وسطای راه که پڑمان با گلناز تماس گرفت تا سر کوچه یمامانجونم این دوتا باهم فک زدن.

اینقدر از اینکه یکی کنارم با موبایلش به مدت طولانی حرف بزنه عصبی میشم که خدا میدونه..خب منم دلم میخواست الان داشتم با احسان حرف میزدم اما..

تا گلناز تماسش تموم شد گفتم:شما دوتا تو بچگی بهتون تخم کفتر دادن؟

-ایش..حسود..البته به شوخی گفت.

کلید انداختم و داخل شدیم.

امروز پنجشنبه بود..

نوبت شیف ما بود که پیش مامانجونم باشیم.

امروز تعطیلی رسمی بود واگر نه مازیار به این راحتی که نمیگذاشت گلناز بره مرخصی.

تا ما وارد حال شدیم تلفن مامانجون هم تموم شد.. ما سلام دادیم.. مامانجون خیلی خوشحال بود. با لبخند قشنگش گفت: مبارک..

من و گلناز سوالی بهم نگاه کردیم.. قبل از هر سوالی مامانجونم گفت: فردا شب خواستگاری..

از گلناز شنیده بودم که پڑمان سربازیش تموم شده و گفته که بزودی میاد خواستگاری ولی نمیدونستم به این سرعت.. خب هر چی باشه من چند ماهی ازش بزرگترم دلم میخواست من زودتر برم خونه ی بخت.. اما پدر احسان منو به..

با صدای مامانجون رشته ی افکار پاره شد.. با حرفی که زد احساس کردم الآن سکت می‌کنم.. تمام حس های بعد سراغم اومد. دستم شل شد و کیفم از دستم افتاد.

هاج و واج به مامانجون نگاه کردم..

گلناز سریع به متوجهم شد و شونم رو تکون داد و گفت: ترمه خوبی؟

با گیجی چند بار آروم سرم رو تکون دادم.

گلناز روبه مامانجون گفت: قربونتون برم این خبرا رو که اینجوری نمیدن..

مامانجون با نگرانی گفت: من خواستم خوشحالش کنم.. آخه ترمه که با حرفهای من راضی شده بود.

گلناز گفت: راضی که شده فقط شوکه شده درستش میشه.. و چشمکی بهم زد که یعنی الکی گفته.. آخه نمیخواستیم ناراحتش کنیم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

همونجا کنار در حال نشستم.

هنوز تو شوک بودم.

نه بغض داشتم..نه اشک تو چشمهام جمع شد.

فقط بی حس بودم.

گلناز لیوان آب قند به دست از آشپزخونه بیرون اومد..با قاشق تند تند قندها رو هم میزد و صداش تو اعصاب بود.

کمی از آب قند که خوردم حالم بهتر شد.

مامانجون فقط نظارگر بود.

سر سفره ی شام مامانجون مدام در مورد کمالات ایمان حرف زد و شام رو کوفتم کرد.

من هم در جوابش لبخند میزدم.

گلناز هم هر از گاهی یک چیزی چه به نفع من..چه به ضرر من میپروند.

آخرین بشقاب رو هم آبکشی کردم.

دستم رو با پایین لباسم خشک کردم.

مامانجون بعد از شام نیم ساعتی نشست و بعدش رفت توی اتاقش و خوابید.

گلناز هم به پشتی تکیه داده بود و پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

طبق معمول در حال تایپ..

کنارش نشستم.

به آرومی گفتم: من نمیتونم ایمانو به عنوان همسر قبول کنم.

موبایلش رو کنار گذاشت. نگاهی بهم انداخت و گفت: برای چی میخوای یه عمر خودتو بد بخت کنی؟ پری توی خانواده ای که نمیخوانت؟

از حرفهایش تعجب کردم.

با اخم گفتم: تو میفهمی داری چی میگی؟

خیلی ریلکس گفتم: آره که میفهمم.. بخدا خاله گناه داره.. بذار حداقل از بابت تو خیالش راحت باشه..

-چجوری زنش بشم در حالیکه عشق احسان تو قلبم؟ هان؟

بغضی که از اول حرف زدنم با گلناز توی گلویم نشست بود، شکست.

اشکاهام تند، تند، پایین میومدن.

گلناز دستش رو روی شونم گذاشت.. با دلجویانه گفت: بخدا ترمه من واسه خاطره خودت میگم.. عشق چشم آدمو کور میکنه..

با گریه گفتم: من نمیتونم.. نمیتونم عشق و علاقه ی احسانو نسبت به خودم نادیده بگیرم.

با ناراحتی گفتم: مگه طنز مونی یادت رفته.. چند سال پای اون پسر نشست..

-احسان منو با اون آدم گوشه مقایسه نکن.. اگه من اشتباه میکنم، تو چرا از خواهرت درس نگرفتی.. تازه باباتم که راضی نیست..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با حرفی که زد دو تا شاخ روی سرم سبز شد..

باورم نمیشد..اشکهام بند اومدن.

با تعجب گفتم:پس چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟

نگاهش رو ازم گرفت و گفت:بابام ازم خواست به هیچکسی چیزی نگم..میخواه با این کار جا پای منو سفت کنه که فردا زیر دلشون نزنم مثل طناز برمگردونن خونه ی بابام.

با ناراحتی گفتم:پس دیگه غریبه شدم آره؟

-نه ترمه..باور کن حتی مامانم نمیدونه..

بلند شدم..نفسم رو بیرون دادم..نیم نگاهی بهش انداختم و رفتم داخل حیاط.

هوا کمی سرد بود ولی بهش احتیاج داشتم.

حس خفگی داشتم و دلهره..

فردا شب همه چی تموم میشه..

نگاهی به آسمون کردم و به خدا گفتم:خدایا خودت کمکم کن..

گلناز هم اومد بیرون.

کنارم لبه ی حوض مستطیلی شکل که با کاشی های ریز آبی کمرنگ زیبا شده بود نشست.

شروع به بازی با آب توی حوض کرد..به آرومی گفت:ازم دلخور نشو ترمه.

پوزخندی زدم و گفتم:هم غریبه شده..هم غریب.تو اولش که پنهون کار شدی..حالا هم که شدی طرف بقیه منو تک انداختین..حرفای بقیه رو تایید میکنی..بههم میگی راهم اشتباه...اشکی از گوشه ی چشمم راه شد.

-ترمه من..

بلند شدم..با صدای لرزونی گفتم:حرف نزن..همتون کور خوندین..من خودم فردا شب به ایمان همه چيو میگم..شاید اون حرف منو فهمید،شاید اون درکش رسید که کسیکه خودش معشوقِ داره دیگه نمیتونه یکی دیگه رو عاشقانه دوست داشته باشه..آره..من بهش میگم..

اونهم بلند شد..نزدیکم اومد و گفت:آروم باش عزیزم..آروم باش خواهری.

دیگه به گریه افتادم..تلاش هر دو مون بر این بود که با صدامون مامانجون رو بد خواب نکنیم..گفتم:تو دیگه خواهر من نیستی..من دیگه با هیچکدومتون کاری ندارم..طرف من فقط ایمان..

با کلافگی گفت:بخدا خاله ازم خواسته راضیت کنم.

شوکه دوم هم بهم وارد شد..با بهت گفتم:دروغ میگی..گلناز بگو که داری دروغ میگی.

پاهام سست شدن.

به زانو دراومدم.

اون هم به گریه افتاد..گفت:ترمه آروم باش..یه بلایی سرت میادا.

دوباره اشکهام صورتم رو خیس کردن.

سرنوشت داری منو به کجا میکشونی!؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

مامانم که اصلا به این وصلت راضی نبود..

چرا؟ چرا؟

برای هزارمین بار پی امی رو که احسان به محض رسیدنش به تهران واسم فرستاده بود رو خوندم: سلام ترمه خانووم..من رسیدم..دلتنگ تر از همیشه هستم..ولی روزها رو به امید وصال میگذرونم..دیگه چشمهات ابری و بارونی نشنا..مواظب خودت باش..دوست دارم بانووو.

اشکهام جلوی دیدم رو تار کردن..تو دلم گفتم:چجوری چشمم رو روی این همه عشق و محبت بذارم زن یکی دیگه بشم؟!

با صدای نفس کشیدنی که به زور باشه از خواب پریدم..

به گلناز نگاه کردم غرق در خواب بود.

سریع متوجه مامانجون شدم.

آخر شب در اتاقش رو باز گذاشتم.

سریع پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

مامانجون روی تختش نیم خیز شده بود.

بعد از چند تا نفسی که راحت نمیکشید به سرفه افتاد.

دست و پام رو گم کرده بودم.

کنارش روی تخت نشستم.با نگرانی گفتم:خوبین؟آب بیارم براتون..

حالش داشت بد و بدتر میشد.

با داد و فریاد گلناز رو صدا زدم. به دقیقه نکشید با چشمهای پف کردش داخل اتاق شد. پا تند کرد. پایین تخت روی زانو نشست. با ترس گفت: ماما چون.. خوبین؟

هر دو مون ترسیده بودیم.

با گریه گفتم: زنگ بزن اورژانس.. زنگ بزن.

-باشه.. باشه.

آمبولانس خیلی زود اومد.

هر دو کنار هم ایستاده بودیم و اشک میریختیم.

بعد از معاینه هایی که کردن، آقای جوونی که روپوش سفید به تن داشت به طرفمون اومد و گفت: باید منتقل بشن بیمارستان.

با صدایی لرزون گفتم: بیمارستان واسه چی؟

-ایشون باید تحت مراقبت باشن.. اگه میخواین میتونین هر دو تون بیاین.. نصفه شب.

مامان چون بیهوش روی تخت آی سی یو خوابیده بود.

اصلا نمیدونستم ساعت چنده.

نگاهی به موبایلم انداختم.. هنوز نیم ساعتی تا اذان صبح مونده بود.

ترجیح دادم اذان که گفتن با خونه تماس بگیرم تا حداقل کمتر حول کنم.

من و گلناز توی نماز خونه بیمارستان، سر جانمازهامون نشسته بودیم. هر دو در حال ذکر گفتن و دعا کردن بودیم. اشکهامونم که یک ساعتی مهمون چشمهامون.

اذان پخش شد.

از ته دل سلامتی مامانجون رو از خدا و ائمه اطهار (علیه السلام) خواستم.

دلَم میخواست خواستگاری بهم بخوره ولی نه به اندازه ی از دست دادن.. حرفم رو خوردم.

با خونه تماس گرفتم.

از شانس بدم مامان تلفن رو جواب داد.

سعی کردم این خبر بد رو جوری بدم که خیلی حول نکنه.. با تموم شدن خبرم، مامان بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد.

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که مامان و خاله بیمارستان رو، روی سرشون گذاشتن.

توی بخش آی سی یو همراه قبول نمیکردن. ما هم توی سالن انتظار نشستیم. تا مامان و خاله رو توی اون وضعیت دیدیم به سمتشون دویدیم.

سعی کردیم با آرامش همه چی رو واسشون توضیح بدیم..اما اونها فقط گریه ی بلند میکردن و از بدبخت شدنشون گله..

سر کلاس تمام هوش و حواسم به مامانجون بود.انگار دوری احسان رو برای چند ساعتی فراموش کرده بودم.

از کلاس که بیرون اومدم موبایلم زنگ خورد.همون شماره ی ناشناس.صداش رو قطع کردم و انداختمش داخل جیب مانتوم.

وقتی رسیدم بیمارستان ساعت ملاقات بود.مامان بهم زنگ زد و گفت که خدارو شکر مامانجون رو آوردن توی بخش..دکتر گفته فقط یک حمله ی قلبی بوده که باعث شده مامانجونم چند روزی مهمون بیمارستان بشه.

وقتی مامانجون رو بیدار روی تخت دیدم از ته دلم خدا رو شکر کردم که دوباره مامانجونم رو بهم برگردوند،درسته که بخاطر قضیه ی ایمان ازش دلخورم اما از دوست داشتنم نسبت بهش چیزی کم نشده.

گلناز رفته بود سرکار.

بابا و سهراب خان و پیمان هم کنار تخت ایستاده بودن.

مامان و خاله هم اینور تخت بودن.پس طنناز کو؟

سوالم رو بلند پرسیدم.خاله گفت:بخاطره بچش بیرون ایستاده ندیدیش؟

-نه..پس من میرم بچش رو میگیرم تا بتونه بیاد داخل..

مامانجون رو بوسیدم.از اتاق بیرون اومدم.

نزدیک های در خروجی بودم که

پیمان صدام کرد، ایستادم که بهم برسه. گفت: ببخشید ترمه خانوم من باید برم سرکار زحمت شد واست.
لبخندی زدم و گفتم: نه بابا.. چه زحمتی.

با پیمان به سمتی رفتیم که طناز نشسته بود.

وقتی منو دید خیلی خوشحال شد.. عزیزم چه دخمل نازی شده. چند مدتی بود که ندیده بودمش.
به گرمی باهم سلام و احوالپرسی کردیم.

فرشته دختر کوچولوی طناز توی کالسکش خوابیده بود. روی نیمکت کنار کالسکه نشستیم.
نفسم رو بیرون دادم.

جایی که نشسته بودم نزدیک در ورودی بیمارستان بود.. پس چرا من طناز رو ندیدم.. تو همین فکرها بودم که دیدم
عمو و زن عمو وارد شدن.. بلند شدم. اونها هم من رو دیدم.

بطرفم اومدن.

سلام و احوالپرسی کردیم.

هر دو به سمت ساختمان بیمارستان روانه شدن.

خوشحال شدم که ایمان نیومده بود.. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که دیده ام به جمالش روشن شد.. یعنی دلم
میخواست همینجا سرش رو از تنش جدا کنم.

از شانس قشنگم من رو دید.. با لبخندی که سعی میکرد جذاب باشه به سمتم اومد.

خیلی شیک و خشک سلام کردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-سلام ترمه خوبی؟

-به لطف شما.

-من که همیشه به تو لطف و محبت دارم تو نمیبینی..

پوزخندی زدم و گفتم:فکر کنم واسه امر دیگه ای تشریف آوردین..زن عمو نگران تک پسرش نشه..

خودمم نمیدونم چرا اینقدر زبون دراز شدم.

خودش رو از تک و تا ننداخت و گفت:واسه امشب ناراحتی که خواستگاری کنسل شد؟

با اخم از روی نیمکت بلند شدم و گفتم:میدونی که جوابم منفی..چرا همچین حرفی میزنی؟

یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:آخه دیدم زیادی ناراحتی..فکر میکردم خانم جون و بقیه تونستن رضایت کنن.

با حرص گفتم:ناراحتیم از اینکه دوباره دیدمت..چی ازم میخوای؟

خیلی راحت گفت:تو رو میخوام ترمه..همین.

نشستم.با بغض گفتم:چرا دست از سرم برنمیداری؟

نشست کنارم.البته شعورش رسید که فاصله رو حفظ کنه.گفت:وقتی یکیو میخوای واسه رسیدن بهش باید همه

کاری کنی..درستش همین نیست؟

سعی کردم آرام باشم..گفتم:اونوقت من که تو رو نمیخوام باید چیکار کنم؟

لبش رو با زبونش خیس کرد.گفت:اگه میتونی جلوی عمو اینا رو بگیر..چون من هیچ جوره حاضر نمیشم از خواستم

دست بکشم.

دسته‌های رو به سر زانوهای زد و بلند شد. به سمت چرخید. هر دو دستش رو به کمرش زد. نور آفتاب باعث شده بود که چشمهای ریز بشن. گفت: خدا رو شکر که خانوم جون حالشون بهتر شده، اما برنامه ی امشب که کنسل.. متأسفانه منو بابا هم فردا ساعت پنج پرواز داریم. ولی امید دارم که کارمون زودتر از دفعه ی قبل تموم بشه. اون موقع هم خانوم جون حالش خوب خوب شد. به امید دیدار.

با تمام حرصم گفتم: امیدوارم کارش هزار برابر بیشتر از دفعه ی قبل طول بکشه.

خندید و رفت.

از بس زورم گرفت از حرفهای زد زیر گریه.

چند دقیقه ای گذشت تا آرام تر شدم. همون موقع فرشته کوچولو زد زیر گریه.. خواستم بلندش کنم که مامانش اومد.

سه، چهار روزی گذشت.

مامانجون از بیمارستان مرخص شد، اما این دفعه خاله رعنا اجازه نداد مامانجون برگرده خونه ی خودش. قرار بر این شد که ده روز خونه ی خاله باشه و ده روز خونه ی ما..

امشب خواستگاری گلناز.

اونقدر خوشحاله که نمیتونه شادیش رو پنهان کنه. و من.. به ظاهر میخندم و توی دلم عزاداری.

قرار مراسم عقد هم گذاشته شد واسه ی ده روز دیگه..

گلناز حسابی کبکش خروس میخونه.

مامان و بابا باهم رفتن خرید..بابا توی این چند ماه اخیر حسابی داره خرج میکنه خوشحاله.

من هم یک لباس عروسکی قرمز آتیشی، که بلندیش تا سر زانو هام بود خریدم.البته با جوراب شلواری، ولی مراسم جشن زنونه و مردونه بود.

توی این دو هفته رابطه ی من و احسان کمی تغییر کرده.بجای اینکه یک شب در میون تماس بگیره دو،سه شبی یکبار زنگ میزنه در حد سه،چهار دقیقه صحبت میکنیم،ولی من میذارم جای خسته بودنش.

وقتی گلناز رو توی اون لباس سبز خوشرنگ دیدم کلی ذوقش کردم.آرایشش ملیح بود خیلی ناز شده بود.

از اول مراسم خودم رو شاد نشون دادم..یک روزی هم من و احسان بهم میرسیم.

زن عمو هم اومده بود.

یک عروسم،عروسمی راه انداخته بود که بیا و ببین.

اعصابم از دوری احسان به اندازه ی کافی خورد بود،اینم شده بود واسه ی ما نور علی نور.

مامانجون حالش رو به راه بود و میخندید.

عمو و ایمان هم هنوز از سفر کاریشون خدا رو شکر برنگشتن.اینجور که زن عمو میگفت به احتمال زیاد دوماهی کارشون طول میکشه.زن عمو هم میخواد بره پیششون.

از مامانم قول گرفت که تا دوماه دیگه یک موقع من رو شوهر ندن. ترمه فقط عروس سیمین میشه بس..

تو دلم از خدا خواستم بابای احسان زودتر راضی بشه تا من از دست اینا راحت بشم.

دو ماه بعد...

خیالات خوش باورانم آخر کار دستم داد..

امروز دقیقا بیست و چهار روز از آخرین تماس احسان میگذره. این اواخر خیلی بی حوصله و خشک شده بود. من همش رو پای خستگی از خدمت گذاشتم، اما نمیدونم یک دفعه چی شد که دیگه باهام تماس نگرفت. هر روز باهاش تماس میگیرم و فقط صدای ضبط شده ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است رو دریافت میکنم.

هر شب گریه میکنم واقعا دارم زجر میکشم.

ترم بعدی دانشگاهم شروع شد.

با هزار دنگ و فنگ آدرس محل کار نیما دوست صمیمی احسان رو گیر آوردم.

بعد از تمام شدن دانشگاه به آدرسی که به ذهنم سپرده بودم، رفتم.

کافی نت هشت.. نگاهم رو از تابلوی مغازه گرفتم.

پیش از ظهر بود، ولی حسابی سرش شلوغ بود.

نشستم روی یکی از صندلی هایی که کنار مغازه بود تا سرش خلوت بشه.

نیم ساعتی گذشت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

دو، سه نفری هنوز بودن. دیگه تحمل صبر کردن نداشتم.

به سمت میزش رفتم.

نگاهش توی مانیتور روبروش بود. تا سلام کردم سریع نگاهش رو بهم داد. البته با تعجب.. گفتم: همیشه چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

معلوم بود که حول کرده.. گفت: میبینی که سرم شلوغه.. یه روز دیگه بیا.

-میخواهی منو از سرت وا کنی؟

سنگینی نگاه چند نفری که توی مغازه بودن رو حس کردم بی محل به توجهشون گفتم: فقط بگو حال احسان خوبه یا نه؟ آخرین بار کی باهاش حرف زدی؟

خودش رو جمع و جور کرد. گفت: حالش خوبه.. همین چند روز پیش دیدمش.

با تعجب گفتم: دیدیش؟ کجا؟

با تته پته گفت: نه.. باهاش.. باهاش حرف زدم.

-دروغگوی خوبی نیستی آقا نیما. فقط خواستم خیالم راحت بشه که حالش خوبه.. همین.

با بغض از کافی نتش بیرون زدم. راهی رو نرفته بودم که خودش رو بهم رسوند و گفت: خانم آرمان.. خانم آرمان وایسا.

به طرفش چرخیدم. با صدای لرزونی گفتم: بله.. بفرمایین.

-مگه این دفعه که اومد ندیدینش؟

با چشمهای گرد شده از تعجب گفتم: کی اومده؟ الان کجاست؟

-چند روزی شیراز بود اما دیشب رفت.

حالم خیلی بد شد.. به اشکهام اجازه ی باریدن دادن.. جلوی پسر مردم زار زار گریه کردم.

با ناراحتی گفت: چرا ندیدیش؟ مگه اتفاقی بینتون افتاده؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: بیشتر از یکماه که هیچ تماسی باهام نداشته.

-آخه مگه میشه.. احسان چیزی به من نگفت. حتما فرصت نکرده چون همش درگیر کارای باباش بود. منم درست ندیدمش.

با التماس گفتم: اگه باهش تماسی چیزی داشتین بهش بگین حتما با من تماس بگیره..

-باشه. فقط یه خواهش داشتم.

اشکهام رو پاک کردم و منتظر حرفش شدم.

با شرمندگی گفت: لطفا اگه میشه دیگه اینجا نیاین. محل کارمه.. اینجام محلمونه اکثرا دوست و آشنا حرف در میارن واسم.. من خیلی کم از احسان با خبر میشم.

خیلی ناراحت شدم. یادش رفته تو دانشگاه چه غلطایی میکرد.. آب زیر کاه. گفتم: بله چشم دیگه هیچوقت منو نمیبینی حتی اگه تا صد سال دیگه هم از احسان خبری نشه.. فقط بهش بگین من سر قولم هستم.. بدون یک لحظه درنگ از اونجا دور شدم..

به ابر سیاهی که تمام آسمون رو در بر گرفته بود.. خیره شدم.

دل آسمون هم مثل دل من گرفته.

این روزها تنهایی رو بیشتر از هر وقت دیگه ای حس میکنم.

دو نفر از مهمهای زندگیم من رو تنها گذاشتن.

احسان که چند مدتی هیچ خبری ازش ندارم.. اگه نیما راست بگه که اومده شیراز پس چرا خبری از من نگرفت.

بخاطر رفتار دیروز نیما خیلی ناراحتم، ولی مگه میشه چیکار کنم؟ باید صبر کرد و صبر..

واقعا رفتارهای اخیر احسان رو درک نمیکنم.

من موندم یک سوال یک کلمه ای..چرا؟و این چرا داره مغز منو سوراخ میکنه..

گلناز هم که از وقتی با پژمان عقد رسمی و شرعی شدن تمام اوقات بیکاریش رو با اون میگذرونه هیچ خبری از من نمیگیره..

چند باری هم که بهش پی ام دادم زحمت جواب دادنش رو هم به خودش نداده.

لبخند غمگینی به تنهایم میزنم و دلم میگیره.

تلفن خونه زنگ خورد.حتما بابا هست، آخه قراره بابا شب زودتر بیاد تا باهم بریم یک دست مبل بخریم،اما نمیدونم چرا دلم از این همه ولخرجی های بابا شور میزنه.

با جیغی که مامان کشید حراسون از روی صندلی پشت میزم بلند شدم.

سریع از اتاقم بیرون رفتم..

مامان دستش رو قلبش بود..چند تا نصف عمیق کشید از حال رفت.

به طرف آشپزخونه دویدم.یک کاسه ی ملامین دم دستم رسید،آبش کردم.

کنار مامان زانو زدم.چند بار آب پاشیدم به صورت خوشگلش،به آرومی لای چشمهای عسلیش راو باز کرد.

کمی گذشت تا به خودش بیاد..تلفن کنارش افتاده بود،روی گوشم گذاشتم..بوق ممتد میخورد.قطعش کردم.

تا مامان به خودش اومد بنا کرد به زار زدن..با نگرانی گفتم:جون به سرم کردی..چی شده؟کسی اتفاقی براش افتاده؟

با زجه شروع به حرف زدن کرد:دیدی ترمه..دیدی دوباره یتیم شدم..دیدید مادرم از کف رفت..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

بهت زده به مامان چشم دوختم.

اشکهایم بدون هیچ کنترلی صورتم رو خیس کردن.

سریع رفتم به سمت در حال. چادر رنگی پوشیدم رفتم توی کوچه.

میلااد و میعاد در حال گل کوچیک بودن.

میعاد زودتر من رو دید و به سمتم اومد.

میلااد توی گل ایستاده بود.

نمیخواستم چیزی بفهمه، آخه مامانجونم رو خیلی دوست داشت اما نمیشد ازش هم پنهون کرد.

با کنجاوی نگاهم میکرد.. میعاد با بی حوصلگی گفت: چرا داری گریه میکنی؟ چیزی شده؟

با گریه گفتم: میعاد مامانجون..

با نگرانی گفت: باز حالش بد شده؟

نگاهم به میعاد افتاد.. داشت به طرفمون میومد.. سریع گفتم: مامانجون از پیشمون رفت..

با چشمهایی گرد شده از تعجب گفت: دروغ میگی.. آخه چرا؟

میلااد با چهره ی غمگینی که خبر از با خبر شدنش میداد از کنارمون رد شد به طرف خونه رفت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

مانتو شلوار مشکی ساده ای تن کردم.

این دفعه شال مشکی نخیم رو روی موهای بستم کشیدم. همه ی موهام رو داخل کردم.

میعاد توی چهار چوب در ایستادُ گفت: ترمه میلاد همینجور یه گوشه کز کرده نشست. هر چیم بهش میگم آماده شو حرفم رو گوش نمیده.. کار خودته.

در اتاق مشترکشون رو باز کردم. کنار دیوار با پاهایی جمع شده توی شکمش نشست بود. خیره به نقطه ای فقط خودش میدونست.

کنار نشستم. گرفتمش توی بغلم. به آرومی گفتم: عزیز خواهر نمیخواه آماده بشه؟

جوابم رو نداد. ادامه دادم: الآن مامان جون رفته یه جای خوب.. دیگه نه درد داره.. نه غصه تو که نمیخواهی مامانجون ناراحت کنی، میخوای؟

با سرش گفت: نه..

خندیدم و گفتم: پس باید از الآن کارای خوبی انجام بدی تا اون بخنده.. الآنم پاشو آماده شو که دیر شد.

بابا اومد دنبالمون. توی ماشین نشستیم.

مامان بلند بلند گریه میکرد. من آروم اشک میریختم. میعاد و بابا فقط ناراحت بودن. احساس کردن میلاد داره تو خودش میریزه. آروم در گوشش گفتم: گریه کن.. اشکال نداره.

قطره های اشکش شروع به باریدن کردن و من تنها دستش رو توی دستم گرفتم.

آروم گریه کردم رو به جیغ های مامان و خاله ترجیح دادم. توی این مدت بی خبری از احساس بی صدا گریه کردن رو خوب یاد گرفتم..

گلناز بلند بلند گریه میکرد و حرف میزد.. تمام مدت پژمان بهش دلداری میداد مثل پروانه دورش میچرخید. چشمم رو از محبت های ذاتی پژمان نسبت به عشقش گرفتم چون من رو یاد احسانم مینداخت.

نمیدونم چقدر گذشت..!!

دستی روی شونم نشست. آروم در گوشم گفتم: خودتو خالی کن عزیزم.. تو دلت نریز.
دستم رو روی دستش گذاشتم.. با صدای گرفته ای گفتم: شما چرا زحمت کشیدین.. لطف کردین.
گونه ی خیسم رو بوسید گفتم: وظیفم بوده..

تمام مدت خاکسپاری بارون میومد..

وقتی که خاکسپاری تمام شد، بارون شدت بیشتری گرفت.

زن عمو دستم رو گرفت.. کمک کرد تا از روی زمین بلند بشم. هیچ حس و حالی واسه راه رفتن نداشتم. باز خوبه زن عمو بود، اما راهی رو که میرفت سمت ماشین بابا نبود.. لبخندی زد و گفت: بیا تا خیس تر از این نشدیم بیا بریم تو ماشین ما..

خواستم اعتراض کنم که بابا اومد. تا خواستم حرفی بزنم گفتم: ترمه جان ماشین من پر با عمو اینا بیا..

سرم رو تکون دادم با زن عمو همراه شدم.

عمو توی ماشین نشست.

با صدای غم گرفته ای گفتم: راضی نبودیم بخاطر ما از کارتون باز بمونین..

-عزیز عمو، تو شرایط سخت باید هوای همدیگر داشته باشیم..نگران کار منم نباش شب برمیگردیم.

ایمان هم پشت فرمون نشست.با کمال پرووی آینه رو روی صورت تم تنظیم کرد.منم نامردی نکردم،نگاهش کردم و گفتم:زحمت کشیدی پسر عمو.

-وظیفه بود دختر عمو.

تمام طول راه نگاهم به بیرون بود و چشمهام بارونی.

زن عمو گفت:خدا رحمت کنه خانوم جون چقدر دلش میخواست تو رو با رخت عروسی ببینه.

پوزخند غمگینی زدم.حال و حوصله ی حرف زدن نداشتم.

ایمان گفت:اگه ترمه زودتر رضایت داده بود خانوم جون آرزو به دل نمیگردن.

از توی آینه نگاهش کردم..سریع فهمید که دارم نگاهش میکنم.تا نگاهم کرد اخم غلیظی تحویلش دادم که باعث شد نفسش رو محکم بیرون بده.

مراسم چهلم هم با تمام غم و غصه هاش تمام شد.

چند روزی از چهلم میگذشت..زن عمو دیروز تماس گرفت گفت که امشب میان خونه ی ما..

روسی مشکیم رو مرتب کردم.

سینی شربت رو برداشتم بسمت سالن رفتم.

جلوی همه گرفتم.ایمان هم با لبخند همیشگی شربت آلبیموی خنک رو برداشت.بی توجه کنار مامانم نشستم.

زن عمو با صدای شلوغ کنش گفت:خب دیگه نوبتیم باشه نوبت منه..

دلَم ریخت..دلَم نمیخواست حرفایی پیش کشیده بشه که من دوست ندارم.

زن عمو خم شد از کنار مبلی که روش نشسته بود پلاستیک بزرگ سبز رنگی رو که با خودش آورده بود رو روی پاهاش گذاشت.بازش کرد..

تمام مدت نگاهم به کارهاش بود.

دوتا کادو از داخل پلاستیک بیرون کشید.

از روی مبل بلند شد.کادویی که به رنگ سبز بود رو به مامان داد..مامان با لبخند گفت:ممنونم ولی مناسبتش چی سیمین جون؟

خندید..در همون حال کادویی که قرمز رنگ بود رو هم به من داد.گفت:دیگه وقتشه رخت سیاه از تنتون بیرون بیارین..بعد نگاهی به من و ایمان کرد با ذوق گفت:دیگه کم کم باید سور و سات شادی رو بپا کنیم..

من و مامان هردو تشکر کردیم.

زن عمو از من خواست که کادو هامون رو باز کنیم.

کادوی مامانم یک بلوز آجری جلو بسته که با نگین روش کار شده بود روسری ستش با شلوار مشکی بود.

واسه ی من هم یک تونیک سبز روشن که فقط یقه اش پر از مهره بود با کمر بند زنجیری شکلِ طلایی شیک تر شده بود..با شلوار کرمی و روسری کرمی.

باز به معرفت خانواده ی عمو..از این محبتون خیلی ممنون بودم.چند باری هم از شون تشکر کردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ساعت از ده و نیم گذشته بود.

عمو گفت: بهزاد کی میاد؟

مامان با نگرانی ای که سعی در پنهان کردنش داشت گفت: حتما دیگه کم کم پیداش میشه.. همون موقع تلفن خونه زنگ خورد. شماره ی عجیبی روی صفحه ی تلفن افتاد.. با فکری مشغول جواب دادم: بله بفرمایین؟ با پیچیدن صدای بابا توی گوشی تلفن، سریع گفتم: خوبین؟ کجایین؟ عمو اینا خیلی وقته منتظرن..

بابا تند تند حرف زد و خداحافظی کرد.

نگاه سوالی همه به من بود. تا خداحافظی کردم مامان گفت: چی گفت؟

-بابا گفت واسش کار پیش اومده دیر میاد.

اما این تمام حرفی نبود که بابا بهم گفت.

وارد آشپزخونه شدم.

مامان در حال خشک کردن ظرفهای شام بود.

به این تکیه زدم. به آرومی گفتم: مامان؟

با سری پایین گفت: بله مامان..

با من من گفتم: میگم.. به.. چی.. میخوام.. بگم.. فقط.. هول.. نکنیا..

به فاصله ی یک آن نگاهم کرد. با نگرانی گفت: نکنه برای بابات اتفاقی افتاده..

به طرفش قدمی برداشتم و گفتم: نه، بابا حالش خوبه.. فقط اینکه الان.. الان..

-خب بگو دیگه جون به سرم کردی.

تندی گفتم: بابا کلانتری..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ظرف توی دستش ول شد وسط آشپزخونه هزار تیکه شد.

با گریه نشست وسط آشپزخونه..

میلا و میعاد ترسیده اومدن توی آشپزخونه.

میلا گریه اش گرفته بود. گفت: مامانی چرا گریه میکنی؟

سریع به آغوش کشیدمش گفتم: چیزی نیست قربونت برم یاد مامانجون افتاده.

به میعاد اشاره کردم که سرگرمش کنه.

از آشپزخونه بیرون رفتن.

جارو پلاستیکی نارنجی رنگ رو از کنار آشپزخونه برداشتم. در حالیکه ظرف های شکسته رو با جارو داخل خاک انداز فلزی قدیمیون میکردم، با صدای آرومی به مامان گفتم: رویا جونم باید قوی باشی.. اصلا شاید سوء تفاهمی شده باشه.. الانم باید بریم کلانتری ببینیم چه خبره.

روسریم رو درست کردم. به طرفش برگشتم. لبه ی تختم نشسته بود. روی صندلی میزم نشستم. سعی کردم لبخند بزنم. گفتم: تو دیگه بزرگ شدی.. بابا که نباشه تو مرد این خونه ایی. باید امین و مواظب این خونه باشی.. نفسم رو بیرون دادم. سعی کردم صدام نلرزه. ادامه دادم: مامان نظرش این بود که تو چیزی ندونی اما به نظر من تو اونقدر بزرگ شدی که میتونی هر شرایطی رو درک کنی. درسته؟

سرش رو تکون داد.

گفتم: بابا بخاطره ما توی بد شرایطی گیر کرده.. امکان داره تا ماه ها یا حتی یکی دو سالی از ما دور باشه.

-یعنی چی؟ بابا کجاست ترمه؟

-ببین چی میگم میعاد..این حرفی که بهت میزنم نباید حتی از این اتاق بیرون بره.من از تو هیچ توقعی ندارم فقط دوست دارم خودت رو با شرایط جدید وقف بدی.

با کلافگی گفت:حالا میگی چی شده یا باز میخوای قصه بگی؟

-بابا زندان..

هین بلندی گفت..به حرف او مد:آخه واسه چی؟

اشکهاش دیگه اجازه ی محکم بودن بهم ندادن.با گریه گفتم:بخاطره ما..واسه اینکه ما تو آسایش باشیم..واسه اینکه..و حق هقم بلند شد.

همینطور که داشتم با سری پایین گریه میکردم..سرم رو به آغوش برادرانش کشیدم..اون هم با من کرد.

واقعا که آغوشش گرمی خاصی داشت.

ده روز از نبودن بابا میگذره.

آقای ده بزرگی صاحب مغازه ایی که بابا داخلش کار میکرد، طف بزرگی در حق بابام کرد..اینکه وسیقه گذاشت بابا دو روز بتونه پیش ما باشه.

باهم مشورت کردیم.بابا اصلا دلش نمیخواست هیچ احدالناسی از موضوع با خبر بشه..واسه ی همین رفتیم خونه ی عمو و خاله تا بابا باهاشون خداحافظی کنه که مثلا میخواد بره سفر کاری..

خونه عمو که رفتیم..وقتی فهمیدن بابا داره میره سفر حسابی ناراحت شدن.

آخر کار هم زن عمو گفت:کاش زودتر میگفتین..ایمانم بیچاره تا کی باید صبر کنه.

بابا گفت:ببخشید دیگه یه دفعه ای شد..

ایمان هم حسابی سگرمه هاش تو هم رفت و من خوشحال از عقب افتادن خواستگاری..

چند روزی گذشت..

هنوز هم هیچ خبری از احسان ندارم..واقعا دارم افسرده میشم چاره ای ندارم.

شبی که رفتیم خونه ی خاله گلناز توی حرفه‌اش گفت که اون دختری که همکاریش بوده باهم پاشون توی یک جوب نمیرفته از اونجا رفته..میگفت مازیار میخواد نیروی کاری جدید استخدام کنه..با خودم فکر کردم که شاید اگه شد من نیروی جدید اونجا بشم.

بعد از فوت مامانجون، مامانم حسابی تو خودشه..اتفاقی هم که واسه بابا افتاد باعث شد مامانم بیشتر درگیر فکری داشته باشه من نگرانشم.

پیش از ظهر بود.

مامان داخل حال کناری دراز کشیده بود.

معلوم بود که باز هم داره به بابا فکر میکنه.

کنارش نشستم.

لبخندی بهش زدم..جوابم رو با لبخند مهربونش داد.گفتم:مامان اون شب که رفتیم خونه ی خاله گلناز میگفت مازیار میخواد نیروی جدید بیاره..نظرت چیه من برم اونجا کار کنم؟

مامانم نفسش رو بیرون داد و گفت:قربونت برم تو تازه اول جوونیتته..بری سرکار که چی بشه؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-مامانی چه اشکالی داره..من بخاطره بابا همه کاری میکنم..بعدشم بابا تا وقتیکه زندان باشه چجوری میتونه کار کنه که پول طلبکارا رو بده..

-خب درس و دانشگاهت چی میشه؟

-با مازیار حرف میزنم شاید شرایطم رو قبول کرد.

-چمیدونم والا..باشه..برو بین اصلا قبول میکنه که بعضی از روزا نباشی؟؟

گونش رو بوسیدم و گفتم:ممنونم مامان..باشه.پس من عصر یه سری میرم ببینم خدا چی میخواد.

مثل بیشتر موقع ها تیپ ساده ای زدم رفتم.

به گلناز نگفتم که میخوام پیام..خواستم سوپرایزش کنم.

جلوی در ایستادم.

پشت شیشه زده بود که نیازمند نیروی خانم هستیم.

وارد مغازه شدم.

مازیار مثل همیشه پشت صندوق نشسته بود.

گلناز رو ندیدم.

به طرف صندوق رفتم سلام کردم.

مازیار خیلی گرم جوابم رو با اینکه من رو نمیشناخت،همچین خوشم نیومد..ولی از تعریف های گلناز آدم خوب و قابل اعتمادی هست.

مازیار نگاهش به من بود که گفتم:در خدمتم.

-واسه ی نوشته ی پشت شیشه اومدم.

سرش رو تکون داد.خواست حرفی بزنه که گلناز وارد مغازه شد.با تعجب گفت:ترمه تو اینجا چیکار میکنی؟

مازیار سریع گفت:شما همدیگر میشناسید؟

گلناز گفت:ایشون دختر خالم هستن.

ابروهاش پرید بالا و گفت:که اینطور..بعد رو کرد به من و گفت:خانم شما استخدامین..

گلناز با خوشحالی ای که آمیخته با تعجب بود گفت:تو میخوای اینجا بیای سرکار..اصلا باورم نمیشه..

از حرف مازیار شوکه شدم.یعنی به همین راحتی؟وای خدای من ممنونم.

بعد از صحبت ها و شرایط کاری ای که بهم گفتیم قرار شد من از فردا که اوایل برج بود کارم رو شروع کنم.مازیار یا همون آقای جلادت مرد خوبی به نظر میرسید.همین که قبول کرد من چند روز در هفته نیمه وقت کار کنم خیلی ممنونشم.

یک جعبه شکلات خریدم و رفتم خونه.

میعاد و میلاد در حال دیدن فیلم سینمایی بروسلی بودن،چقدر هم که من بدم میومد ازاین همه بزن،بزن.

مامان هم در حال تا کردن لباس ها بود و هر از گاهی نگاهی به تی وی مینداخت.

با صدای بلندی گفتم:توجه توجه..همه نگاه ها به من.

نگاه هر سه تاشون به من افتاد.

میلاد تا جعبه ی شکلات رو تو دستم دید گفت:آبجی شکلات واسه چیه؟

با خوشحالی گفتم:واسه اینه من از فردا میخوام برم سرکار..

مامان خیلی خوشحال شد..چشمهای برق زده اش از نگاهم دور نمودند.

میلاد با خوشحالی به طرفم اومد و گفت:چه شکلات خوشگلی بده بخوریم دیگه..

با لبخند گفتم:تبریکت کو؟

با بی حوصلگی بچگانش گفت:مبارکه..حالا بده دیگه..

میعاد تنها تماشاگر بود..بهش گفتم:آقا داداش شما نمیخوای تبریک بگی؟

با ناراحتی به طرف اتاقش رفت.در رو محکم کوبید.مامان با نگرانی نگاهم کرد..چشمهام رو روی هم گذاشتم که یعنی خیالش راحت.

جعبه ی شکلات رو باز کردم.یه مشت دادم به میلاد در حال وورجه و وورجه کردن.

مامان هم برداشت..با جعبه ی شکلات به طرف اتاق مشترکشون رفتیم.در زدم و وارد شدم.

تصمیم گرفتم تیپ دانشگاهم با سرکارم یکی باشه..مجبورم سه روز اول هفته رو از طرف دانشگاه برم.

امیدوارم از پس اتفاقات دشوار جدید بر بیام.

یک ماه خورده ای از پاییز میگذره.

هوای پاییز حال آدم بدتر میکنه.

هوا ابری بود..دلگیر دلگیر..اما دلم میخواد روز اول سرکارم رو به خوبی سپری کنم روحیه داشته باشم.

با لبخند وارد مغازه شدم.

مازیار پشت صندوق نشسته بود.

سلام دادم به گرمی پاسخ داد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم گفت:خب خانوم ترمه نمیدونم میدونید یا نه..اینجا همکارا فقط خانوم هستن..خندید و گفت:تنها مردای اینجا من هستم و مشتریا..

سرم رو تکون دادم.

دوباره گفت:داری لیسانس میگیری درسته؟

-بله.

-خوبه پس میتونی پشت صندوق هم بشینی،موقعی که من نیستم یا کار دارم.

-آقای جلادت من تا حالا کار نکردم اما هر کاری که ازم بربیاد براتون انجام میدم.

نگاهی بهم انداخت گفت:اینجا منو مازیار صدا میزنن تو هم راحت باش.

-ممنون..اما من اینطوری راحت ترم..

خواست هنوز به قول معروف فک بزنه که خدا رو شکر گلناز وارد مغازه شد.

نشستم روی صندلی ای که گلناز نشونم داد.

سه تا صندلی پیش میز بزرگ شیشه ای و ام دی اف که به رنگ چوب بود.

خیلیبه ویتترین شباهت نداشت یا میشد بهش بگی میزی که زیر داره.قشنگ بود جالب.

رو به رومون پر از چوب لباسی بود که سر همشون پر بود از کت و شلوار که واسه ی مدل اونجا گذاشته شده بودن.

دور تا دور مغازه ای که خیلی بزرگ بود ده،پونزده تایی مانکن قرار گرفته بود که خیلی جدید و شیک بودن.

پشت سر ما هم دیوار پوش بود.

کنارمون کروات و پاپیون آویزون بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با یک همکار جدید هم آشنا شدم.

اسمش الهه بود.

الهه یکسال از من و گلناز کوچکتر بود.

دختر خوبی بود..هردوشون با مازیار راحت بودن،امامن اصلا اینجور روابط صمیمانه رو دوست نداشتم و بیشتر ساکت می‌موندم.

کمی روی صندلیم جا به جا شدم.

گلناز سرش با موبایلش گرم بود.

الهه در حال راه انداختن مشتری بود.

بعد از چند دقیقه ای مشتری اومد واسه ی حساب کردن.

اوقاتی که مازیار نبود من پشت صندوق مینشستم.از این بابت خودش خیلی خوشحال بود.آخه همیشه مجبور بوده خودش پشت صندوق باشه کمتر به کارهای دیگه اش میرسیده و اینها همه گفته های خودش توی این ده،دوازده روز کاریم بود.البته پشت صندوق نشستم بخاطر این که دارم لیسانس میگیرم.

الهه رفت بالا تا کت هایی رو که واسه مشتری آورده رو سرجاش بگذاره.

از رفتن مشتری چیزی نگذشته بود که مازیار وارد مغازه شد.

نا خودآگاه تیپ و قیافه اش رو آنالیز کردم.

قد بلند و هیکلی..صورتی پر و کمی کشیده.

موهش کمی جلوش خالی شده بود و بالا میزد.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

چشمهای رو و قهوه ای..

صورتی سه تیغه و یک دست.

بینی ای که نسبتا بزرگ اما به صورتش میومد..لب و دهن نسبتا بزرگ..

یک کت کاربنی با چهار خونه های درشتی که فقط خط هاش زرشکی بودن..زیرش تک پوش زرشکی و با شلوار کتون زرشکی و کفش کاربنی تپیش رو ست و کامل کرده بود.

وقتی بهم نزدیک شد،نگاهم رو به جای دیگه ای دادم خودم رو ضایع نکردم.

قبل اون سلام کردم..

اون هم به گرمی پاسخ داد.

حسابی خسته شده بودم.

نشیتن مداوم روی صندلی خیلی خستم می کرد.به همین خاطر به مازیاری که در حال خوش و بش کردن با گلناز بود گفتم:ببخشید آقای جلادت میتونم چند دقیقه ای راه برم؟

-خسته شدی..بفرما اجازه نمیخواست که..

تشکر کردم و بلند شدم.

کمی بین کت های تک و کت و شلوارها قدم زدم.

یک آقای میانسالی مشغول نگاه کردن به کت ها شد.بعد از برنداز کردن یکی از کت و شلوارها رو به من گفت:شما فروشنده ای؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-بله..در خدمتم..

-من از این کت میخوام..

نگاهی به مرد میانسال انداختم.

اونقدر خستم بود که حوصله ی نگاه کردن بهش نداشتم.

کت ها رو نگاه کردم.خوشبختانه سائزش زگرو داشتیم اینجا..نمیخواست برم از بالا بیارم.

کت قهوه ای سوخته رو از داخل کاورش در آوردم..کمکش کردم تا تنش کنه.

پسندیدم..کت و شلوار رو براش تا پای صندوق بردم.

مازیار واسش حساب کرد.

آخر وقت بود.

گلناز و الهه کیف به دست اومدن.

من هم خواستم برم کیفم رو بردارم که گلناز گفت:ترمه پژمان اومده دنبالم بیا تا برسونیمت.

لبخندی زدم و گفتم:ممنونم..خودم میرم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:تعارف میکنی؟

-نه بابا ته تعارفی..بخاطره من راهتون دور میشه من خودم میرم.

گلناز قبول کرد که بره..الهه هم رفت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

دلَم نمیخواست برم خونه..این روزها تحمل خونه رو ندارم.مامان همش ناراحت..میعاد تو خودش..میلااد مدام بهونه میگیره و اینها بخاطره نبودِ باباست.

با صدای مازیار به خودم اومدم..

مازیار از داخل آبدار خونه بیرون اومد..گفت:ترمه خانوم نوشیدنی گرمی،چیزی نمیخوری گرم شی؟

-نه ممنون.باید زودتر برم.

به سمت صندوق رفتم تا کیفم رو بردارم.

که مازیار دوباره گفت:بی زحمت تا اونجایی موبایل منم از داخل کشو بده..

اپل آخرین مدلش رو به طرفش گرفتم.تشکر کرد و گرفتش.

از مغازه بیرون اومدم.

با قدمهای تند مثل همیشه خودم رو به ایستگاه اتوبوس رسوندم.

سرم رو به شیشه ی اتوبوس تکیه دادم.

چقدر دلَم تنگ شده برای احسان..بهترین زمان زندگیم بودنِ احسان توی زندگیم بود..از بس که بهش فکر میکنم دارم کلافه میشم.

تو لحظه،لحظه های زندگیم احسان..تو فکرم..تو قلبم..تو نگاه منتظرم..حتی گوشهامم منتظر شنیدن زنگ تماس احسان..

به آرومی کفشم رو داخل جا کفشی گذاشتم.

تی وی روشن بود..برام تعجب بود که چطور شده میعاد پای فوتبال خوابش برده..اونقدر خسته بودم که حوصله ی اینکه ببینم چه تیم هایی باهم مسابقه میدن یا اینکه چند،چند هستن رو نداشتم.

کنترل کنار میعاد بود..تی وی رو خاموش کردم.

آروم صدای میعاد زدم..با گیجی نگاهم کرد.بهش گفتم:پاشو برو سرجات بخواب..چرا اینجا خوابیدی؟

لبخندی بهم زد و گفت:خستم بود..الآن میرم.

روی تختم دراز کشیدم.

نفسم رو بیرون دادم.

منم با این عاشق شدنم..بی خبری و انتظار داره از پا در میاردم..

من تا همیشه پای عشقم خواهم موند..حتی اگه احسان هیچوقت از من سراغی نگیره.

سریع آماده شدم.

از اتاقم بیرون اومدم.

لقمه ای که مامان واسم گرفته بود رو ازش گرفتم.

بعد از خداحافظی از در حال بیرون اومدم.

میعاد نشسته بود جلوی درُ در حال بستن بندهای کتونی هاش بود.

دستم رو توی موهای تکون دادم و گفتم:چطوری داداشی؟

صورتش رو به طرفم گرفت و با لبخند گفت:خوبم..تو خوبی؟

-شماها رو که میبینم خوبم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

از روی زمین بلند شد. پشت شلوارش رو تکوند.

در حالیکه داشتم کفش ساده ی مشکیم رو پا میکردم، بهش گفتم: میعاد مامان میگفت میری کلاس تقویتی..چه کلاسی میری؟

سریع گفتم: بخاطره امتحانای ترم اول واسمون کلاس گذاشتن..واسه فوتبالم که انتخاب شدم، کلاسای فوتبالم هست..

تا خواستم حرفی بزنم گفتم: من دیرم شده باید زودتر برم..خداحافظ.

گیج نگاهش کردم..همیشه دیرتر میرفت مدرسه..شونه ای بالا انداختم و گفتم: حتما بخاطره نزدیک شدن امتحاناش..از خونه بیرون اومدم و روانه ی دانشگاه شدم.

یک ماه گذشت..

امروز کارت عروسی گلناز به دستمون رسید.

من که بخاطره مشغله ی کاری اصلاتونستم با گلناز خرید برم، یا حتی بتونم کمکی بهش کنم. فقط یک روز جمعه صبح که تعطیلیمون بود باهاش رفتم تا لباس عروسی رو انتخاب کنه.

کارت عروسی رو باز کردم.

ساده و قشنگ بود.

چقدر دلم میخواست اسم من و احسان هم روی کارت عروسی کنار هم چاپ بشه..هی احسان..چه کردی با دلمو
فکرم که همه چی من یاد تو میندازه.

خدا رو شکر تونستم با پس اندازی که توی این چند مدت جمع کرده بودم یک لباس مجلسی واسه مامانم
بخرم..خودمم که کت و شلواری که واسه شب خواستگاری احسان اینا پوشیده بودم رو تن کردم..خیلی ازش
استفاده نکرده بودم.

میعاد و میلاد هم کت و شلوارهایی که بابا چند ماه پیش واسشون خریده بود رو پوشیدن.

اونقدر با مامان کم و زیاد کردیم تا تونستیم بریم آرایشگاه که حداقل فقط موهامون شنیون کنیم..آرایش هم
خودمون میکردیم.

واردسالن شدیم.

خوشبختانه مراسم مثل جشن عقد زنونه و مردونش جدا بود.

با اینکه مانتویی بودم اما اصولی رو هم رعایت میکردم.البته خانواده ی مامانم پای بند تر بودن.

گلناز خیلی زیبا شده بود.

به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم.

پژمان نبودش.

کنارش نشستم و با لبخند گفتم:چقدر خوشگل شدی..

با خوشحالی گفت:راست میگى؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-آره عزیزم..مبارک باشه.

-ممنون..روزی خودت.

نمیدونم چرا بغضم گرفت.

شاید دوباره یاد احسان..

شاید مشکلات زندگیمن که روز به روز داره بزرگتر میشه من رو دل نازک تر از همیشه کرده.

جلوی خودم رو گرفتم.

سعی کردم صدام نلرزه..بلند شدم و گفتم:من فعلا برم عزیزم.

خندید و گفت:برو گلم..

همون موقع طنناز با ان لباس مجلسی سورمه ای رنگ بر از نقش و نگینش اومد و با لبخندی به روی من زد کنار گلناز نشست.

مراسم به خوبی و خوشی گذشت.

همه میخواستن برن عروس کشون..منم خیلی دلم میخواست اما ما ماشین نداشتیم که باهاش بریم.

پنچر از سالن بیرون اومدیم.زن عمو هم با ما بیرون اومد.

عمو و ایمان هم تا ما رو دیدن به طرفمون اومدن.

با عمو سلام و حال و احوال کردیم.

عمو رو به مامانم گفت:رویا خانم بفرمایید امشب بریم خونه ی ما..فردا هم که تعطیله.

مامانم گفت: ممنون لطف دارین.. ما هم خسته ایم بریم خونه ی خودمون راحت تریم.. مزاحم نمیشیم.

-این چه حرفی مراحمین.

-نه دیگه.. ترمه هم فردا عصر باید بره سرکار.. استراحت کنه بهتره.

زن عمو گفت: ترمه جان بسلامتی میری سرکار؟

-بله.. گفتم بیکار نگردم واسه خودم..

با خنده گفت: کارای مهتر از سرکار رفتنم داریا عزیزم..

فقط لبخند زدم.. که عمو گفت: لااقل برسونیمتون.

مامانم گفت: خودمون میریم.

عمو ناراحت شد و گفت: مگه غریبه اید.. بفرمایین ماشین اونجاست.. و به سمتی اشاره کرد.

ایمان در گوش زن عمو حرفی زد که زن عمو سریع گفت: ترمه تو دلت نمیخواه بری دنبال ماشین عروس؟

نمیدونم چرا گفتم: خیلی دلم میخواد اگه گواهینامه داشتم با ماشین بابام حتما میرفتم.

-خب این که غصه نداره با ایمان برو.

ابروهام بالا پرید و گفتم: نه دستتون درد نکنه.

عمو گفت: ترمه پسر عموته ها.. برو باهش دیگه.

همه راضی بودن.. تو عمل انجام شده قرار گرفتم.. کاش همچین حرفی نزده بودم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ناچارا سوار شاسی بلند مشکیش شدم.

از ترس به صندلیم چسبیده بودم.

به قول معروف دهن همه رو سرویس کرد.

با اقوامای پژمان اینا کل مینداخت اون هام به گرد ماشینش نمیرسیدن.

بالاخره بعد از کلی ترسیدن من، رسیدیم به آپارتمانی که اجاره کرده بودن..دلم میخواست تا واحدشون برم.

وقتی گلناز من رو کنار ایمان دید خیلی تعجب کرد

رو به ایمان گفتم: شما پیاده نمیشی؟

-نه تو برو من منتظرتم..

خیلی کسی نبود.

چون آپارتمان بود همه همون پایین خداحافظی کردن و رفتن.

فقط خانواده های عروس و داماد بودن و چند نفر از اقوام.

بعد از چند دقیقه ای با لبخند رو به همه گفتم: با اجازه..خداحافظ.

همه به گرمی جوابم رو دادن.

گلناز سریع خودش رو بهم رسوند و جوری که فقط خودمون دو تا بشنویم گفت: ناقلا با از ما بهترن میگرددی.

با اخم گفتم: تو عمل انجام شده قرار گرفتم.دلم نمیخواه باهاش برگردم.

لبخند خبیثانه ای زد و گفت:میخوای به پسر دایی پژمان بگم برسونتد..؟

آروم زدم به بازوش و گفتم:برو بابا..من رفتم.

پسر دایی پژمان هم همون موقع از در بیرون اومد.

شیک و با کلاس بود.هم سن پژمان بود باهم خیلی جور بودن.چشمه‌هاشم خوب کار میکرد چون توی آسانسور نگاه سنگینش رو،روی خودم حس میکردم.

من جلوی در بودم تا در آسانسور باز شد پریدم بیرون.

پسر دایی پژمان که اسمش نوید بود از پشت سرم گفت:اگه وسیله ندارین تا برسونمتون.

به سمتش برگشتم و گفتم:متشکرم..با رانندم اومدم..و سریع بیرون رفتم.

از حرف خودم خنده ام گرفت.اگه ایمان بفهمه چی پشت سرش گفتم خونم حلال.

ایمان تا دید من اومدم از طرف خودش خم شد و در رو واسم باز کرد.

نوید هم بیرون اومد..با تعجب نگاهی به ما کرد و سوار ماشین خودش که یک پژو چهار صد و پنج پژ بود،شد و رفت.

برعکس اومدمنمون..واسه برگشتمون ایمان به آرومی رانندگی میکرد اما من دلم میخواست زودتر برگردم خونه.

از کوچه ی گلناز اینا که بیرون اومدیم.ایمان گفت:واسه چی میری سرکار؟

از سوالش جا خوردم..نگاهی بهش کردم گفتم:واسه اینکه فایده داشته باشم.

سرش رو تکون داد و گفت:به پیشنهادم داری فکر میکنی؟

چه سوالایی..نگاهم رو بهش دادم و گفتم:راستش رو بگم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:خب معلومه..

اینبار نگاهش نکردم و گفتم:نه..

-اونوقت چرا؟

-چون اونقدر مشغله دارم که..

پرید وسط حرفم..با حرص گفت:دنبال بهونه نگرد..میگی میرم سرکار که فایده داشته باشم..خب تو اگه ازدواج کنی

که بیشتر فایده داری.صاحب شوهر و زندگی میشی.

-وقت واسه این کارا زیاده.

حرصش بیشتر شد که گفت:ترمه دنبال چی هستی؟

خونه،ماشین،وضع،زندگی همه چیمو به پات میریزم.درسته ازت ده سال بزرگترم اما دوست داشتن و عشق

حالیم..محبت کردن بلدم.دیگه چی میخوای از این بهتر؟!

نفسم رو بیرون دادم.به آرومی گفتم:من نمیخوام الآن ازدواج کنم.

به آرومی گفت:تا هر وقت که دوست داری نامزد میمونیم..تو فقط بگو بله..من مطمئن بشم که مال منی.

-ایمان من..

-ترمه خواهش میکنم..اینکه من تا این موقع شب بخاطره تو حاضر شدم پیام اسمش چی میداری..

بی فکر گفتم:منت نذار.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:ترمه تو واقعا اینجوری فکر میکنی؟

از حرفی که بهش زدم پشیمون شدم..نباید محبتش رو اینجوری جواب میدادم.به آرومی گفتم:ببخشید..منظوری نداشتم.

دیگه رسیده بودیم.

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:ترمه بیشتر از این منو منتظر نذار..عاقلانه فکر کن.من همه جوهره پات وایسام.

سرمُ تکون دادم.بعد گفتم:به هر حال بخاطره لطف امشبت ممنونم.

لبخند زد و گفت:وظیفه بود ترمه خانوم.و باز هم یاد احسان اومد توی ذهنم که همیشه اینجوری خطابم میکرد.

از گالری موبایلم بیرون اومدم.صفحه ی موبایلم رو قفل کردم.آهی کشیدم..دلَم برای بابام یک ذره شده بود.از وقتی که فهمیدم بخاطره خرجی دادن بدهی میرم سرکار دیگه به دیدنش نرفتم..آخه وقتی مامان بهش گفته بود بابا با تموم مردونگیش گریه کرده بود..نمیرفتم دیدنش تا خجالت کشیدنشُ نبینم..اما دلَم خیلی برای بودنش و دیدنش تنگ شده..بخاطره همین چند بار در روز به عکسی که ازش با موبایلم گرفتم نگاه میکنم.

در اتاق به صدا در اومدم.مامان توی چهار چوب در با یک سینی که حاوی دو نیم لیوان چای بود ظاهر شد.بهش لبخند زد که گفت:چایی میخوری؟

خندیدم و گفتم:نیکی پرسش؟

با لبخند وارد شد..سینی رو روی میز مطالعم گذاشتُ خودش روی صندلیش نشست.

از لبه ی تختم بلند شدم.به نیم طاقچه ی پنجره ی اتاقم تکیه زدمُ گفتم:خاله چی میگفت؟

مامان که انگار فراموش کرده بود چیزی رو بگه گفت:خوب شد گفتی..اصلا واسه همین اومدم اتاقت..پنجشنبه پیمان همه رو باغ دعوت کرده.

سرمُ تکون دادم و گفتم:دستشون درد نکنه..بعد با تعجب گفتم:اصلا پیمان باغش کجا بوده؟

-باغ دوستش...رعنا میگفت چون گلناز خواهر طنناز هست پیمان برادر پژمان میخوان واسه پاگشاشون سنگ تموم بذارن.واسه همین مهمونیشون بزرگ.

-خوبه والا..خدا شانس بده..

-خدا به بعضیام شانس میده ولی ناز میکنن.

پوزخندی زدم و گفتم:مامان تو رو خدا دوباره شروع نکن.

-چرا نباید در مورد ایمان حرف بزنی؟بعد با بغض گفت:مادر نیستی بفهمی من چی میکشم..بذار حداقل از بابت تو خیالم راحت باشه.مطمئن باشم که خوشبخت میشی تو ناز و نعمت زندگی میکنی..خوبه مثل من بعد سه تا بچه شوهرت بخاطر بدهی بیفته گوشه ی زندان؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:قربونت برم دست خودم نیست..نمیتونم قبول کنم.

-تا کی میخوای پای اون پسره بشینی..اگه قرار بود باباش راضی بشه که بعد یکسال راضی میشد..میخوای آیندت رو پای کی تباه کنی؟کی بهتر از خانواده ی عموت..پسر عموت!؟

حرفهای مامانم تا حدودی درست بود..اینکه نگران آینده ی من باشه واقعا حق داره ولی اینکه من عاشق شدم دست خودم نیست..اینکه عشق احسان تو تک سلول هام نفوذ کرده مقصر نیستم..من فقط احسان رو میخوام بس..تا آخرین لحظه ی عمرم منتظرش میمونم.

طبق معمول پشت صندوق نشسته بودم.

موبایلم به صدا در اومد.

با گذشت چند ماه هنوز هم منتظر تماس احسان هستم اما با دیدن اسم عمو سهرابم نفسی از سر ناراحتی بیرون دادم و جواب دادم.

از اینکه دوباره من توی عمل انجام شده قرار دادن عصبی شدم.مار از پونه بدش میاد من از ایمان.

عمو پشت تلفن گفت که ایمان میاد دنبالم تا بریم باغ.. اونهام زودتر میرن.

ساعت کاریم تموم شد.

بعد از خداحافظی از مازیار با الهه بیرون اومدیم.. از هم خداحافظی کردیم.

به در ماشینش تکیه زده بود. من رو که از دور دید سر تکون داد. من هم محل ندادم. خودش رواز تک و تا ننداخت. در رو واسم باز کرد. بهش رسیده بودم. آروم سلام کردم. با خوشرویی جوابم رو داد.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت.

پخش ماشین آهنگ بی کلام بود.

طبق معمول ایمان سکوت شکست گفت: گرسنه نیستی؟ حداقل یک ساعت راه هست تا برسیم..

- نه ممنون. فقط خستم خوابم میاد.

- باشه.. پس من صندلیت تنظیم میکنم تا راحت بخوابی..

روی یکی دو تا دکمه زد. پشت صندلیم خوابیده شد.. صندلی گرمای مطلوبی داشت. باز خوبه نمردیم از این ماشین خوبا سوار شدیم.

- ترمه.. ترمه خانوم.

ترمه خانوم!!

تا چشمهام رو با صدا کردنش باز کردم لبخندی به روم زد گفت: بیدار شدی ترمه خانوم..

باز یاد احسان.. بغضی که چند ماه مهمون گلوم شده. سعی کردم لبخند بزنم. آروم گفتم: ممنونم.

خندید و گفت: خوب خوابیدی ترمه خانوم؟

واسه اینکه گریه ام نگیره از ترمه خانوم گفتن هاش گفتم: بله خستگیم در رفت. واسه اینکه کمتر به یاد احسان بیفتم و بغضم نگیره گفتم: میگم میشه منو همون ترمه ی خالی صدا کنی؟

لبخندی زد و خیلی جذاب گفت: من که از خدومه تو افتخار بده..

تنها لبخند کم جونی زدم.

در رو باز کردم و بی حرف پیاده شدم.

اون هم پیاده شد.

باغ آیفون تصویری داشت. زنگ رو زدم. در باز شد.

باهم داخل شدیم.

پنج شش تا ماشین همه مدلی پشت هم یا کنار هم پارک بود. از بینشون رد شدیم.

اولین کسی رو که دیدیم نوید بود.

سلام کردیم.. با تعجب به ایمان نگاه کرد. تا خواست حرفی بزنه گفتم: پسر عموم هستن.

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد.. از کنارش رد شدیم.

وسط باغ آتیش روشن کرده بودن. بیشتر جوون ها دورش بودن.

با اینکه دختر خجالتی ای بودم ناچارا به همه سلام دادم. همه هم گرم گرفتن.

به سمت ویلا رفتیم. آخه کنار آتیش خبری از مامانم نبود. باهم وارد شدیم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

بزرگترها دور هم توی ویلا نشسته بودن.

مامان و زن عمو و خاله هم در حال تعریف و خنده بودن. به همه سلام کردم و کنار خاله نشستیم. آروم دم گوشم گفت: به هم میاین خاله جون.

با ناراحتی گفتم: انگار مامانم روی شما هم اثر گذاشته..

-وا خاله بده تعریف کردم از تون!؟

با بی حوصلگی گفتم: خاله ول کن تو رو خدا.. گلناز کو؟

-کنار ویلا یه آلاچیق هست با پژمان رفتن اونجا گفت هروقت اومدی بهت بگم.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم.

نزدیک های آلاچیق متوجه حضور نوید کنار اون دوتا شدم تا خواستم عقب گرد کنم برگردم گلناز بلند و باذوق گفت: بالاخره اومدی ترمه..

لبخندی زدم و به طرفش رفتم.

همدیگر رو توی آغوش کشیدیم ابراز دلتنگی کردیم. از بعد از شب عروسیش دیگه همدیگر ندیده بودیم.

به پژمان هم سلام دادم.

گلناز دستم رو گرفت و کنار خودش لبه ی آلاچیق نشوندم. کمی تعریف کردیم که نوید وسط حرفمون گفت: میگم گلناز خانم دختر خاله ی باحالی داریا..

-چطور؟

-این پسر هست.. که حالا فهمیدم پسر عموشه.. شب عروسی بهش گفتم برسونمت گفت با رانندم اومدم.

گلناز پوقی زد زیره خنده.. میون خنده هاش گفت: اگه ایمان بفهمه تیکه بزرگت گوشته..

منم خندیدم گفتم: مگه دروغ گفتم.

نوید و پژمان چرت و پرت زیاد میگفتن که باعث خندیدن ما میشد. بعد از گذشت چند دقیقه ای پیمان اومد صدام کرد و گفت: بیاین میخوایم همه دور آتیش بشینیم.

وسط مامان و زن عمو نشسته بودم.

ایمان کنار عمو نشسته بود.

من به راحتی میتونستم ببینمش اما اون روی من خیلی دید نداشت.

اگه بگم واسه اولین باره که میخوام آنالیزش کنم دروغ نگفتم.

صورتی کشیده. نه گوشتی نه استخوانی. پوستش کمی جو گندمی بود. ابروهای پر و مرتب شده که ضایع بود دست توش میبره اما خیلی ماهرانه.. چشمهای ریز و خمار به رنگ یشمی.. بینی عملی که اونقدر بزرگ بود که حالا اندازه شده باشه ولی خب خوشگلش کرده بود در واقع عروسکی نبود. لبهای بزرگ و کمی رو که به ترکیب صورتش میومد. گاهی هم ریش.. ته ریش.. سه تیغه هر بار یک شکلی واسه خودش درست میکنه. اما در حال حاضر ته ریش داره دور موهاش کوتاه تر از روی موهاشه و مدل قشنگی روی سرش نگهش داشته. در کل قد بلند بود.. با استخون بندی پهن اما باشگاه نرفته..

نگاهم رو ازش گرفتم چیزی نگذشته بود که صداش رو از پشت سرم شنیدم. طرفش زن عمو بود بهش گفت: مامان یکم جا به من میدی؟

-بیا پسرم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

رو کرد به مامانم و گفت: با اجازه..

مامانم با لبخند گفت: راحت باش پسرم.

با اخم به مامانم نگاه کردم تا خواستم تکونی به خودم بدم که بلند شم مامانم آرام گفت: ترمه بشین..دیگه هر چی لجبازی کردی بسه. با حرص نگاهم رو ازش گرفتم.

ایمانم آرام گفت: خوب با اقوام پڑمان بگو بخند میکنی!!

با تعجب نگاهم بهش کردم و آرام مثل خودش گفتم: به تو ربطی نداره.

-پس فقط واسه من برج زهر ماری..بابا منم دل دارم..گناه کردم عاشقت شدم.

-حوصله ی این حرفا رو ندارم.میخوام امشب بهم خوش بگذره.

-منم نمیخوام بهت بد بگذره فقط میگم یه گوشه چشمی هم به ما داشته باشی بد نیست.

جوابی بهش ندادم و ساکت موندم.

اونشب با تمام خوبی ها و بدی هاش گذشت. جای بابا خیلی خالی بود غیبت طولانییش شده بود تعجبی که به رومون نمیآوردن.

صبح روز بعد یک نفر به جمعمون اضافه شد.

ظاهرا خواهر نوید بود که تازه از فرنگ برگشته بود.

بعد از صبحانه جوون ها توی سالن ویلا دور هم نشسته بودیم.

بزرگترهام که طبق معمول در حال تدارک دیدن ناهار بود. مردهای مسن هم توی آلاچیق بیرون نشسته بودن.

ایمانم بهش تلفن کاری شد جمع رو ترک کرد.

خواهر نوید که المیرا نام بود از داخل یکی از اتاقهای دوبلکس ویلا که ده تایی پله میخورد خودش رو توی جمع جا داد.

ایمان هم بعد از چند دقیقه ای وارد شد..بی توجه بهش مشغول پوست کندن سیب سرخم شدم که یکدفعه المیرا با صدای تیزی که با تعجب آمیخته بود گفت:تو کجا؟ اینجا کجا؟ خوشحالم که میبینمت..و به سمتش دستش رو دراز کرد.

سیب و چاقو بی حرکت توی دست هام بودن و نگاهم به اونها.

ایمان لبخند کجی زد و گفت:تو لطف داری..خواست از کنارش رد بشه که المیرا گفت:هنوز هم همون مغرور پرادعا هستی و دستش رو با حرص مشت کرد.

نمیدونم چرا یکدفعه برام مهم شد که ایمان بهش دست میده یا نه؟! تا نگاهش به من افتاد خودم رو سرگرم پوست گرفتن شدم.حضورش کنارم حس کردم آرامم گفت:دختره ی احمق فکر کرده منم مثل خودشم..تنها نیم نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم.

المیرا خودش رو از تک و تا نداشت..

چند نفری بهش تیکه انداختن چند نفری بهش خندیدن..اما نوید با لحن منظورداری گفت:حالا کجا همدیگر دیدین؟ و نگاهش زوم من بود.

المیرا که از چیزی خبر نداشت گفت:توی دانشگاه همکلاسی بودیم..

با تمام کمرویییم پوزخندی حواله ی نوید کردم که خجالت زده سرش رو پایین انداخت.

المیرا که انگار زیادی هم پر رو بود به طرف پژمان رفت کنارش که خالی بود نشست و با دلخوری گفت:چرا صبر ندادی من پیام.

پژمان لبخندی زد و گفت:خودم چند سال منتظر جواب بله عروسم بودم دیگه نمیتونستم واسه تو صبر کنم.

-وا پژمان انگار گذشته ها رو فراموش کردی..

به فاصله ی یک آن نگاه گلناز به دهن المیرا افتاد.پژمان تا فهمید گلناز ناراحت شده با لحن کنترل شده ای که عصبانیتش محار کنه گفت:چرا از خودت حرف در میاری..منو تو چه سنی باهم داشتیم؟

المیرا با حالت قهر گفت:من که دوست داشتم.

چشمهای گلناز شد به اندازه ی دو تا گردو..پژمان دیگه نتونست آروم باشه باصدای بلندی گفت:نوید پاشو اینو جمعش کن تا بلایی به سرش نیاوردم..

همون موقع زندایی پژمان از آشپزخونه بیرون اومد..با خجالت گفت:تو باز اومدی قشقرق به پا کنی؟؟دستش رو گرفت به زور بلندش کرد.از ویلا بیرونش برد.نوید هم بلند شد بیرون رفت..

ایمان گفت:دختره ی جلف خجالتن نمیکشه..نگاهی به ایمان انداختم..تو دلم گفتم:یعنی شناخت من نسبت به ایمان اشتباه بوده؟؟!!

اشکهای گلناز با دستمال کاغذی پاک کردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

پژمان کلافه کنار پنجره ایستاده بود.

من هم پایین پای گلناز زانو زده بودم بهش دلداری میدادم اما انگار دلش خیلی پر بود چون هیچ جوهر اشکهاش تموم نمیشدن.

طنناز وارد اتاق شد با حرص گفت: تو هنوز داری آبغوره میگیری؟ پاشو بسه دیگه..

پژمان با اخم کوچولویی گفت: ما هم سه ساعته داریم آرومش میکنیم دست بردار نیست.

گلناز با اخم به پژمان گفت: چرا بهم نگفته بودی؟

با تعجب گفت: تو چی میگی واسه خودت.. خوبه که خودش گفت اون منو دوست داشته..

گلناز دست بردار نبود دوباره گفت: تو چرا..

طنناز پرید وسط حرفش گفت: باشه اینقدر این بچه رو اذیت نکن.. بعد آروم گفت: من نگفتم دخترای اقوام اینا یه جورین...

پژمان با اعتراض گفت: دستتون درد نکنه زن داداش با ما هم بله..

پیمان همون موقع وارد اتاق شد..

از گلناز خواست کوتاه بیاد از اتاق بیرون بیان. خیلی سریع و با زبون چرب و نرمش گلناز راضی کرد.

یکی دو ساعتی گذشت تا جو مهمونی با رفتن خانواده ی نوید آروم شد. البته با شرمندگی زن دایی چون دایی پژمان چند سالی فوت شده.

بالاخره بعد از ظهر شد من باید سرکار میرفتم.

ساعت چهار ایمان آماده باش ایستاده بود دم در، چاره ای جز همراهی باهاش نداشتم.

نگاهم به بیرون بود.

با صدای ایمان به طرفش برگشتم که گفت: یه موقع پیش خودت فکر نکنی با این دختره سنی داشتم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم: واسه من چه فرقی داره.

با حرص گفت: ترمه دیگه بس کن.. واقعا داری خستم میکنی.. بعد با دلخوری گفت: آخه مگه من چمه؟ نمیگم بهترینم اما میتونم واست هیچی کم نذارم. ترمه بیشتر از این منو عذاب نده..

با تعجب گفتم: من چه عذابی به تو دادم آخه؟!

به آرومی گفت: همین که ترس از دست دادنت دارم واسم عذابه..

هنگ کردم.. این چی داره میگه؟!

یعنی تا این حد عاشقمه؟!

آخه احسان چی میشه؟!

اگه دوباره بهم زنگ بزنه چی؟!

خدایا همه چی به تو میسپارم..

صبح شنبه بود. امروز کلاس نداشتم از فردا به مدت سه روز پشت سرهم کلاس داشتم، اونهم چند ساعت، صبح.

نمیدونم چرا امروز روحیم بهتر بود. یعنی از حرفها و رفتارهای دیروز ایمن هست؟!
سرم رو به طرفین تکون دادم و زمزمه وار گفتم: نه..نه..امکان نداره من خامش بشم..

دو ساعتی از شروع ساعت کاریمون گذشته بود الهه هنوز نیومده بود. مازیار هم چند باری باهاش تماس گرفت اما جواب نمیداد، هیچ شماره ی دیگه ای هم ازش نداشتیم.

گلناز هم تا امروز صبح به مدت ده روز مرخصی داشت که قراره عصر دوباره سرکار بیاد.

مازیار هر چی سر صحبت رو باهام باز میکرد من جواب کوتاه میدادم یا لبخند میزدم به حرفهایش اما انگار پر رو تر از این حرفها بود که بخواد سکوت کنه.

یک مشتری خانوم اومد.

ازم خواست چند مدل کراوات بهش نشون بدم.

داشتم راه مینداختمش که یکدفع مازیار با داد گفت: معلومه تا حالا کجا بودی؟

نگاهم رو به طرفش دادم..دیدم الهه با سری پایین جلوی صندوق ایستاده.

خانوم مشتری انتخابش رو کرد..واسش گذاشتم تو پاکت تا ببره واسه حساب..مازیار از روی صندلیش بلند شده بود..الهه همچنان سرش پایین بود مازیار در حال غر زدن بود..به خانومه گفتم: من براتون حساب میکنم. داشتم برات حساب میکردم که نگاهم به صورت خیس از اشک الهه افتاد اما علاوه بر خیسی..کبودیم داشت. سریع پول کروات مشکی ساده رو حساب کردم..

با نگرنی گفتم: الهه..عزیزم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

صورتش رو آروم بالا آورد.

منُ مازیار با چشمهای گرد شده خیره ی صورتش شدیم.

پارت هفتاد و شش:

سریع به سمتش رفتم..خواستم ازش دلجویی کنم که پرید تو بغلم بلند گریه میکرد.

آروم دم گوشش گفتم:میخوای باهم حرف بزنی؟

سرش رو تو بغلم تکون داد..ازم جدا شد و همچنان گریه میکرد.

مازیار هم ناراحت دست به سینه ایستاده بود.بهبش گفتم:میشه ما چند دقیقه ای تنها باشیم؟

سرشُ تکون داد و گفت:آره حتما..برید تو آبدارخونه.

-ممنون.

با سر انگشتم اشکاشُ پاک کردم..با صدای لرزونی گفتم:وقتی هفت سالم بود مامانم باردار شد.خیلی خوشحال بودم که دارم از تنهایی در میام اما عمر شادی من همیشه کوتاهه آخه چیزی طول نکشید که بچه توی شکم مامانم مرد ولی چون دیر فهمیده بودیم مامانم رفت توی خطر..باید عملش میکردن تا بتونن بچه رو بیرون بیارن اما زنده موندن مامانم پنجاه پنجاه بود.

هیچوقت مراسم خاکسپاریش از یادم نمیره.

هیچوقت تنهاییامُ بی قراری هامُ حتی گریه های شبونمُ که هنوزم ادامه داره رو فراموش نمیکنم.

بابام عاشق مامانم بود..هیچوقت حاضر به ازدواج دوباره نشد ولی از شانس بد روزگار بابام معتاد شد.روز به روز وضعمون بدتر شد البته وضع آنچنانی هم نداشتیم ولی روز به روز زندگیمون بدتر بدتر شد.تا اینکه من پونزده ساله شدم از همون موقع تاحالا به خاطره اعتیاد بابا میرم سرکار..

گریه اش دوباره شدت گرفتُ گفت:حالا به سرش زده که باید ازدواج کنم.

من که تا اون موقع فقط شنونده بودم نفسم رو با صدا بیرون دادم و با لبخند گفتم:خب این که خوبه تو هم از این زندگی سخت راحت میشی.

بینیشُ بالا کشیدُ گفت:یعنی با مردی ازدواج کنم که جای بابابزرگم..

با ابروهای بالا رفته از تعجب گفتم:نه من فکر کردم یه پسر جوونی..

-اگه پسر جوون بود که خوب بود..اون پیرمرد میخواد منو بخره..به بابام گفته جور کردن موادت با من در عوض عقد دخترت.

-ای وای من..حالا میخوای چیکار کنی.

-مخالفت کردم که حالا صورتم اینجوری شده.

به صورت کشیده ی سفیدش نگاه کردم..خیلی اهل آرایش آنچنانی نبود..ابروهای پیوسته مرتب شده..چشمهای بادومی درشت که قهوه ای رنگ بودُ مژه هاش هم اندازه بودن..بینیش کمی بزرگ بود که با لب و دهن نسبتا درشتش تناسب داشت.قدش کمی کوتاه بود و لاغر اندام..در کل صورت و اندام خوبی داشت..چهره اش معصوم بود و خیلی قلبش مهربون بود..

نگاهمُ ازش گرفتم..دلم براش سوخت..باز خوبه به خانواده ی من که به ایمان ده سال بزرگتر اصرار دارن.

با صدای الهه دوباره بهش نگاه کردم که گفت:دیگه دلم نمیخواد برگردم توی اون خراب شده..

با تعجب گفتم: میفهمی چی میگي؟ يه دختر تنها کجا میتونه بره.. تو پول داری که بخوای شبا جای امن بخوابی؟ این فکر از سرت بیرون کن.. تو باید منطقی با پدرت صحبت صحبت کنی.

پوزخندی زد گفتم: آدم معتاد منطق میفهمه؟

تا بعد از ظهر به مشکل الهه فکر کردم..

راه حلی به نظر رسید که باید امتحانش میکردم تا مشکلم حل کنم..

روی صندلی پلاستیکی یخ خط واحد جا گرفتم.

هوا حسابی سرد بود پالتوی رنگ رو رفتم گرمای لذت بخشی بهم نمیداد.

یکدفعه یاد کاری که میخواستم انجام بدم افتادم.. بی درنگ موبایلم رو از داخل کیفم بیرون آوردم.

اولین بوق خورده نخورده جواب داد.

واسه فردا ساعت یک باهاش قرار گذاشتم.

با گرمی از درخواستم استقبال کرد.

به مامان گفتم فردا بعداز کلاسم خونه نیام کار دارم.. اونقدر توی این چند ماه ناراحت که ازم نپرسید کجا و چیکار دارم.

داشتم از خونه بیرون میومدم که میلاد دوید پشت سرم گفتم: آبجی ترمه.. آبجی ترمه.

با تمام غم و غصه ای که داشتم با خوشحالی به طرفش برگشتم گفتم: چونم داداشی؟

با دلخوری گفت: مگه قرار نبود واسم توپ چهل تیکه بخری. کو پس؟؟

لبخندی زدم گفتم: عزیزم میخرم واست فقط یه کوچولو دیگه صبر کن..باشه؟

دست به سینه شده و با اخم به حالت قهر روش ازم برگردوند گفتم: تا کی باید صبر کنم..من الان میخوام.

بوسیدمش گفتم: لج نکن داداشی گفتم میخرم.

همون موقع موبالم زنگ خورد..بدون نگاه کردن به صفحهش جواب دادم همون موقع میلاد با داد گفت: تو بدترین

خواهر دنیا هستی که حاضر نمیشی واسم توپ چهل تیکه بخری و سریع به سمت در رفت..محکم کوبیدش.

نفسی گرفتم با کسی که پشت خط بود حرف زدم..لعنت به من که موبالم رو جواب دادم..با حرص انداختمش داخل

کولیم به طرف سرِ کوچه راه افتادم.

امروز مهسا رو حیش بهتر از همیشه بود..بعد از کلاس باهم همراه شدیم..با خبری که بهم داد خیلی ناراحت شدم..

دستم رو توی دستهای ظرفش گرفت گفتم: ناراحت نشو دیگه..تازه دیرم شده.

نفسی کشیدم گفتم: تو که میدونی من به غیر از تو با هیچکدوم از دانشجوها در ارتباط نیستم..بهم حق بده که از

فارق التحصیل شدنت ناراحت بشم..

خندیدم گفتم: عزیزم..توی مدتی که من نباشم حتما یه جایگزینی پیدا میکنی..

لبخندی زدم گفتم: خوشحالم برات که این روزا خوشحالی..

خنده ی بلندی کرد گفتم: اینقدر ضایعم.

سرم تکون دادم که گفت: آخه شوهرم یه مدتی که بیشتر تو خونه هست..نیروی جدید آورده خیلی کمک حالش

شده..البته شبا دیر میادا ولی همین که روزا پیشم هست خیلی خوبه.

مثل بیشتر اوقات جلوی دردانشگاه از هم جدا شدیم..

از دور ماشینش دیدم.. چند قدمی بهش فاصله داشتم که درش باز شد..

در ماشین بازتر کردم نشستم.. باز هم با باز کردن در توسط خودش واقعا شرمندش شدم.. به آرومی سلام دادم.. اما جوابی نگرفتم. ناچار نگاهم بهش دادم که با چهره ی خندونش رو به رو شدم.. نگاه خیره ای که باعث معذب شدنم میشد بهم انداخت خیلی جذاب گفت: سلام خااانووم.. آفتاب از کدوم ور دراومده که من حقیر قابل دونستی؟

واقعا از حرفهایش خجالت کشیدم.. از این همه لطفی که بهم داده.. گفتم: شما زیادی به من محبت داری.. راستش گفتم بیای که..

پرید وسط حرفم گفت: اینجور قبول نیست.. حالا که افتخار دادی باید یه ناهاری باهم بزنیم.

-نه..نه..من فقط میخوامم..

دوباره حرفم قطع کرد گفت: هول نباش خانومی من الان با شیکم گشنه که نمیتونم روی حرفات تمرکز داشته باشم.. بعد با لحن خاصی گفت: قبول کن دیگه.. باشه.

کاریش نمیشد کرد.. پس قبول کردم.. خیلی خوشحال شد از سر خوشحالی زد رو فرمونش گفت: ایول.. میبرمت یه رستوران سنتی عالی..

تمام طول مسیر به رفتارهایش فکر کردم.. نمیدونم مقایسه با احسان کار درستی یا نه.. ولی هر کسی هم جز من باشه تمام رفتارهای ایمان پای عشق و علاقه میذاره.. ولی این وسط یک چی باهم همخونی نداره اینکه عشق احسان توی بند بند وجودم رخنه کرده این باعث شده نتونم به کسی جز خودش حتی فکر کنم.. پس نباید یادم بره واسه ی چی با ایمان قرار گذاشتم سعی کردم روی حرفهایی که میخوام بهش بزنم تمرکز کنم.

نگاهم رو ازش گرفتم.

روی تخت های سنتی دو زانو حالت کج نشسته بودم.عجب جای قشنگ و باکلاسی..دور تا دور رستوران تخت بود وسطش یک حوضی که فواره ی کوچولویی داشت صدای آب رو لذت بخش توی فضا پیچونده بود.نگاهم رو از حوض گرفتم به ایمانی که نمیدونم کی اومده بود دادم تا بفهمم چی میگه..داشت میگفت:راستی ترمه چرا واسه میلاد توپ چهل تیکه نمیخری؟

با تعجب ناخودآگاه گفتم:مگه تو صبح صداشو شنیدی؟

-نباید میشنیدم.

هول شده گفتم:نه..فکر کردم نشنیدی..آخه میدونی فصل امتحاناش گفتم بعدش واسش بخرم..

سرش تکون داد گفتم:فکر خوبی..

توی دلم گفتم:این توپم شده واسه من دردسر..هنوزم نتونستم پول کافی واسه خریدش جمع کنم..مجبورم بد اخلاقیاش تحمل کنم تا پولش جور شه..تو فکر بودم که با بشکنش به خودم اومدم نگاهش کردم..با لبخند همیشگیش که انگار فقط واسه من بود منو رو طرفم گرفت گفتم:انتخاب کن بانوو..

با بی میلی گفتم:من سیرم.

اخمی کرد گفتم:ارزش یه هم سفره شدنم ندارم!!

-نه..من نمیخواستم بهت..

پرید وسط حرفم گفتم:اصلا خودم واست انتخاب میکنم..

غذا ها رو خیلی زود جلومون چیده شد..علاوه بر دو دست چلو کباب برگ یک عالمه مخلفات هم توی سفره ی یکبار مصرف چیده بودن.

ایمان با ولع میخورد من، یک لحظه چهره ی خانوادم از جلوی چشمهام محو نمیشد و این باعث بی اشتهاایم شده بود..اونها ناهار دارن چی میخورن من چی میخورم..شاید واقعا حق با مامان باشه که به ازدواجم با همچین آدم لارجی اصرار میکنه..

با صدایش آروم گفتم:من که گفتم میل ندارم..

با اخم گفت:میل ندارم،نداریم..بخور ببینم هیچی ازت نمونده..

این امروز میخواد من از حرفهام پشیمون کنه..ولی من نیذارم ایمان پیروز بشه..من احسانُ به قلبم قول دادم..نمیتونم با دوتا محبت زیر قولم بزنم.

بعد از ناهاری که سهم من نصفه موند با بی حوصلگی گفتم:بخشید چه به حرفهام گوش کنی چه گوش نکنی من حرفمُ میزنم.

لبخندی زد و گفت:بودن با من برات..

حرفش قطع کردم و گفتم:من تا حالا هیچ بدی ازت ندیدم..فقط امروز یه پیشنهاد برات دارم که جونمُ به لبم رسوندی تا گوش کنی..

دستهایشُ به نشونه ی تسلیم بالا بردُ گفت:چشم بفرما..من سراپا گوشم.

از اولی که حرفمُ شروع کردم با لبخند نگاهم کرد اما من وسط حرفهام که لبخندش جاشُ به اخم ریزی داده بود نگاهمُ ازش گرفتمُ به کیفم دادمُ با بند کیفم شروع به کشتی گرفتن کردم..حرفمُ رو که تموم کردم صدای عصبیش که انگار از لای دندونای قفل شده اش بود بلند شد که گفت:تو چی گفتی؟

جرات اینکه سرمُ بالا بیارم نداشتم گفتم:شما نیاز به فکر کردن داری وگرنه به نظر من پیشنهادم خوب بود..

با حرص گفت: که اینطور پس باید روش فکر کنم.

نگاهم پایین بود دستهای کیفم هنوز ول نکرده بودم که کیفم کشیده شد. با عصبانیت گفت: کفشت بیوش.

اونقدر دستوری بود که گوش کنم.

هنوز کفشم پوشیده نیوشیده به همراه کیفم پشت سرش کشیده شدم.

نفهمیدم کی پول غذا رو حساب کرد اما کیف پولش با عصبانیت توی جیب بغل کت تک اسپرت زرشکیش گذاشت.

نگاه اکثر اطرافیان بهمون بود.. چند قدمی تا ماشین فاصله داشتیم که کیفم ول کردم.. چرا زودتر به ذهنم نرسید.. با اخم وحشتناکی که با حرص همراه بود به سمتم چرخید.. گستاخانه نگاهش کردم با عصبانیت گفتم: آبرومو بردی.. چرا بیهو دیوونه میشی.

با داد گفت: من دیوونه میشم؟! تو دیوونه کردی.. برو تو ماشین.

با غیض گفتم: من با تو هیجا نمیام.

چشمهایش ریز کرد گفت: میای خوبشم میای..

در ماشین زد بازش کرد.. کیفم که هنوز دستش بود توی کمرم کرد به وسیله ی اون منو تقریباً شوت کرد توی ماشین.. در رو محکم کوبید.. خودش هم سوار شد محکم تر در کوبید.

با اینکه ترسیده بودم اما بهتر از این بود که آیندمُ خراب کنم.

سرشُ گذاشت روی فرمون.. نفسهایش آرام شده بود.

پس میتونستم با لحن آرومی باهاش حرف بزنم. خیلی یواش گفتم: باور کن من قصدم خیره..

ولی ای کاش اصلا حرف نزده بودم چنان با داد حرف زد که پرده ی گوشم لرزید که گفت: تو غلط کردی قصدت

خیره.. آخه احمق کسی که توی ایم مدت شده تمام زندگیم میادُ پیشنهاد ازدواج با یه دختر دیگه ای رو بهم

میده.. چرا نمیخوای قبول کنی که من عاشقتم.. دوست دارم.

عاجزانه و آروم ادامه داد: آخه دیگه باید چه غلطی کنم که منو قابل یه عمر زندگی مشترک بدونی؟! ترمه تو تا هر

وقت که بخوای من صبر میکنم تا واسه ی ازدواج با من راضی بشی.. من شده تا آخر عمرم مجرد بمونم با کسی جز تو

ازدواج نمیکنم.. اینو مطمئن باش..

در مقابل تمام حرفهایش عاجز موندم.. چقدر راحت و زیبا عشقشُ نسبتِ بهم ابراز میکنهُ من هنوز توی فکرِ پسری

هستم که چندین ماهه ازش هیچ خبری ندارم. سر دوراهی بزرگی قرار گرفتمُ منتظر نشونه ای واسه تصمیم درست

گرفتن، هستم.

دستم روی دستگیره ی درِ ماشین بود که دستشُ به عقب دراز کردُ توپِ چهل تیکه ایُ جلوم گرفت.. گفت: اینو واسه

میلاد گرفتم.. از طرف خودت بهش بده که بدونه بهترین خواهر دنیا رو داره که تونسته منو از اونور دنیا بکشونه اینجا

و با یکبار دیدار منو شیفته ی خودش کنه.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

پیاده شدمُ به سمت مغازه راه افتادم.

روی تختم دراز کشیدم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

تمام امروز از نظر گذروندم.

اینکه واسم جالب بود که ایمان اینقدر از پیشنهاد ناراحت و عصبانی شد اما برعکس احسان انگشت کوچیکش هم بهم نخورد. با اینکه میدونم خیلی اهل محرم نامحرم کردن نیست اما تو اوج عصبانیت هم به ارزشهای من احترام گذاشت.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

احسان با چند روز موبایل خاموش کردنم که دلیلش بی احترامی به پدرم خانوادم بود دست روم بلند کرد اما احسان فقط داد زد و بعدش سعی کرد دلم به دست بیاره..

آی.. آی.. ترمه داری دل میبازیا.. حواست به قلبت که هنوز هم با تمام این تفاسیری که توی ذهنت اومده داره واسه احسان میتپه هست؟!

چجوری میخوای دو نفر یکجا، جا بدی؟

اصلا مگه میشه..؟!

این وسط داری به هر سه نفرتون خیانت میکنی..

با زنگ موبایلم از فکر بیرون اومدم اولین کسی که به ذهنم رسید پشت خط باشه هنوز هم احسان.. اما با دیدن شماره ی ایمان که به اسم سیو نبود بخاطر چندبار تماس توی لیست تماسهام بود تمام ذوقم کور شد.. یعنی واقعا کور شد!؟!

خودمم نمیدونم چرا جواب دادم:سلام..

اون هم با صدای آروم و البته گرفته ای گفت:سلام.. خوبی؟

-ممنون.. کاری داشتی؟

- فکر نمی‌کردم جوابم بدی.. خواستم واسه رفتار امروزم ازت عذر بخوام..

- شما که چندبار معذرت خواستی.. من واقعا دارم شرمنده میشم.. احساس میکنم تا حالا در موردت اشتباه قضاوت کردم.

صداش ذوق زده شد و گفت: یعنی پیشنهادم قبول کردی؟

هول شده گفتم: نه.. نه.. من فقط خواستم بگم آدمی بدی نیستی منم ازت بدم نیامد.

نفسش بیرون داد دوباره صداش گرفته شد گفت: باز جای شکرش باقی.. انگار زیادی ازم دلخور شد که سریع گفت: خب دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم خانومی.. شبت بخیر.

- شبت بخیر.

دلهم نمیخواست ناراحتش کنم.. ولی به خودم میخوام یک خورده دیگه زمان بدم..

گذر زمان همه چی درست میکنه..

من باید خیالم از بابت احسان راحت تر بشه..

پشت صندوق نشسته بودم در حال راست ریست کردن کارهام بودم.

الهه و گلناز هم که ماشالله از فک زدن کم نمیآوردن.. با ازدواج گلناز هم که بازار خانواده ی شوهر حسابی گرم شده..

سرم توی مانیتور بود حواسم حسابی جمع که صدای پر عشوه ای من وادار به بلند کردن سرم کرد.. با دیدن زن

روبروم یک جوریم شد.. لبهای پروتز شده ی قرمزش دوباره تکون داد گفت: سلام.. مازیار جون هستن؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ابروهام بالا پرید..یعنی این زنشه؟

سعی کردم لبخند بزنم..گفتم:سلام..شما همسرشون هستین؟

با عشوه ی حال به هم زنش گفت:نخیر..من..تا اومد حرفش ادامه بده مازیار داخل مغازه شد و گفت:ا..کتی..اینجایی؟

با خنده ی چندش آورش به طرفش برگشت گفت:سلام عزیزم..خوبی؟

-ممنون تو چطوری؟بیا بریم بالا..

با تعجب به رفتنشون نگاه کردم که دیدم گلناز و الهه خیلی عادی دارن به حرف زدنشون ادامه میدن..من هم به کارم ادامه دادم.

نمیدونم چرا اصلا آرامش نداشتم.

حالم یک جوری شده بود.

اصلا نمیتونستم روی کارم تمرکز کنم.

بلند شدم شروع به قدم زدن کردم.

گلناز که فهمید حال خوب نیست با خنده گفت:ترمه مگه تو،توی اجتماع نگشتی؟

با تعجب گفتم:گلناز تو خودت اینجور چیزا رو میپسندی؟اگه پژمانم اینطوری باشه خوشت میاد؟

-اون جرأتش نداره..بعدم وقتی بیای سرکار باید چشمت روی خیلی از چیزایی که میبینی ببندی..تازشم از کجا معلوم که زن خودش چجور زنی..

نفسم بیرون دادم گفتم:عجب..که اینطور.

الهه هم گفت:ما که تا حالا زنش ندیدیم اما میدونیم که ازدواج کرده..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی
سرمُ به نشکنه ی تأسف تکون دادم.

همون موقع صدای مازیار از بالا اومد که الهه رو صدا میزد..الهه سریع از روی صندلیش بلند شدُ به سمت پله ها رفت.

من هم هی طول و عرض مغازه رو متر میکردم..

دیدم که الهه با یک سینی که دوتا فنجون توش بود از پله ها بالا رفت..به طرف گلناز رفتمُ گفتم:عجب این مازیار عوضی هااا..

لبسُ آویزون کردُ گفت:هر غلطی میخواد بره بکنه..مهم سرِ برج که خوب حقوق میده..

آره..گلناز درست میگفت.

مازیار واقعا حقوق خوبی میداد به نسبت اینکه ما دختر بودیم..آخه همه جا به خانوما حقوق کمی میدن.

بالاخره بعد از یک ساعتی شرش کم شدُ رفت..حالم داشت از قیافه ی مازیار بهم میخورد.اصلا تحمل بودنشُ نداشتم.

داخل خونه شدم.

میلاد داشت با توپش بازی میکرد.

تا منُ دید به طرفم اومدُ گفت:سلام آبجی گل..

خندیدمُ بغلش کردم..

سر سفره ی شام مامان گفت: ترمه جمعه ظهر عموت اینا گلنازُ پاگشا کردن.

-دستشون درد نکنه..

-ما هم هستیم..

-خیلیم خوب..ولی من عصرش باید برم مغازه.

-خب برو دخترم..

-من با آژانس میرم..پس بی زحمت منو با اون..

مامان بهم اشاره کرد که جلوی میعاد حرفمُ ادامه ندم..

-ممنون از شام امشب..

باز املت بهتر از هیچی بود..نه!؟

همون تونیکُ شلواریُ که زن عمو واسم آورده بودُ تن کردم..تونیک تا نزدیک های زانو هام میرسید...فعلا بهتر از این لباس چیزی نداشتم..روسری گرمی رنگُ روی موهام کشیدمُ طبق معمول گره زدم.

از اتاقم بیرون اومدم..

مامان هم همون لباس هایی که زن عمو واسش آورده بود پوشیده بود.

خدا رو شکر زن عمو اومد دنبالمون رفتیم.

باز هم ایمان واسه کنار من بودن پیش دستی کردُ کمکم کرد تا ظرف ها رو داخل ماشین بگذاریم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

زن عمو و مامان هم رفتن پیش مهمون ها..

در حال کار بودیم که ایمان گفت:میگم از کارت راضی هستی؟

نفسم بیرون دادم گفتم:خوبه..بد نیست.

با من من گفت:میگم..تو..اون..جا..فروشنده ایی؟

-یه چی تو همین مایه ها..

با دلخوری گفت:خب بفهم که دلم تو فکرته..

تا اومدم جوابش بدم میعاد وارد شد..با اخم به هردومون نگاه کرد..لیوان آبی خورد..درحال آب خوردن هم چشم از ما برداشت..لیوان محکم گذاشت توی سینک از آشپزخونه بیرون رفت.

نمیدونم چرا از این کارش خوشم نیومد..حالا خوبه که میدونه خواستگارمه واسه من ادا در میاره..با حرص دستمال پرت کردم روی ظرفها و از آشپزخونه بیرون رفتم.

تا میعاد خواست به طرف سالن بره دستش کشیدم..آروم دم گوشش گفتم:بدو بیا ببینم.

بردمش توی اتاق مهمان..با حرص دستش از تو دستم کشید بیرون..با اخم بهش گفتم:این کارا چی میکنی؟

-خوشم نمیداد باهش حرف میزنی..

با عصبانیت گفتم:من خیلی خوشم میاد..؟میگی چیکار کنم؟مجبورم تحملش کنم ولی رفتار تو رو نمیتونم تحمل کنم.

-زودتر جوابش بده..نمیبینی چجور نگات میکنه؟

گوشش گرفتم پیچوندم صدای آخش بلند شد..با حرص گفتم:سرت تو کار خودت باشه..فوضول.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

گوشش ول کردم..با عجز گفت:من نمیخواستم فوضولی کنم..فقط از نگاهاش به آبجیم خوشم نمیاد..

با تهدید گفتم:خوشت نمیاد چشات ببند..دیگه هم نبینم از این کارا کنیا..فهمیدی؟

منتظر جواب نمودم از اتاق بیرون اومدم.

ایمان آخرین ظرف رو هم گذاشت توی ماشین درش بست..اومد نزدیکم گفت:خوب وسط کار میپیچونیا.

با حرص گفتم:خونه ی شما مهمونی بودها..خیلی ببخشیداا.

-اینم جای تشکرت دیگه..

پشت چشمی واسش نازک کردم رفتم پیش مهمونا.

درحال ذوق کردن فرشته کوچولو بدم که راه میرفت میخورد زمین که میعاد موبایلم طرفم گرفت گفت:داره زنگ میخوره..

سریع بلند شدم از جمع فاصله گرفتم جواب دادم:سلام..بفرمایین.

-سلام خانووم..احوال شما؟

-خوبم..امری داشتین؟

-بد موقعست ببخشید زودتر نتونستم تماس بگیرم..زنگ زدم بگم امروز مغازه تعطیله..

-خدایی نکرده که اتفاقی نیفتاده؟

تک خنده ای کرد و گفت:خیر..فقط یه خورده جنسا جا به جا شده یک روزه اومدن تهران تا رسیدگی کنم..

-آهان..خیلیم خوب..اگه کاری ندارین خداحافظ.

-نه..خداحافظ.

نشستم دوباره سرجام که ایمان اومد کنارم نشست خیلی آرام گفتم: میبینم که سرت شلوغ شده..

با تعجب گفتم: وا.. با یه تلفن!؟

شونه ای بالا انداخت که منظورش فهمیدم با اخم غلیظی گفتم: صاب کارم بود مشکلیه؟؟؟

با ابروهای بالا رفته ای گفت: نه..نه.. معذرت.

خاله اینا یکی دو ساعتی نشستن بعدش رفتن.. منم ببخشیدی گفتم رفتم بالا تا بخوابم.. خواستم وارد اتاق مهمان بشم که صدای داد و بیداد ایمان از توی اتاقش توجهم جلب کرد..

یک خورده لای در اتاقش باز بود.. حس فوضولیم گل کرده بود... کمی در رو باز کردم.. اون پشتش به من بود.. وسط در ایستادم.. با داد گفت: فقط بلدی پول بگیری.. هیچ غلطی نتونستی واسم بکنی؟

آخه واسه چی عصبانی نباشم.. همه ی برنامه هام به هم میخوره.. باشه.. باشه.. دیگه میگی چیکار کنم.. اوکی شد بهم خبر بده.. بدون خدا حافظی موبالش پرت کرد روی میزش..

از حرفهای سر در نیاوردم.. گفتم حتما منو ندیده خواستم راهم بکشم برم که به آرامی گفتم: کاری داشتی؟

-اتفاقی افتاده..؟-

برگشت طرفم با درموندگی گفتم: آره.. چون مقیم آلمان بودم حالا باید چند وقتی یکبار برم حاضریم بزیم وگرنه اقامتم به مشکل برمیخوره..

-آهان.. خب اینکه داد و بیداد نداره..

نفسش محکم بیرون داد.. لبه ی تختش نشست و باناراحتی گفتم: آره تو که از خداتم هست.. ولی واسه من سخته.. دو سه ماه باید ازت دور باشم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با حرص گفتم: خواهشا دوباره شروع نکن.. اینجوری منم راحت تر به آیندم فکر میکنم.

-باشه.. هر چی تو بخوای.

راهم کشیدم رفتم.. واقعا از ته دلم خوشحال شدم که میخواد بره ولی خداییشاون خیلی ناراحت بودا.. اصلا شاید اگه یک مدتی تو دید نباشه دلم خواستش.. ولی احسان چی پس؟ شاید یک دفعه ازش خبری شد واسه این همه بی خبری دلایل قابل توضیحی داشته باشه..

یک هفته گذشت.

امشب عمو اینا اومدن خونمون..

زن عمو تا وارد حال شد گفت: ایمان کچلمون کرده هی میگه میخوام قبلش زن عمو و ترمه رو ببینم. و خندید..

هیش.. خیلی بیجا کرده سازده ی زشت.. ولی خداییش همچین زشتم نبود.. خوش تیپ بود.. خوش استیلم بود.. قیافشم خوب بود البته جای برادر یااااا..

نشستیم دور هم..

عمو سهراب گفت: جای بهزادم خیلی خالی.. چند روز پیش بهم زنگ زد.. خدا رو شکر کار خوبی توی عسلویه گیر آورده..

با هر جمله ی عمو من مامان میعاد بیشتر چشمهامون گرد میشد.

ن که داشتم چایی میخوردم یکدفعه پرید تو گلوم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

میعاد چند باری زد پشت کمرم آرام گفت:بابا دروغگو نبود..

چشم غره ای بهش رفتم گفتم:تو خفه..

لیوان آبی جلوم گرفته شد..نگاهم بالا بردم با دو جفت چشم یشمی رنگش که انگار الان روشنتر شده بود روبرو شدم..سریع لیوان گرفتم سر کشیدم..

مامان خیلی قشنگ موضوع بابا رو پیش برد روی خودش نداشت که اتفاق بدی پیش این قضایا هست..اونهام اصلا شک نکردن.

دو سه ساعتی نشستن عزم رفتن کردن.

هممون رفتیم تدی حیاط واسه بدرقه که ایمان رو به مامان گفت:زن عمو جسارت نباشه میتونم چند دقیقه ای با ترمه صحبت کنم.

مامانم لبخندی زد گفت:اینکه اجازه نمیخواست دخترعموته.

بقیه رفتن دم در ما وسطای حیاط ایستادیم..گرچه حیاط خیلی بزرگی نداشتیم اما فاصلمون زیاد بود..با حرص بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:منم که اینجا برگ چغندر..شاید من دلم نخواد باهات صحبت کنم.

خندید گفتم:نه شما اصل موضوعی..

نفسم رو بیرون دادم گفتم:امرتون..

با ناراحتی گفت:خواستم بهت بگم توی این مدت دلم واسه تنگ میشه..اینکه دوری از تو واسم خیلی سخته..خواستم خواهش کنم اگه نتونستم به دلتنگیم غلبه کنم به تماس جواب بدی..

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:تو چی میگی؟

-میخوام بدونی که من خیلی دوستت دارم.. با اینکه نازت زیاده ولی به جون میخرم.. مواظب خودت باش.

تو بهت حرفهایش بودم نفهمیدم کی رفت.. یعنی تسلیم عشق ایمان شدم؟!.. آخه اون خیلی راحت از عشقش به من میگه همش به فکرم!!..

یعنی منم توی این مدت دلم واسش تنگ میشه؟؟!!

ده روز بعد..

جنسهای جدید رسیده بود حسابی سرمون شلوغ شده بود.

یکی از کد هایی رو که وارد میکردم مدام خطا میداد کلافم کرده بود.. سرم بلند کردم رو به مازیار گفتم: آقای جلادت همیشه چند لحظه بیاین؟

با لبخند همیشگیش که واسه همه بود اومد گفت: مشکلی پیش اومده؟

-بله.. این کد نمیخونه..

کمی خم شد تا راحت تر تسلط داشته باشه.. دستش که روی کیبورد شماره ها رو میزد توجهم نسبت به حلقه ی توی دستش جلب کرد.. این مدل رینگی که سه ردیف کج نگین روش کار شده بود یک جایی دیدم.. خیلی واسم آشنا بود اما هر چی فکر کردم چیزی یادم نیومد.. شاید پشت ویتترین یا شاید حلقه ی پژمان این شکلی بود یا شاید.. داشت کم کم یادم میومد که با صدایش رشته ی افکارم پاره شد.. نگاهش هنوز به مانیتور بود که گفت: درست شد.. احتمال داره دوباره اینجوری بشه که باید.. و کلی واسم توضیح داد که خودم بتونم حلش کنم.. به کل یادم رفت که داشتم به چی فکر میکردم.

از روزی که رفته سومین باری هست که تماس میگیره من جوابگو نیستم.. یعنی اینقدر زود دلش واسم تنگ شده؟!..

یعنی احسان هم الان یاد من هست یا اینکه به کل منو از یادش برده؟ بغض دوباره مهمون گلوم میشه به سختی قورتش میدم..

چادر مشکی رنگی از درجه دار خانومی که روی صندلی بازرسی نشسته میگیرم.. سعی میکنم قشنگ روی سرم نگهش دارم.. با اینکه چادری نبودم اما وقتی زیارت میرفتم شلخته بازی در نمیآوردم درست سر میکردم.

وقتی از پشت شیشه منو دید.. چشماش دیدم که لرزید.. آخ که چقدر دلم میخواد بپریم بغلش ببوسمش.. اما..

گوشی برداشتم.. اون هم برداشت.. سعی کردم صدام لرزه.. آروم گفتم: خیلی دلتنگتم بابایی.. و قطره های اشکم راه خودشون پیدا میکنن لیز میخورن روی گونه هام.. منم تلاشی واسه پاک کردنشون نمیکنم.

با صدای آروم گرفته ی بابا حواسم بهش میدم که گفت: قربون دخترم برم که این روزا شرمنده ی روی ماهشم.. خوبی؟

-خوبم بابا.. من دارم همه ی تلاشم واسه آزادیت میکنم.. فقط یه خورده زمان میبره.

-حرفی جز شرمندگی ندارم دخترم.. فقط.. اگه.. ناراحت نمیشی.. سرش انداخت پایین با دودلی گفت: دیگه نیا دیدنم.. روم همیشه تو چشات نگاه کنم.. وقتی آزاد بشم میبینمت.

بدون حتی گوشه نگاهی گوشی رها کرد با قامتی افتاده رفت.. و من تا خود مغازه گریه کردم اشک ریختم.

فقط مازیار بود.. سلامی دادم پشت میز کانتر نشستم.. دوباره اون دختره ی زشتم اومد.. با مازیار رفتن طبقه ی بالا.. من هم توی این فرصت دختر رو آنالیز کردم.. قدش خیلی کوتاه بود به برکت پاشنه دوازده سانتی به شونه ی مازیار میرسید.. چشمهای درشت و رو.. بینی عروسکی سربالا که عملی بود.. لبهاس پروتز شده بود.. یک خورده هم تپل بود و در کل حال آدم بد میکرد.. موهاشم بلوند خیلی روشن بود به سختی میشد موهاش از پیشونیش تشخیص داد.. اونقدر هم بتونه کرده بود که نمیشد بفهمی سفید پوسته یا سیاه پوست..

بالاخره بعد از ربع ساعتی گلناز و الهه هم اومدن.

از سالن بیرون اومدم.

روی نیمکت، زیر سایه ی یکی از درختها نشسته بود. سرش پایین بود حواسش به من نبود. آروم از پشت سر بهش نزدیک شدم خیلی یواش گفتم: پخ..

چهل متر پرید بالا.. تا دید منم خندید گفت: دیوونه ترسوندیدم..

بهش خندیدم گفتم: قصدم همین بود..

- وجدان داری؟

با تعجب ساختگی گفتم: وجدان؟ وجدان چیه؟

همونطور بلند میشد گفت: معلومه که نداری که نمیدونی چیه.. بعد موبایلش طرفم گرفت گفت: بیا این پیشت باشه من برم دست به آب پیام. و سریع رفت.. سرویس بهداشتی فاصله ی زیادی تا جایی که نشسته بودیم نداشت.

داشتم به اپل گلد باریک خوشگلش نگاه میکردم که یک دفعه زنگ خورد.. نگاهم روی صفحه خشک شد.. اونقدر زنگ خورد که قطع شد.. تا سه بار موبایلش زنگ خورد قطع شد.. بعد از آخرین تماس دو سه تا مسیج به فاصله ی کم واسش اومد. نیدونم چرا استرس گرفتم.. نگران شدم چرا اینقدر دیر کرد.

با صدای خوشحالی گفت: ببخشید دیر اومدم.. شلوغ بود.. لبخندی بهش زدم گفتم: اشکالی نداره.. فقط موبایلت خودش کشت.. بعد با خنده گفتم: ببینم این آقا خوشگله شوهر ته؟؟

موبایلش که به طرفش گرفته بودم ازم گرفت قفلش باز کرد.. با حرکت انگشتاش روی صفحه ی موبایلش به وضوح دیدم که رنگش پرید.. با درموندگی نشست کنار دستم با بغض گفت: یه دستشویی رفتن شد واسم دردسر.. ای خدا..

دستم روی شونش گذاشتم با لحنی که دلش آروم بشه گفتم: براش توضیح بدی قبول میکنه..

قطره ی اشکی از چشمش چکید گفت: تو چه میدونی من دارم چی میکشم.. زندگی با یه مرد شکاک یه زندگی جهنمیه..

اشکهاش پی در پی میودن صورت بی نقضش خیس میکردن..

پوستش سفید بود مثل بلور میموند.. چشمهای قهوه ای براق که نه درشت بود نه ریز.. بینی ای که خدا واسش حسابی خوش فرم ساخته بود.. لبهای کمی برجسته اندازه.. موهاش هم خیلی بیرون نمیداشت همیشه رنگ کرده بود.. رنگ های مختلف.. صورتش هم یک خورده کشیده بود.. در کل قد نسبتا بلندی داشت با اندامی زیبا.. به نظر من مهسا زیباترین دختری بود که تا حالا دیده بودم.. چشم ازش گرفتم.. سعی کردم آرومش کنم.. امروز آخرین باری هست که میتونیم پیش هم باشیم..

باهاش صحبت کردم.. آروم تر شد.. با شوخی گفتم: ببینم گفتمی اسم شوهرت چیه؟

بینیش بالا کشید گفت: فرید اما اسم مستعارش مازیار..

نگاهم به دست چپش افتاد که داشت موبایلش داخل کیفش میداشت.. حلقش.. ست حلقه ی مازیار بود.. این همون حلقه ای بود که توی دست مازیار واسم آشنا اومد.. دیگه کم کم مطمئن شدم داشتم از تعجب شاخ در میاوردم.. آخه مگه میشه؟! اولی عکسش که خودش بود.. باورم نمیشد اینقدر عوضی باشه.. دلم نمیخواست دیگه برم توی اون مغازه ای که صاحبش این آدمه..

مهسا لبخندی زد و گفت: چطور مگه؟

نباید مذاشتم بفهمه که من پیش شوهرش کار میکنم تا به موقعش.. لبخندی زدم گفتم: عیب داره اسم شوهر دوستمون بدونیم؟

-نه عزیزم چه اشکالی داره.. همون موقع زنگ موبایلش به صدا در اومد.. با درموندگی گفت: هر چی بهش میگم دانشگاهم باور نمیکنه.. حالا اومده دنبالم و تماس جواب داد و گفت که دارم میام.. بعد رو کرد به منو گفت: بیا تو رو هم تا یه جایی برسونیم..

-نه گلم ممنونم.. تو هم زودتر برو..

به سختی از هم جدا شدیم اشک ریختیم.. مهسا آخر کار گفت: تو بهترین صمیمی ترین دوستی بودی که تا حالا داشتم فقط حیف که شوهرم نمیداره با کسی رفت و آمد داشته باشم ولی حتما باهات تماس میگیرم..

بعد از گذشت چند دقیقه ای که مطمئن شدم رفتن من هم از دانشگاه بیرون اومدم.

داشتم یواش یواش واسه رفتن به سرکار حاضر میشدم که تقه ای به در اتاق خورد.. مامان با لبخند وارد شد تلفن خونه رو به سمتم گرفتُ گفت: ترمه جان تلفن با تو کار داره..

آروم گفتم: کیه؟

- حالا تو جواب بده پشیمون نمیشی..

از دست مامانم.. تلفنُ با اکراه گرفتم. با پیچیدن صداش توی گوشم تمام بدنم یخ کردُ ضربان قلبم بالا رفت.. به آرومی گفتم: س.. سلام..

خیلی جذاب گفتم: سلام خانوووم.. احوالت چطوره؟

سعی کردم خیلی رسمی صحبت کنم که گفتم: خوبم.. شما خوبی؟

نفسشُ بیرون داد و گفت: چه خوبی خانومی.. از دوری تو دارم دق میکنم.. تلفنامُ هم که جواب نمیدی.. چجوری میخوای خوب باشم!؟

- شما لطف داری.. بهت که گفتم نیاز به فکر کردن بیشتر دارم.. قول میدم اومدی جواب قطعیمُ بهت بدم..

- باشه.. من به نظرت احترام میذارم.. فقط اینو بدون که واسه برگشتنم دارم لحظه شماری میکنم.. بیشتر از این مزاحمت نمیشم..

- ممنونم ازت.. مراقمی.. خدا..

پرید وسط حرفمُ گفت: نگو خدافظ.. به امید دیدار..

لبخند ناخودآگاهی زدُمُ گفتم: به امید دیدار..

به تلفن توی دستم خیره بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.. که میگفت: ترمه من دارم میرم دیدن بهزاد.. رفتی در رو هم قفل کن.

با یادآوری بابا یاد روزی افتادم که دیدنش رفتم..چقدر پیر شده بود..اشکهام بدون هیچ کنترلی اومدن پاکشون کردم از سرجام بلند شدم.به مامان گفتم:سلام منو بهش برسون.

پنج شنبه شب بودُ سرمون حسابی شلوغ شده بود.

طرفای غروب بود که دوباره سر و کله اش پیدا شد..من نمیدونم مازیار تا چه حد میخواد به پست بودنش ادامه بده..با وجود اون عروسکی که شرعا و قانونا مال خودشه.هر وقت میومد من اصلا محلش نمیدادم..خودشم انگار میدونست ازش بدم میاد چون بعد از بار اولی که دیدمش دیگه نیومد سراغ مازیارُ از من بگیرهُ یک راست می رفت پیش الهه یا گلناز..

نیم ساعتی از بالا رفتنشون میگذشت..

من طبق معمول پشت صندوق بودمُ گلناز و الهه هم در حال فروشندهگی..همون موقع صدای مازیار از بالا اومد.-
الهه..الهه..

الهه که داشت کتی رو از داخل کاورش در میاورد بلند گفت:اومدم..

دیدم حسابی سرش شلوغه کشو صندوق قفل کردم بلند شدم..پایین پله های پیچ خورده ی مغازه ایستادمُ سرمُ بالا گرفتمُ گفتم:اگه کاری دارین به من بگین..با حالتی که میدونم خودش منظورم میفهمه گفتم:یه عالمه مشتری ریخته اینجا..الهه نمیتونه بیاد.

با دو دلی گفتم:آخه شرمندت میشم..

-نه خواهش میکنم..

-بی زحمت دوتا ماگ هات چاکلت لطفا..

پیشخدمت نبودیم که به برکت اینجا پیشخدمتم شدیم..راستش بهم برخورد اما صاحب مغازه هستُ زور دستشه..

همونطور که خواسته بود هات چاکلت ها رو توی دوتا ماگ ریختمُ بردم..خواستم از پله ها بالا برم که یک آقای حدودا سی و هفت،هشت ساله به طرفم اومدُ گفت:ببخشید آقا مازیار تشریف دارن؟بی زحمت بگین آرش اومده..

-چشم..چند لحظه صبر کنین..

-ممنونم..

مرد بوری که توجه آدمُ زیادی جلب میکرد با توجه سنش..قد بلند و هیکل خوبی داشت..خوش تیپُ پولدار..از لباسهای تنشُ بوی ادکلنش معلوم بود دیگه..

رسیدم بهشون..سینیُ روی میز گرد کوتاه جلوشون گذاشتمُ گفتم:آقای جلادت آقای اومدن کارتون دارن..آرش نامی هستن..

با دست پاچگی گفت:اوه..اوه..آرش..

کتی با صدای تیزش گفت:حالا انگار کیه..آدم که از دیدن دوست صمیمیش باید خوشحال بشه..

درحالیکه بلند میشد گفت:تا این نرفته پایین نیا..

و سریع رفت.

بهترین فرصت دونستم واسه نجات زندگی دوستم..همونجا بالا سرش ایستاده بودم گفتم:میدونستی زن داره؟

روی صندلی چرم قهوه ای سوخته ای نشسته بود در همون حالت برگشت طرفمُ گفت:با من بودی؟

-مگه به جز منو تو کس دیگه ایتم هست؟

-خب که چی؟

با تعجب گفتم: خب که چی؟ چطور راضی میشی همچین کاری با زندگی مردی که زن داره بکنی؟

با اخم گفت: به فوضولش نیومده.. اصلا مگه تو مفتشی؟

-دلت میخواست یکی مثل خودت همین کار با زندگی بکنه؟ البته اگه شوهر گیرت بیاد..

حسابی کم آورده بود اما با این حال از روی سندلش بلند شد گفت: به تو ربطی نداره.. ببینم نکنه میخوای زیر پای منو بروفی جا پای خودت سفت کنی..

با این حرفش از شدت عصبانیت گر گرفتم.. با تمام توانم یکی خوابوندم تو صورتش.. اونقدر واسش گرون تموم شد که با حرص گفت: حیف که مازیار بهم گفت نرم پایین وگرنه همین الان از اینجا مینداختم بیرون..

با پوز خند گفتم: تو کی باشی؟

-حالا میبینی.. اگه از اینجا اخراج نشدی.. جواب اون سیلیتم بعدا باهات حساب میکنم..

با تنه ای که بهم زد از پله ها پایین رفت.

منم دنبالش رفتم پایین.. مازیار پایین پله ها بود با تعجب گفت: کجا؟

با کم محلی بهش گفت: بعدا باهم حرف ممیزنی.. و نگاهی به من که وسطای پله بودم کرد رفت.. از اون نگاهی که بین چه بلایی به سرت میارم اما من واقعا به این شغل و درآمد احتیاج داشتم.

خواستم از کنار مازیار رد بشم که گفت: این چرا رفت؟

-نمیدونم..

آخر کار قبل از خدا حافظی مازیار گفت: فردا مغازه تعطیله میخوام به مادرم سر بزنم..

من هم گفتم: من تا دوهفته دانشگاه تعطیله تا شروع ترم بعدی.. این دوهفته دیگه دو شیفت هستم..

لبخندی زد و گفت: چه خوب اینجوری کارا لنگ نمیمونه..

هممون خداحافظی کردیم از مغازه بیرون زدیم.

با الهه و گلناز در حال شوخی خنده بودیم که مازیار وارد مغازه شد.. هر سه سلام دادیم اما جوابی نشنیدیم.

با ابروهای گره خورده که حاصل از اخمش بود روبروی صندوق ایستاد.. چشمانش قرمز بود.. با عصبانیت فریادی که زد چشمانم بستم.. فکر کنم گلناز و الهه هم خیلی ترسیدن اما من هیچ دیدی روی اونها نداشتم.. دوباره با داد حرفش تکرار کرد: شما اخراجی..

یعنی اون جادوگر کار خودش کرد.. به اولین چیزی که فکر کردم بابام بود.. حالا چچور بدهیاش صاف کنم؟!

با ناراحتی گفتم: خواهش میکنم آقای جلادت من به حقوقم احتیاج دارم..

با طعنه گفت: به حقوقت یا به صاب کارت..؟ به چه حقی اون اراجیف به کتی گفتمی؟ میخوای خودت جاش باشی؟ خب باش.. اون بیرون پره از امثال من که بهت باج بدن.. باید زودتر از اینا میشناختمت.. تا حالا با کم محلیات داشتی دلبری میکردی واسم آره؟

از حرفهایش جا خوردم.. این داره چی میگه؟! ادهنم بسته شده بود.. نمیتونستم از خودم دفاع کنم.

نگاهم به طرف الهه و گلناز کشیده شد که با تأسف واسم سر تکون دادن.. اینا دیگه چی میگن این وسط..؟!

اشکهام خبر از ضعفم میداد.. هیچکس اینجا پشتم نبود.. دوباره گفت: زودتر وسایلت جمع کن.. یه روزم بهت زنگ میزنم بیا واسه حساب کتاب.. خوش اومدی..

با حرص کیفم برداشتم.. بدون هیچ حرفی از مغازه بیرون اومدم.. خودمم توش موندم چرا اینقدر سکوت کردم..! چرا از حق خودم دفاع نکردم..!!.. دیدی؟ حتی گلناز هم طرفم نگرفت.. از وقتی ازدواج کرده اصلا از این رو به اون رو شده..

شاید آگه ایمان ایران بود بهش زنگ میزدم که واسم یک کاری پیدا کنه..خودش گفت آگه سرکارم به مشکلی برخوردارم حتماً روش حساب کنم..اااهه..حالا چیکار کنم..؟.

کلید داخل در انداختم وارد حیاط شدم.

مامان در حال شستن حیاط بود..سلام کردم گفتم: تو این سرما قربونت برم؟

سرش پایین بود در حال آب و جارو..گفت: سلام عزیزم..حیاط خیلی کثیف بود به دلم ن...نگاهش بهم افتاد حرفش نصفه موند، با نگرانی گفت: چرا گریه کردی؟

دیگه نتونستم تحمل کنم خودم توی آغوش مادرانش جا دادم. تا تونستم زار زدم..بریده بریده وسط گریه هام گفتم: از..سر..کا..رم..اخ..راج..ش..دم..

با صدای آرام بخشش گفت: فدای سرت دخترم..

روی سه، چهار پله ی حیاط نشسته بودیم..هنوز اشکهام آروم روی گونه هام لیز میخوردن. با ناباوری به آرومی گفتم: مامانی حتی گلنازم طرفم نگرفت..

با حرص گفت: خیلی بی جا کرد..وقتی بفهمه تو بخاطره دوستت همچین کاری کردی شرمندت میشه..

خواستم حرفی بزنم که در خونه به صدا در اومد..مامان گفت: پاشو برو تو هوا سرده..

کنار پرده رو انداختم..مامان ناراحت تر از قبل به کارش ادامه داد..نمیدونم شهادت چی میخواست که اومد دم در..

صدای مسیج موبایلم منو به طرف خودش کشوند..دیگه مطمئن بودم که از طرف احسان هیچ چراغ سبزی نمیبینم من الکی دارم عمرم پای چیزی که نیست تلف میکنم. آگه قرار بود اتفاقی بیفته تا حالا افتاده بود.

با باز کردن مسیجی که واسم اومده بود واقعا خوشحال شدم..توی این لحظه تنها چیزی که میتونست منو خوشحال کنه همین بود اما تا اومدم جواب بدم مامان صدام زد..

مامان با حرص گفت:خجالتم نمیکشه اومده واسه برادر سیگار فروشش دخترِ منو خواستگاری کنه..خودم تا حالا صدبار دیدم به جز سیگار چیزای دیگه هم دست مردم داده..

لبخند کم جونی زدم گفتم:قربونت برم الهی حرص نخور..

-حرص نخورم..!!اصلا همش تقصیر خودته اگه ایمان قبول میکردی این شهذخت پر رو،پر رو نمیومد تو رو واسه شهرام خواستگاری کنه..چرا باید کسی فکر کنه دختر من رو دستم مونده؟

واقعا خیلی بهم برخورد..آخه دختره ی احمق،یکسال و خورده ای از زندگیت گذاشتی پای احسانی که نه میدونی کجاست؟!انه میدونی داره چیکار میکنه!؟

اصلا چرا باید یک دفعه ای غیبش بزنه..بعد هم پیش خودش نمیگه این ترمه ی بیچاره تا کی باید صبر کنه..شاید هم اصلا واسش مهم نیست.

تا شب هزارتا فکر توی سرم اومد رفت..اینکه چرا من نباید راحت بدون هیچگونه دلواپسی واسه ی آینده،زندگی کنم؟!منم آدمم حق زندگی دارم..حق اینکه یکی منو واسه خودم بخواد نه واسه وضع مالی..همه ی اینا قبلا خلاصه میشد توی احسان اما با اتفاقات اخیر خواستگاری به اون فضاحت داره خلاصه میشه توی ایمان..پسری که توی این مدت خیلی خودش بهم ثابت کرده.پس من میتونم به خواستش جواب مثبت بدم..

شب از نیمه گذشته بود..هم خواستم جواب مسیج صبحش بدم..هم خواستم جواب مثبتم بهش اعلام کنم..موبایل تو دستم بود که ویبرش دستم لرزوند..نگاهم به شماره ی موبایلی بود که با پیش شماره ی ۰۹۱۲ روی صفحه ی موبایلم افتاده بود..

بدون یک لحظه درنگ جواب دادم.

-الو..الو..

اما هیچ جوابی دریافت نکردم..با حرص گفتم:مرض داری؟

ولی باز هم حرف نزد..خواستم قطع کنم که صدای موسیقی آشنایی منو به چند ماه پیش برد..که از وسطاش بود انگار:اگه نیستم..اگه دوریم..تموم خاطرات همیشه با منه..این همون آهنگ خدمت بود که شب گود بای پارتی احسان دوستاش واسش گذاشته بودن..یادم میاد که بعدش که اومد شیراز مرخصی توی پخش ماشینش آهنگ گذاشت گفت:ترمه خانم شب و روزم شده این آهنگ البته بگما فقطقسمت پاپش خاص توئه..ریش توجه نکن..و خندید..منم کیلو کیلو صگقند تو دلم آب شد از حرفش..اشکم پاک کردم..با صدای لرزونی گفتم:د لعنتی چرا حرف نمیزنی؟!و انگار صدای گریه ی خفه ایی رو شنیدم و بوق ممتد توی گوشم هزار بار تکرار شد..

نمیدونم چقدر گریه کردم تا خوابم برد..

صبح با سر درد بدی بیدار شدم..

صورتم آب زدم..داخل آشپزخونه شدم..مامان با لباس بیرون بود فقط روسریش نپوشیده بود..سلام کردم گفتم:جایی میری؟

جوابم دادگفت:آره..دارم میرم مدرسه ی میلاد کارنامش بگیرم..بعدشم میرم مدرسه ی میعاد معاونشون زنگ زد گفت افت شدید درسی داره..

با تعجب گفتم:چرا؟اونکه داره همش میره کلاس فوق العاده..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

شونه ای بالا انداختُ گفت:چمیدونم والا..

صدای زنگ موبایلم بلند شد..از کنار پالشتم برداشتم..با بی حوصلگی تماس وصل کردم خیلی عادی
گفتم:سلام..بفرمایین..

-سلام خوبی؟خوشی؟

-خوبم..واسه حساب کتاب پیام؟

مرتیکه ی عوضی با آبرو ریزی منو از مغازش انداخته بیرون حالا هم لا اله الا الله..خودش فهمید زیادی پر رو شده
گفت:آره..تا دوازده اینجا باش..

بدون خداحافظی قطع کردم..

از دیشب تا حالا موبایلم روی مسیج ایمان باز مونده بود..ازش بیرون اومدم..فعلا واسه جواب مثبتم پشیمون
شدم..شاید امشب هم همون ۹۱۲ دوباره باهام تماس گرفت..شاید احسان باشه..تمام مدت با بغض توی گلوم آماده
شدم..دو ساعت تا دوازده وقت داشتم با این وضع ترافیک باید زودتر برم.

وارد مغازه شدم.

گلناز و الهه با دیدن من تعجب کردن اما سریع پشت چشم نازک کردن رو ازم گرفتن..مازیار کنار در آبدار خونه با
یک ماگ توی دستش ایستاده بود..لبخندی زدُ گفت:بیا تو آبدار خونه.

با قدم های محکمی از جلوشون رد شدم به پیچ پیچ هاشون توجهی نکردم..

مازیار روی یکی از صندلی های جکدار حصیری نشسته بود.. بدون هیچ سلامی گفتم: من باید زودتر برم..میشه پولمو بدین؟

-علیک سلام..بعدشم چه عجله ای داری..؟واست یه خبر خوب دارم..و خندید.

خوشم از رفتارش نیومد خیلی معمولی گفتم: من فقط طلبم میخوام..

کمی از محتویات ماگش نوشید گفتم: طلبت هم میدم اما آرش کچلم کرده..ازم خواسته شماره ی خونه ای..آدرسی چیزی ازت بهش بدم..قصدش خیره..

اخمی کردم گفتم: به دوستتون بگین من قصد ازدواج ندارم..بعدشم چرا باید مرد به این سن ازدواج کنم؟
کمی خودش عقب کشید گفتم: آخه دیدم دنبال..

میدونستم چی میخاد بگه..با حرص گفتم: تا دیروز صابکارم بودین احترامتون واجب اما دیگه نمیدارم هر چی که دلتون خواست بارم کنین..به اون آقا هم بگین یه بچه به دردش نمیخوره..اصلا پولم نخواستم..با اجازه.
خواستم قدم بردارم که گفتم: باشه نخواه..چقدر باید بهت میدادم..

-هفتصد..

دسته ی پولی روی میز به طرفم هول داد گفتم: پس منم درست حساب کردم..صدتا هم من روش گذاشتم همینجوری..

دیگه داشت زیادی پر رو میشد..با حرص پول برداشتم..همه اش ده تومنی بود..ده تاش شمردم..به طرفش گرفتم گفتم: من به این پول زیادی احتیاجی ندارم..

پوزخندی زد و گفت: تو که به قول خودت به حقوق نیاز داشتی چرا زیر پای کتی خواستی بروفی..به ازدواج با یه آدم پولدارم که راضی نمیشی..!منظوردار گفتم: دردت چیه؟

داشتم از شدت عصبانیت منفجر میشدم..دوباره ضعفم با بغضی که توی گلوم پیچیده بود به مازیار نشون دادم..با صدای لرزونی گفتم: اگه بخاطره زندگی دوستم نبود هیچوقت خودم بدنام و بی آبرو نمیکردم..پول ها رو هم توی

صورتش پرت کردم بیرون اومدم..چند باری صدام زد اما من توجهی نکردم..به الهه و گلناز که رسیدم سریع حرفشون قطع کردن..کمی به میز کانتر نزدیک شدم گفتم:هردوتون مدیونید چه تو ذهنتون چه به هم دیگه حرف ناحقی در موردم بزنین..

از مغازه بیرون زدم حتی صدا کردن های مازیار هم منو به ایستادن وادار نکرد.

مازیار

وقتی گفت بخاطره دوستش به پر و پای کتی پیچیده،یک لحظه نفهمیدم منظورش از دوست کیه؟!

صداش زدم اما محل نداد..صداش از بیرون شنیدم..از حرفهای معلوم بود که مخاطبانش چه کسانی هستن..باز هم صداش زدم اما از مغازه بیرون رفت..

نمیدونم چرا دست پام گم کردم..دهنم خشک شده بود..رو به گلناز گفتم:بینم ترمه دانشجوی کدوم دانشگاهست؟
با تعجب گفت:توی دانشگاهم کاری کرده!؟

این دیگه چه آدمی..خب با اتفاقاتی که افتاده منم سردرگم شدم یعنی حق داره در مورد دختر خالش بد فکر کنه!!؟
با بی حوصلگی گفتم:جواب منو بده..

-دانشگاه شیراز..همون که..

پریدم وسط حرفش گفتم:رشتش..رشتش چیه؟

با تعجب از سوال هام گفت:amixونه..

ای وای من..زندگیم..آبروم..آخر این خوش گذرونیام داره کار دستم میده..سریع قصد خروج از مغازه رو کردم در همون حین موبایلم از جیب شلوار جین آبی کمرنگم بیرون کشیدم.

دو، سه بار گرفتمش اما جواب نمیده.. نکنه ترمه همه چی بهش گفته اونم رفته.. نه.. این امکان نداره.. من مهسا رو واقعا دوست دارم ولی به روش خودم.. نمیخوام زندگیم از هم بپاشه.. اگه مهسا نباشه من میمیرم..

راه خونه رو در پیش گرفتم.. باز هم باهاش تماس گرفتم.. دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای هول شده اش که باعث ترسش همیشه منم توی گوشم پیچید.. باز هم خر شدم گفتم: معلومه کدوم گوری هستی؟

با ترس گفت: به خدا داشتم برنج آبکشی میکردم..

نفسم بیرون دادم گفتم: باشه عزیزم.. آماده شو دارم میام دنبالت..

هنوز ترس توی صداسش بود که گفت: اتفاقی افتاده؟.. باور کن راست..

پریدم وسط حرفش با لحن آرومی گفتم: یه ناهار دونفره توی رستوران فقط همین..

هنوز هم تردید داشت.. گفت که آماده میشه..

واقعا دلم واسش سوخت.. شاید تا حالا این حس سرکوب کردم!..

لیوان نوشابه ام رو سر کشیدم.. نگاهم زوم چهره ی ناراحتش بود.. همیشه وقتی کنارمه استرسش حس میکنم اما باز هم دوست دارم همینجور با صلابت باهاش رفتار کنم.. اون یک عروسک زیباست که فقط باید توی خونه ی خودم باشه، دانشگاه هم به زور روانشناس پدرش گذاشتم بره..

لیوان روی میز گذاشتم گفتم: خب مهسا بانو دانشگاهتم که تموم شد.. ناراحتی؟

چشمهای غمگینش بهم دوخت گفت: آره.. دلم واسه دوستم خیلی تنگ میشه.. تنها دلخوشی.. و بقیه ی حرفش خورد سریع گفت: یعنی.. یعنی.. آخه اون خیلی خوبه و با نگاهی ملتمسانه گفت: درک کن که منم دلم میخواد با هم دوره یا هم جنس خودم در ارتباط باشم..

لبخندی زدم گفتم: درک میکنم اما چرا تا حالا حرفی از دوستت بهم نزدی؟

-خب تو هیچوقت نخواستی به حرفهام گوش بدی..

دستم زیر چونم گذاشتم نگاهم بهش دوختم.. گفتم: خب حالا بگو..

لبخندی زد و با ذوق گفت: از من کوچیکتره ولی خیلی عاقله.. من که سال آخر بودم اون ورودی جدید بود.. میتونم بگم اون تنها دوست بهترین دوستم توی دوران دانشجوییمه..

-که اینطور.. دوست داری ببینیش؟

با تعجب گفت: تو اجازه میدی؟

جوابی نداشتم که بهش بدم.. خودش گفت: تازه اگه هم تو بذاری اون نمیتونه..

-چرا؟

-چون بخاطره بدهیای باباش مجبوره بره سرکار.. واسه همینم حاضر به ازدواج نمیشه.. آخه پسر عموش پاشه اما چون هیچکس از این موضوع باخبر نیست تن به ازدواج نمیده..

-خب چرا باباش نمیره سرکار؟

-خب اون افتاده زندان.. بعد لب پایینش به دندون گرفت گفت: ای وای من نباید راز دوستم بهت میگفتم..

شونه ای بالا انداختم حالا مثلا من میرم به کی میگم؟

خندید.. بعدش گفت: حالا بگذریم.. آخر مناسبت این ناهار توی رستوران چی هست؟

-یعنی من نمیتونم با زخم یه ناهاری بیرون بخورم!؟

پوزخندی زد گفت: میتونی اما چون سالی به ماهی آدم تعجب میکنه..

با بی حوصلگی گفتم: تو که از مشغله ی کاریم خبر داری.. اینهمه درآمد الکی درنیاد..

با ناراحتی گفتم: این همه درآمد واسه من بچه شده؟

باز هم میخواد حرف بچه رو پیش بکشه.. با عصبانیت گفتم: محبت به تو نیومده.. یه روزم که میخوام آدم باشم تو نذار.. بلند شدم گفتم: پاشو داره دیرم میشه..

روی صندلی قرار گرفت.. در حالیکه داشتم ماشین از توی پارک بیرون میاوردم با کلافگی گفتم: همش نق.. نق.. نق.. خسته شدم.. اصلا از هرچی بچه است متنفرم.. میفهمی؟! متنفر.. همین تو واسم بسی..

صدای حق حق آروم ششیدم دوباره ادامه دادم: واسه همین دوسال به هر دری زدی نذاشتم بری دانشگاه.. الانم پشیمونم که اجازه دادم.. تو فقط باید توی خونه بشینی چون زود هوا ورت میداره.. فکر میکنی خبری..

همیشه آخر بحثمون اون ساکت میشد من خودم خالی میکردم.. مرد باید اینجوری باشه.. باید یک فرقی بین منو اون باشه دیگه.. باید بفهمه مرد قدرتش بالاتر از زنه..

ترمه

یک هفته ای از بیکاریم میگذره.. چند جا واسه کار رفتم ولی یا حقوقش کمه.. یا به درد بخور نیست..

مامان هم پاشو کرده توی یک کفش که نیره مادر شوهرش رو جا هست یک نفر رو میخوان تا تر و خشکش کنه.. اونقدر باهم بحث کردیم به هیچ نتیجه ای هم نرسیدیم.. در حال بحث بودیم که زنگ خونه رو زدن..

چادر رنگی گل گلی سورمه ای رنگ سر دست پوشیدم رفتم دم در.. یک آقای بود که پشت به من ایستاده بود.. با تعجب گفتم: بفرمایین..

وقتی به طرفم برگشت نزدیک بود پس بیفتم.. این اینجا چی میخواد!!!؟؟

سریع خودم جمع و جور کردم گفتم: شما اینجا چیکار میکنین؟

لبخندی زد گفتم: امدم واسه معذرت خواهی. من در موردت زود قضاوت کردم.

-خواهش میکنم. بخشیدم حالا میتونین تشریف ببرین..

با تعجب گفتم: تعارف نمیکنی پیام داخل؟

با بی تفاوتی گفتم: چرا باید تعارف الکی کنم؟

-میخوام باهات حرف بزنم..

-من حرفی با شما ندارم.. خواستم درُ ببندم که گفت: خواهش میکنم به حرفهام گوش بده.. من در موردت اشتباه فکر کردم..

درُ باز کردم با ناراحتی گفتم: چه فرقی به حاله میکنه..؟! وقتی اونجور منو از مغازه اخراج کردین..

-داستانش مفصله.. توی این چند روز اتفاقاتی افتاده که من فهمیدم در حقت بدی کردم..

با لجبازی گفتم: من دیگه اونجا برنمیگردم.. شما هم بهتره به فکر یه نیروی جدید باشین..

-امروز که شنبه هست هیچی.. فردا صبح منتظر تم..

خواست بره که سریع گفتم: اما من نمیام.

کلافه برگشت سمتم گفتم: بخاطره مهسا برگرد.. تا ظهر منتظر تم، نیومدی خودم میام دنبالت.. و رفت.

برای آخرین بار به تیپم نگاه کردم.

مانتو آجری کلوش که تا زیر زانو هام میرسید با شلواری که یک خورده تنگ بود با شال مشکی.. موهام کامل داخل کردم.. یک طرف شال روی شونم انداختم از اتاقم خارج شدم.

مامان جلو نشست.

ما سه تاهم عقب..

زن عمو دست فرمونش خوب بود میشد بهش اعتماد کرد. عمو هم پشت سر ما میومد.

ساعت از نه گذشته بود که داخل سالن فرودگاه شدیم. زن عمو بی صبرانه رو به عمو گفت: پس چرا نیومد..

عمو گفت که میره از پیجینگ فرودگاه میپرسه..

وقتی برگشت گفت: هواپیما خیلی وقت نیست که نشسته تا بیاد بیرون طول میکشه..

ربع ساعتی گذشت که یک پسری اومد طرفمون.. عمو و زن عمو میشناختنش.. عمو رو به من مامان گفت: ایشون آقا وحید یکی از صمیمی ترین دوستای ایمان هست.. هر دو سلام دادیم اون خیلی تحویل گرفت.. حس خوبی بهش نداشتم.. از ایمان همچین دوستایی بعید نیست..

میعاد، میلادُ برد تا باهم چرخی بزَن.

چند دقیقه گذشت تا اینکه زن عمو با ذوق گفت: اوناهاش.. اومدش.. چقدرم ساک داره..

بالاخره ایمان اومد پیشمون..

نمیدونم چرا قلبم اینقدر تاپ تاپ میکرد..

من که دلم واسش تنگ نشده بود.. شده بود؟!!

بعد از حال و احوالش با هممون به سمت در خروجی راه افتادیم. من با میعاد داشتم راه میومدم در مورد تغییرهای فرودگاه حرف میزدیم..

به ماشین ها رسیدیم..

عمو سوئیچ ماشین ایمان طرفش گرفت گفت: بیا پسرم اینم سوئیچ کچلم کردی بس که گفتی..

ایمان سوئیچ گرفت به عمو اشاره ای کرد که عمو تک سرفه ای کرد گفت: رو یا خانوم اگه مشکلی ندارین ترمه با ایمان بیاد..

مامان خندید و گفت: نه چه مشکلی..

دوباره بریدن دوختن..

اون دوست جلبکشم با ما اومد..

سریع رفتیم. عقب نشستیم.

وقتی اون هام سوار شدن وحید با مشت زد توی بازوی ایمان گفت: ناقلا برنزه کردی..؟؟

خندید گفت: آره.. خوب شدم..

-مثل همیشه محشر شدی..

از توی آینه نگاهی به من انداخت گفت: نظر تو چی؟

به آرومی گفتم: بعدا در موردش حرف میزنیم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

وحید با شیطنت گفت: فکر کنم هوا پسه..

-چرت نگو..

وحیدُ ایمان تا در خونه ی وحید اینا مزه پروندنُ خندیدن اما من اصلا خندم نمیگرفت..وقتی پیاده شد ایمان به شوخی گفت:ببخشیدا تاکسی تلفنی نگرفتیا..بیا جلو..

نگاهم به رو به خیره بود..فکرم حسابی درگیر شده بود که با صداش بهش نگاه کردم که میگفت:دلَم واسه لک زده بود..

پوزخندی زدَمُ گفتم:واسه همین رفتی برنزه کردی.؟

با دلخوری گفت:درک کن منم آدمم..نمیتونستم توی این همه مدت توی هتل بشینم.

تند رفتم..تو رو چیکار به اون که تو کاراش فضولی میکنی..

ایمان گفت:ترمه قرار شد اومدم جوابمُ بدی من منتظرم..

أب دهنمُ قورت دادمُ گفتم:جواب من همونی که بود..

با حرص گفت:دِ آخه چرا؟

چون دلَم هنوز به عشق احسان گرمه..داشت دلَم کم کم به ازدواج با ایمان راضی میشد که با تماسی که چند شب پیش باهام گرفته شدُ حتم داشتم که احسان از جواب مثبتم صرف نظر کردم..همون جوقه خواستم جواب پی امش که از اومدنش خبر داده بود بدمُ بهش بگم که خوشحالم اما اون تماس منو واسه این کار هم صرف نظر کرد.

به آرومی گفتم: ببخشید دیگه.. بهتره یه فکری واسه آیندت بکنی..

عصبی زد دنده گفت: ببخشید دیگه آره.. باشه ترمه اشکالی نداره.. بعد این همه وقت صبر کردن جوابم نه هست آره؟؟

همون موقع صدای مسیج گوشیم بالا رفت.. به امید اینکه همون شماره باشه دست پاچه گوشیم از داخل کیفم بیرون کشیدم.. اما زهی خیال باطل.. پی ام باز کردم.. داشتم میخوندم که گوشی از تو دستم کشیده شد و بلند خوندش: من فردا منتظرتم خواهش میکنم بیا..

نفسش با صدا بیرون داد گفت: پس آدم جدیدی اومده که منو پس میزنی..

-نه.. نه.. صابکارم..

-صابکار باحالی داره.. همیشه اینجوری.. خودش ناموس نداره..

-صبر کن پسرعمو، داری تند میری.. باهم بحثمون شده بود که خدا رو شکر رفع شد.. حالا هم پی ام داده که من فردا حتما سر کار برم..

-خب خودم واست یه کاری پیدا میکنم دیگه اونجا نرو..

-ممنون من همونجا راحتم.. و موبایلم از توی دستش کشیدم بیرون..

-به هر حال روی من حساب کن..

با بی میلی گفتم: ممنون از لطفت..

دستم روی دستگیره در بود که گفت: از جوابت مطمئنی؟

کلافه گفتم: آره از همیشه مطمئن ترم.. و دلم رو دوباره به عشق احسان و تماس دوباره اش گرم کردم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

ایمان ساک کوچولویی^۱ به طرفم هول داد و گفت: قابل تو رو نداره..

خیلی جا خوردم.. با تعجب گفتم: واسه من..

-هر وقت دلم واست تنگ شد یه چیزی واست خریدم..

با شرمندگی گفتم: اما من راضی به این همه زحمت نبودم.

پوزخندی زد^۲ گفت: تو منو قابل خودت نمیدونی حداقل از سوغاتیام استفاده کن..

همه ساکت شدن.. نتونستم جو اونجا رو تحمل کنم سریع به سمت حیاط رفتم..

واقعا نمیدونم.. نمیدونم چرا اینقدر دارم چشمم روی محبتاش میبندم.. اون اینهمه به من عشق میورزهن دارم نابودش میکنم.. با خودم درگیر بودم که با صداش به پشت سرم برگشتم.

-هوا سرده نمیای داخل؟

-ایمان من واقعا نمیدونم چرا نمیتونم بهت به عنوان مرد آیندم فکر کنم..

لبخند تلخی زد^۳ گفت: من هنوزم امید دارم.. بهت که گفتم یا تو یا هیچکس.. و مهر سکوت روی لبهام زده شد.. نمیدونم چرا دیگه حرفی از نخواستن نزدم.

مازیار

با عصبانیت بار دیگه ایمیلش^۴ از اول خوندم.

-مازیار جان سلام..

الآن که داری این میل میخونی من شیراز نیستم..مهمم نیست کجام فقط اینکه برای همیشه از این شهر رفتم.میدونم که الآن عصبانی هستی ازم ولی بهتره توهم بری دنبال زن و زندگیت..شاید حرفهای اون دختر تلنگری شد واسم تا دیگه وارد زندگی هیچ مرد زن داری نشم..حق با اون بود من بیشتر حرفهاشو از خودم درآوردم چون اون موقع فقط ازش نفرت داشتم اما حالا ممنونشم هستم..خواهشا برگردونش سرکارش از طرف من بخواه که منو ببخشه..در ضمن مردی که زن زندگیش به زنای دیگه ترجیح میده زود زیر دلش میزنه،من قبل از اینکه زیر دلت بزنم رفتم..

خداحافظ

ایمیلش با حرص دلیت کردم..

فکر کرده حالا کی؟!

از خودم بدم اومد..بدم اومد که زن جماعت بخواد بهم بگه چی درسته چی اشتباه،من خودم میدونم چیکار کنم.

تصمیم گرفتم برم دنبال ترمه..

اگه برنگرده تا آخر عمرم عذاب وجدان میگیرم.

وقتی مغازه بودم از داخل فرم استخدامش آدرس خونشون برداشتم..فردا صبح حتما میرم در خونشون..

از ساعت نه که مغازه رو باز کردم تا الآن که ساعت کم کم داره به دوازده نزدیک میشه منتظرشم..دیروز که واسه نیومدنش خیلی مسر بود اما چون میدونم به حقوقش احتیاج داره کاریم پیدا نکرده حتما میاد..

ترمه

جلوی در مغازه ایستادم.

مازیار تا دید در برقی مغازه باز شد به طرفم اومد. با کلافگی گفت: تو کشتی منو.. چقدر دیر اومدی؟

با ناراحتی گفتم: اگه مجبور نبودم هیچوقت پام اینجا نمیذاشتم.

-حالا که اومدی دیگه ول کن هر چی بود گذشت..

با اخم گفتم: پس رفع سوء تفاهم چی میشه؟

-اونکه حتما.. بیا.

باهاش هم قدم شدم به میز کانتر نزدیک شدیم. مازیار خندید و گفت: خب حالا نوبتیم باشه نوبت معذرت خواهی..

هر دو با تعجب به من نگاه کردن و بعد نگاه هرسمون به مازیار افتاد که گفت: من در مورد ترمه اشتباه برداشت

کردم.. من جلوی شما ازش معذرت میخوام و نگاهی بهم گرد گفت: امیدوارم منو بخشیده باشی..

لبخند زورکی زدم گفتم: من شما رو بخشیدم.

مهسا زودتر به سمتم اومد گفت: منم ازت معذرت میخوام.

گلناز هم اومد گفت: من خیلی شرمندم.. منو ببخش.

پوزخندی زدم گفتم: هر کی ببخشم تو یکی نمیبخشم..

با ابروهای بالا رفته ای گفت: چرا آخه؟

با بغض گفتم: به آقای جلادت الهه یه خورده حق میدم چون چند ماهه منو میشناسن اما به تو که جای خواهر نداشتم

بودی حق نمیدم..

اشکهای صورتش خیس کردن. با گریه گفت: من هنوزم تو رو خواهرم میدونم..

-به بود جملم توجه نکردی..و از کنارش رد شدم..

تا آخر ساعت کاری با هیچکدومشون حرف نزدمُ سرکاریم که تموم شد با یک خداحافظی از مغازه بیرون اومدم.
روزها گذشت.

چیزی به عید نوروز نمونده..

دلَم میخواد واسه میلاد و میعاد لباس بخرم اما چیزی واسمون نموندهُ تازه تونستم مقدار کمی از بدهی های بابا رو بدم.

با فکرهای آشفتم وارد مغازه شدم..

امروز حالم عجیب بودُ حسابی پکر بودم.

بخاطره نزدیکی به عید شبها بیشتر میموندیمُ در عوض مازیار واسمون تاکسی تلفنی میگرفت..

حسابی سرمون شلوغ بودُ بخاطره اینکه روی کارم تسلط بیشتری داشته باشم پای صندوق ایستاده بودم.

گلناز و مهسا هم مدام در حال تن زدن کت به بر مشتری ها بودن..مازیار چون میدونست از این کار خوشم نمیاد بیشتر ازم میخواست پای صندوق باشم..یک نیروی جدید هم که یک دختر خیلی ساده بود به جمعمون اضافه شده بود که البته فقط تا عید میومد..اسمش فروزان بودُ خیلی ساکت تر از من بود.

داشتم به مشتری ها رسیدگی میکردم که مازیار اومدُ گفت:من جات وایمیسم زانوم درد میکنه لطفا برو اون کت و شلوار کد ۱۷۲ رو بیار..سایز ۴۰..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-باشه حتما..فقط چه رنگی؟

-مشکی..سری تکون دادمُ به طرف پله ها رفتم.با خودم گفتم عجب آدم لاغری..

کمی گشتم تا کد مورد نظرمُ پیدا کردم..

ناخودآگاه بغض کردم..همون کتی بود که تازه واسمون اومده بودمن کلی ازش خوشم اومده بود..همونی که احسانمُ توش تصور کردم..چقدر با اون اندامش توی این کت میدرخشه..هنوز هم اونمال خودم میدونم..هنوز هم منتظر تماسشمُ حتم دارم همون شماره ی ۹۱۲ هم خودش بود اما چرا دیگه خبری ازش نشد الله اعلم ولی من منتظرشم..اشکی که بی اجازه صورتمُخیس کرده بودُ پاک کردمُ با کت و شلواری که داخل کاور مخصوصش بود روانه ی پایین شدم.

خواستم به طرف مازیار برم که تا منو دید گفت:خودت واسش ببر..و به آخر مغازه اشاره کرد..نگاهمُ به آخر مغازه دادم.

دختر و پسری ایستاده بودن..دختره داشت کت و شلوارهایی که روی رگال بودنُ برانداز میکرد اما پسره پشت بهش داشت به مانکن های آخر مغازه نگاه میکرد..

به طرفشون قدم برداشتم..

رو به دختره گفتم:خدمت شما..

با افاده گفت:کمکش کن تا تن بزنه..خیلی بهم برخورد خب خودت کمکش کن..سرمُ به نشونه ی باشه تکون دادم..کاور رو روی یکی از رگال ها گذاشتم..کتُ درآوردم و دلیل تپش قلبمُ نمیفهمیدم.

دختره با افاده ایی که انگار ذاتش بود گفت:عزیزم..شوهری بیا اینُ تن بزن ولی نظر من هنوزم روی همون کاربنی ست..

شوهری چقدرم که سبکه..

کت در آوردمُ به سمتشون برگشتم..

برگشتم هماناهِ ریختن یهویی دلم همانا.. و زمان برای چند دقیقه ای از حرکت ایستاد و من هیچ صدایی
نمیشنیدم.. یاد اولین چشم تو چشم افتادنمون افتادمُ بغضی که به گلوم چنگ انداخت..

کتُ به طرفش گرفتم و اون هم که چشمهایش مثل من متعجب شده بود اون طرف کتُ گرفت و بهم خیره موند به
سختی کتُ توی دستهام نگه داشتم یادم به اولین قرارمون توی کافی شاپ افتاد.

(لبخند قشنگی زد. شمرده شمرده گفت: خانم ترمه ی آرمان بنده عاشقتون شدم..

چه بی پروا دوباره حرفش رو تکرار کرد.. خجالت زده گفتم: اما با دوماه همکلاسی شدن که..

پرید وسط حرفم و گفت: عشق که این چیزا حالیش نیست. و خندید..)

من هنوز با ناباوری بهش خیره بودم که اون با چشمایی که حالا سرخ شده بود کت رو گرفت و آروم روی پاشنه ی
پاش چرخیدُ رو به آینه ی قدی ایستاد.. احساس می کردم نفسم بالا نمیداد اما چون پشت سرش بودم، به راحتی
میتونستم ببینمش. نگاه خیرش هنوز روم زوم بودُ آب دهنشُ که تند تند قورت میداد از تکون خوردن برآمدگی
گلویش کاملاً مشخص بود..

دوباره توی ذهنم اومد..

(با صدای آرومی گفت: من تا یک هفته بهت فرصت میدم که به پیشنهادم فکر کنی.. اما.. بهتره که جوابت مثبت باشه
چون من هیچ رقمِ حاضر نمیشم دست از سرت بردارم.)

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سعی کردم بغضم قورت بدم اما پایین نمیرفت..

آستین اولی و بعد آستین دومی هم پوشیدم..سر انگشتهام یخ کرده بود کار رو واسم سخت اما به هر جون کندن بود کت تنش کردم..کمی خودش کت توی تنش فیکس کرد به سمت ما برگشت..برق چشمه‌هاش خبر از اشک میداد یا من خیالاتی شدم..

ذهن حیرون من دوباره پرکشید..

(سرم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:پسر عموم..تازه از اسپانیا برگشته..اومدن خواستگاری..

پرید وسط حرفم و گفت:ترمه من طاقت ندارم تو بشی مال یکی دیگه..

با بغض گفتم:منم همینطور..ولی اون خیلی ابراز علاقه میکنه..امروزم اومده بود تا بتونه راضیم کنه.

دستپاچه گفت:تو که نمیخواییش درسته..تو فقط مال منی..به خدا بابام رفته مسافرت..تا آخر هفته برمیگرده..اومد حتما موضوع ازدواجم با تو رو باهاش درمیون میذارم..مطمئن باش..)

زیادی مطمئن بودم..نه؟!!

با صدای دختره دوباره هوشیار شدم..گفت:نچ..این اصلا قشنگ نیست..دلَم نمیخواه بهترین شب عروسیم این کت زشت پوشی..

این چی گفت؟!!

شب عروسیش؟!!

داماد این دختره همینی که عشقش توی بندبند وجودمه؟!!

همین پسری که روز شب ازم گرفته؟!!

همین پسری که گفت:(دلہ نمیخواہد حرف از جدایی بزی..من دارم میرم،میخواوم با خیال راحت برم ترمہ..تو رو خدا به جدایی فکر نکن..باور کن همه چی درست میشہ..من مطمئنم..درگیری منو بابامم هیچ ربطی به تو ندارہ.)

همین پسری کہ..

پاہام دیگہ قدرت تحمل وزنمُ نداشت..

نفسہام به شماره افتاد..

دخترہ با ناز گفت:آقامون اون کاربنی رو بردار باشہ؟

نگاہش زود از من گرفت کہ دخترہ گفت:کجایی تو؟دیر میشہ ہا..هنوز حلقمونُ نخریدیم..

(نفسش رو بیرون داد..به آرومی گفت:توی این چند مدت خیلی اتفاقا افتادہ..بعدا برات میگم..فقط اینو بدون کل دنیا بگن ترمہ نہ..من میگم آرہ.)

اما دروغ گفتی تو ہم گفتی ترمہ نہ..

احسان سری تکون دادُ گفت:باشہ..ہر چی تو بگی..با شنیدن صدایش قلبم ایستاد..چقدر دلہ واسہ صدای جذابش تنگ شدہ بود...چرا اینقدر حرف گوش کن؟!چرا اینقدر کم حرف!؟..

انگار دلش نمیخواست کتُ دربیارہ ولی اصلا نمیتونستم کمکش کنم تا کتُ دربیارہ انگار خودشم اصراری واسہ درآوردن کت نداشت..

دیده ام دیگه تار میدید داشتم کنترل نیومدن اشکهام از دست میدادم که الهه نزدیکم شد گفت: ترمه جون مازیار کارت داره.. وقتی نگاهش بهم افتاد گفت: خوبی؟

سری تکون دادم خواستم برم که دختره با اون صدای نفرت انگیزش گفت: خانوم اون کت کاربنی رو بده بعد برو..

کتی که بهش اشاره کرد به طرف دختره گرفتم.. با اکراه گرفتش.. همیشه به مشتری ها میگفتن مبارک باشه ولی این مشتری حسابش با بقیه خیلی فرق داشت هرکاری کردم زبونم واسه حرف زدن باز نشد و سریع اونجا رو ترک کردم..

سنگینی نگاهی روی خودم حس کردم اما بی شک اون نگاه از چشمهای احسان بی معرفت نبود.. بود؟!!

به مازیار نزدیک شدم که تا منو دید با تعجب گفت: چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟

نمی فهمیدم چی میگه.. گیج بودم.. به آرومی گفتم: با من کاری دارین؟

- ترمه خوبی؟

نه بغض داشتم.. نه اشک.. تو حالت بهت و ناباوری بودم..

نگاه گیجم به مازیار نگران دادم گفتم: من میتونم برم تو آبدار خونه؟

- آره.. حتما.

گلناز

رفت آخر مغازه..

امروز ترمه ناراحت بود..دلش گرفته بود از چشمهایش معلوم بود..به مشتری آخر مغازه کمک کرد تا کت مورد نظرشون تن بزنه اما خیلی یواش یواش کت تن مشتری کرد و دیگه من سرگرم مشتری ها شدم نفهمیدم چرا ترمه اینجور میکنه!؟

وقتی مهسا صداس زد ازش خواست بیاد پیش مازیار رنگش به وضوح پریده بود..هرچی مازیار بهش گفت چته انگار منگ ها نگاهش میکرد بعد هم..گفت میره توی آبدار خونه..حس کردم به سختی واره روی پاهاش راه میره قامتش کمی خم شده بود..

ساعت کاریمون تموم شد.

هنوز ترمه از آبدار خونه بیرون نیومده.

دلش شور زد واسه همین به سمت آبدار خونه پا تند کردم.

کنار سینک آبدار خونه افتاده بود..و آب هم باز بود.

جیغ کوتاهی کشیدم به سمتش پا تند کردم..هراسون صداس زدم اما جوابی نشنیدم.

الهه و فروزان دستپاچه وارد آشپزخونه شدن و تا خواستن پرسن چرا جیغ کشیدم با دیدن ترمه ی بیهوش اون هام سریع به طرفمون اومدن..با کمک الهه ترمه رو روی یکی از صندلی های جک دار گذاشتیم..الهه لیوان آبی آورد چند بار روی صورتش پاشید..با گریه هی صداس زدم هی با دست به صورتش زدم..کمی گذشت تا هوشیار شد..

نمیتونستم بذارم اینجوری بره خونه..

با خاله رویا تماس گرفتم..صداس توی گوشم پیچید:سلام گلناز خوبی؟

-سلام خاله جان..قربان شما..خواب که نبودین؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-نه بیدارم..تا ترمه نیاد نمیخوابم..

-آهان..میگم خاله ترمه امشب میاد خونه ی ما آخه پژمان شیفته..

خاله رویا با شک گفت:اتفاقی افتاده..مادرِ دیگه..

سریع گفتم:نه خاله ترمه سرش شلوغه بجاشمن تماس گرفتم..

-خیلیم خوب..دستت درد نکنه..

-کاری ندارین؟

-نه عزیزم..شبت بخیر.

-شب شما هم بخیر..

نفسم محکم بیرون دادم.

توی تاکسی نشستیم.

رو بهش گفتم:ترمه نمیگی چی شده؟

-هیچی..و تا آپارتمانمون تنها کاری که کرد با انگشت اشارش با شیشه ی بخار گرفته ی ماشین بازی کرد.

کلید برق زدم.

یک آپارتمان نقلی که بابای پژمان واسمون خریده بود.وارد که میشدی دست راست در دستشویی بود..بعدش یک آشپزخونه ی کوچولو..روبروی آپزخونه ی آپن یک سالن که با یک دست مبل و یک میز تی وی پر شده بود..سمت راست سالن دو تا در روبروی هم بود که اتاق تکی بودن یک در وسط که حمام بود..

وارد اتاق خواب شدم مانتو و شلوارم با لباس راحتی عوض کردم..

از اتاق که بیرون اومدم ترمه هنوز روی یکی از مبل ها نشسته بود خیره به روبرو بود.. ازش چشم گرفتم به سمت آشپزخونه رفتم.. در یخچال باز کردم شیشه ی آب سر کشیدم اما ترمه هیچگونه تغییری در حالت نمیداد.. از همونجا صداش زدم اما جوابی نمیداد.. نزدیکش شدم تکونش دادم.. به خودش اومد گفت: بله؟!!

- کجایی سه ساعته دارم صدات میزنم..

به آرومی گفت: چیکارم داشتی؟

- میگم نمیخواهی لباس راحتی بپوشی؟

- میخوام..

- گذاستم واست روی تخت برو بپوش..

سری تکون داد روانه ی اتاق شد.. همون موقع موبایلم زنگ خورد.. با دیدن تصویر پژمان روی صفحه ی موبایلم لبخندی زدم جواب دادم.

بیشتر از ربع ساعت با پژمان صحبت کردیم اما هنوز ترمه از توی اتاق بیرون نیومده..

ترمه لبه ی تخت نشسته بود.

فقط مانتوش عوض کرده بود.. کنارش نشستم گفتم: نمیخواهی بگی چی شده؟؟

نگاهم کرد..

از اون نگاه هایی که فقط نگاه میکنه اما ذهنش جای دیگه ای هست.. بعد لب زد: خستم.. میخوام بخوابم..

دفعه ی قبل کلی سر به سرم گذاشت که گفتم فقط روی تخت خودمون خوابم میبره اما اینبار خیلی راحت قبول کرد..

سرم به بالشت نرسیده خوابم برد..

یک دفعه از خواب پریدم..

دیدم ترمه به تاج تخت تکیه زده..

چراغ خواب روشن بود صورتش کمی معلوم بود..

بلند شدم نشستم و گفتم: ترمه تو هنوز بیداری؟

جواب نداد.. تکونش دادم و گفتم: ترمه.. میشنوی چی میگم؟

هنوز هم بهت زده بود.. دیگه داشت حرصم درمیاورد.. گفت: چیزی گفتی؟

با حرص گفتم: میگم چرا نخوابیدی؟

-بیدارت کردم؟

-چرا چرت میگی؟ تو چته؟ اون مشتری آخر مغازه حرفی بهت زد که ناراحت شدی؟

با گیجی لب زد: مشتری آخر مغازه!! بعد به آرومی گفت: بهت گفته بودم دخترای زشت شانسشون بهتره؟

با بی تفاوتی گفتم: خب که چی؟

-اون عروسه هم خیلی زشت بود..

عصبی گفتم: چون زشت بود ریختی به هم خب به ما چه.. علف به دهن بزی شیرین اومده..

-آره فکر کنم دوستش داشت چون اون گفت... و سکوت کرد..

با تعجب گفتم: اون چی گفت؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره گیج گفت: کی چی گفت؟

نفسم محکم بیرون دادم..عصبی داد زدم: چه مرگت شده ترمه؟ داری میترسونیم..

فقط نگاهم کرد..

روبروش نشسته بودم، دستم بردم بالا و با تمام قدرتم خوابوندم توی صورتش.. صورتش به طرفی کج شد..

سینم به شدت بالا و پایین میشد.

به آرامی به سمتم برگشت..

چونش لرزید..

لبش پایین اومد..

اشکهایش تندی لیز خوردن پایین..

از بهت بیرون اومد..

بلند زد زیر گریه..

با گریه شروع به حرف زدن کرد: خب عروس خیلی زشت بود.. منو تحقیر کرد.. مثل نوکرش باهام حرف زد.. بهم گفت کت بکن تن داماد.. ولی داماد خیلی خوشگل بود.. فقط حیف که زیادی لاغر شده بود.. دلش با کت مشکي بود که من دوست داشتم.. ولی عروس نداشت.. اونم به حرفش گوش داد.. ولی من دلم میخواست شب دامادیش کت مشکي بپوشه...

تمام مدت حق زد و حرف زد ولی من از حرفهای سر در نمی‌آوردم.. آخه چرا باید یک عروس داماد غریبه اینقدر بهم بریزتش..؟ وایه همین گفتم: خب به تو چه؟ این حرفا چیه میزنی؟! دیوونه شدی؟

دوباره با گریه گفتم: من که دیوونه نبودم اون منو دیوونه کرد..

با داد گفتم: آخه تو که با صدتا از این عروس دامادا سر و کله داری چرا باید به آدم غریبه تو رو به این روز بندازه..

وقتی من حرف زدم ساکت شد اما با تمام شدن جمله ام دوباره زد زیر گریه گفتم: واسه اینکه کت و شلوار دامادی عشقمو من بهش دادم.. دستهای بالا گرفت گفتم: با همین دوتا دستام گلناز.. من کت دامادی عشقمو با دستای خودم دادم..

از حرفش نزدیک بود از تعجب سخته کنم.. عشقش!!

اما باز هم منظورش نفهمیدم.. با تعجب گفتم: عشقت؟

گریه اش بند نیومده بود و گفتم: آره عشقم.. احسانم.. احسانی که شب و روز ازم گرفت.. داره داماد میشه گلناز.. من کت و شلوار دامادیش دستش دادم.. من.. میفهمی.. من.. و زار زار گریه کرد و حرف زد..

دیگه نتونستم جلوی خودم بگیرم.. چه اتفاق بدی.. اصلا فکرش نمی‌کردم.. بمیرم واسه ترمه ی عزیزم.. واسه درد دلش زدم زیر گریه.. گرفتمش توی آغوشم.. اون زار میزد و من آروم اشک میریختم.. اونقدر گریه کرد و حرف زد که صداس گرفت..

خیلی گذشت تا آروم شد.. اما نفسش درست بالا نمیومد.. آروم خوابوندمش.. اونقدر آروم آروم اشک ریخت تا دیگه خوابش برد..

شیر سرد جلوش گذاشتم.. از شیر گرم بدش میومد میگفت بو میده..

هنوز هم ناراحت بود بهش حق میدادم اما باید حرف میزد تا توی دلش نریزه.. به آرومی گفتم: اونجا چیکار میکرد مگه تهران نبود؟

شونه ای بالا انداخت و به آرومی گفت: نمیدونم.

- حرفی بهت نزد؟

پوزخندی زد و گفت: وقتی با زنش اومده خرید دیگه چه حرفی واسه گفتن داره؟! او قطره ی اشکش چکید..

باناراحتی گفتم: خیلی واست ناراحتم..

لب زد: ممنونم.. بعد نگاهی بهم کرد و گفت: همیشه بریم مغازه؟

- عصر میریم باشه؟

زد زیر گریه و گفت: تا عصر بوی احسان از اونجا میره.. خودش رفت بوی عطرش که میتونم ببلعم.. تا عصر دیر میشه..

دستش گرفتم گفتم: ترمه خواهش میکنم تو هم مثل اون باش.. فراموشش کن..

با صدای لرزونی گفت: چجوری هان؟ چجوری وقتی با تمام وجودم عاشقانه دوستش داشتم.. و زمزمه کرد: هنوزم دارم..

- تو دیگه باید به آیندت فکر کنی..

- من بعد از احسان دیگه نمیتونم عاشق هیچ مردی بشم گلناز.. قسم میخورم احسان اولین و آخرین عشقمه.. درسته

با بی لطفی ولم کرده اما من میتونم به عشقم وفادار باشم.. مگه نه؟

منم گریه ام گرفته بود.. بغضم قورت دادم گفتم: ترمه به کی میخوای وفادار باشی؟ به کسی که با یه دختر دیگه

میخواد ازدواج کنه تا آخر عمرش به ریشت بخنده.. تو هم باید واسه خودت خوش زندگی کنی دوباره عاشق بشی..

زیر لب گفت:مگه الکی..

تا آخر ساعت کاری روی یکی از جلو مبلی های کرمی رنگی که روبروی آینه ی قدی آخر مغازه قرار داشت نشستُ به آینه خیره موند..حتی به مشتری ها هم نگاه نمیکرد..دلَم داشت برایش پرپر میشد..آخر نتونستم تحمل کنم سریع از پله ها بالا رفتمُ تا تونستم واسه دردِ دلش گریه کردم اما بی صدا..

وقتی اومدم پایین ترمه به اصرار مازیر رفته بود..

ترمه

دیگه هیچی توی دنیا واسم معنا داشت..

سرمُ به شیشه ی تاکسی تلفنی تکیه دادم..

توی این یکسال خورده ای که گذشت به اندازه ی پنج سال پیر شدم..

اون از بابای مهربونم که افتاده گوشه ی زندان..

اون از عشقم که زودی واسش بی معنی شدمُ چشمه اش روی تمام عشقی که بهش داشتم بست..

اینم از خودم که مجبورم کار کنمُ خرجی خانوادمُ بدهی های بابامُ بدم..

چقدر زود همه چی خراب شد و من تازه اول راه بودم..اشکهامُ پاک کردم.

وارد خونه شدم.

مامان جلوی تی وی نشسته بود.

تا در حالُ بستن نگاهشُ به من داد و با لبخند قشنگش گفت:سلام دخترم..دلتنگت شدم.

نمیتونستم بخندم.. هنوز هم بغض داشتم.. سعی کردم صدام نلرزه.. کنترلم از دست دادم پریدم توی بغلش و زدم زیر گریه.. با نگرانی گفت: چیزی شدی؟ چرا گریه میکنی؟

با گریه گفتم: دلم گرفته مامان..

-میدونم که کار کردن واست سخته.. امروز رفتم پیش بابات گفت خونه و ماشین بفروشین.. به منم وکالت داد.. دیگه نمیخواد تو بری سر کار.. اگه نصف بدهی ها رو بدیم شاید طلبکارا رضایت بدن بیاد بیرون تا کار کنه بقیه ی بدهی ها رو بده..

به مامان حرفی از احسان ندم.. کم غم و قصه داره اونم بهش اضافه میشه.. تازه اگه هم فهمید میخواد صدبار بهم بگه که این عشق ها آخرش همینه دوباره حرف ایمان پیش بکشه..

صحنه های دیروز از جلوی چشمهام کنار نمیرن بیشتر دارن خودنمایی میکنن..

چقدر احسان لاغر شده بود.. حتما وقتی ازدواج کنه دوباره رو میاد.. حتما عروسش اونقدر خانوم بوده که دل احسانم برده.. هه.. احسانم، هنوز هم با اینکه با جفت چشمهایی که کاش کور شده بودن این روز نمیدیدن احسان مال خودم میدونم.. دقیقا مثل یک احمق هستم.. دیگه احسان باید چجوری بهم ثابت کنه که دیگه هیچ جایی نه توی قلبش و نه توی ذهنش دارم؟!؟

بی هدف توی خیابون راه میرفتم..

از ظهر که کارم تموم شد پیاده راه افتادم به سمت خونه..

چند روزی از اون روز کذایی میگذره و من هنوز هم داغدار قلب شکسته ام هستم..

مامان بهم میگه زندانی شدن بابا دلم نازک کرده چون تا یک خورده ناراحت میشم یا توی تی وی صحنه های حتی کمی غمناک هم میبینم گریه ام میگیره اما مامان نمیدونه که جراحتم قلبم چقدر سوزناک تر از دوری از بابا هست.

امیددارم که یک روز بالاخره همه چی درست میشه بابا پیشمون برمیگرده اما راهی که احسان رفت دیگه برگشتی نداره..

دوباره یاد کت دامادیش افتادم..بی شک زیباترین داماد سال خواهد شد..

خواستم داخل خونه بشم که آقا و خانومی از خونمون بیرون اومدن در حال خداحافظی از مامانم بودن و گفتند:ان شالله فکرهامون بکنیم خبرتون میدیم..

نفسی کشیدم به مامان سلام کردم..

-سلام خوبی؟

-ممنونم..تصمیمتون جدی؟

-آره..تا کی این وضع باید ادامه پیدا کنه..هممون خسته شدیم..

درحالیکه کفشم از پام درمیاوردم گفتم:خودمون کجا زندگی کنیم؟

باناراحتی گفت:ماشین میفروشیم هر چی پولش شد میزاریم واسه پیش خونه..

-با پول این ماشین قراضه باید بریم تو چادر زندگی کنیم..

با کلافگی گفت:تو راه بهتری سراغ داری؟

با حرص گفتم:خونه ی مامانجون بفروشیم..

-اونکه اصلا حرفش نزن..به رعنا بگم واسه چی پولش میخوام..

به طرف اتاقم رفتم گفتم:واسه هر چی ارث دیگه..

-میخوای خواهرم باهام قهر کنه..تو نمیدونی عاشق اون خونست..

دلیل یکی به دوهام با مامان فقط خودم میدونستم..من احمق بخاطره شکستن قلبم خوش خیالی خودم که فکر میکردم توی این مدت احسان داشته باش راضی میکرده حالا دارم حرصم سر مامانم خالی میکنم..مگه جز آزادی بابام چیز دیگه ای هم مهمه!؟

سر سفره ی نهار که هر چهارتامون نشسته بودیم به آرومی گفتم:مامان من بخاطره شماها راضی به هر چیزی هستم..میدونین که چی میگم..

مامان چشمهانش بسته باز کرد به روم لبخند زد..

دو هفته بعد..

تمام این مدت به گذشته و اتفاق غیرقابل پیش بینیِ اخیر فکر کردم..تنها کاری که از دستم برمیاد فراموش کردن احسان که سخت ترین کار دنیاست اما چاره ی دیگه ای ندارم..

تمام این مدت به سختی و گریه های وقت بی وقت شبانه گذروندم..و در آخر من موندم جراحتم قلبم..من موندم شرمندگی در برابر قلبم..به قلبم احسان قول دادم اما بدقول از آب در اومدم..

آهی کشیدم اشک های صورتم پاک کردم..

ده دوازده روز به عید نوروز مونده..

بارون شدیدی از ظهر شروع به باریدن کرد..

طرفای هفت و نیم شب بود که مازیار گفت: خانوما جمع کنین بریم.. بارون داره هی شدید میشه.. میتروسم سیل بشه نتونیم بریم خونه هامون..

انگار همه از خدامون بود..

از خط واحد پیاده شدم..

بارون شدت بیشتری گرفته بود.

هرچی دست کردم توی جیبم پول نبود..

کارت بلیطمُ در آوردم.. هرچی گرفتمش جلوی دستگاه موجودی نداشت.. چندبار تکرار کردم که راننده با بداخلاقی گفت: مگه نمیبینی اعتبار نداره..

هول شده بودم.. دستمُهی تو کیفم کردم اما هیچ پولی نبود.. یادم به بابا افتاد قرار بود تا امسال واسم ماشین بخره ولی الآن حتی پول کرایه ی اتوبوسم برام نمونده.. گریه ام گرفته بود.. هر چی کیف پولمُ تند تند میگشتم هیچ پول نبود.. راننده با داد گفت: تو که پول نداری بیجا میکنی سوار میشی.. سه ساعته همه رو سرکار گذاشتی..

اشکهام روانه بودنُ داشتم از خجالت آب میشدم که یک نفر گفت: چه خبرته صداتو انداختی تو سرت؟؟.. بیا اینم پولت..

به طرفش برگشتمُ با تعجب نگاهش کردم..

نگاه متعجبمُ ازش گرفتم..

اتوبوس با سرعت زیادی گازشُ گرفتُ رفت..

زیر لب گفتم: ممنونم..

شونه ایی بالا انداختُ گفت: خواهش میکنم..

خواستم برم که گفت: کجا؟

بارون تو صورتم میخورد..چشمهام به سختی باز نگهداشته بودم..گفتم:خونمون..خیلی خیس شدم..

دستش نقاب صورتش کرده بود اما اونم چشمهانش سخت باز نگهداشته بود که گفت:ماشین سقف داره..بیا باهات کار دارم..

باد گرم بخاری روم تنظیم کرد..واقعا گرمای لذت بخشی داشت..

به آرومی گفت:از عصر تا حالا داشتم کشیکت میدادم..باید حتما باهات حرف میزدم..

بی حوصله گفتم:حرف آخرت اول بگو..البته اگه تکراری نیست..

شاید واسه تو تکراری باشه اما شنیدنشون از زبون من واست جدید..

به فکر فرو رفتم..چی میخواست بگه!؟

با نگاهی خیره به رو به رو گفتم:میشنوم..

ماشین حرکت داد..با حرفی که زد شوکه شدم..صورتتم به فاصله ی یک آن به طرفش برگردوندم گفتم:تو..تو از کجا میدونی؟

پوزخندی زد و گفت:حالا..مهم اینه که میدونم..

خودم جمع و جور کردم خیلی ریلکس گفتم:خب که چی؟میخوای بری همه جا جار بزنی که آی مردم..

پرید وسط حرفم با حرص گفت:ترمه خیلی بچه ای..چرا باید بی آبرو کردن عموم واسم افتخار باشه؟

نباید اینجور باهاش حرف میزدم.. به آرومی گفتم: منظوری نداشتم.. جوابمُ نداد.. زورم گرفت..

بعد از چند دقیقه ای که گذشت و معلوم نبود کجا داره میره گفت: فکر کردین با فروش خونه چقدر از بدهی های عمو رو میتونین بدین؟! تازه کجا میخواین زندگی کنین..

-هر جا که ارزون تره..

با کلافگی گفت: ترمه من دلم نمیخواد تو جایی زندگی کنی که در شأنت نیست.. بعدم جاهای ارزون پره خلافکار.. هوا یه خورده تاریک شد نمیتونی بیرون باشی..

-میگی چیکار کنیم؟ سرنوشته..

با لحنی که آدمُ مجذوب خودش میکرد گفت: ترمه تو خیلی خوش برُ رو هستی.. درک کن که دلم نمیخواد هر جایی زندگی کنی.. سرنوشت دست خودمونه.. تو میتونی تغییرش بدی..

نگاهی بهش کردم و گفتم: چجوری؟ من الان میتونم بابامُ از پشت میله های زندان آزاد کنم؟ حرفا میزنی..

لبخندی زد و گفت: آره.. میتونی.. فقط کافی به پیشنهادم درست فکر کنی نه با لجبازی..

عصبی گفتم: بفرمایین پیشنهادتونُ بگین..

نفسشُ بیرون دادُ گفت: لطفا اینقدر جلوی من گارد نگیر.. عاقل شو.. یکسال و خورده ای داری منو سرمیدونی.. آخه منم آدمم..

با حرص گفتم: تو چی میگی؟ من دارم تو مشکلاتم دست و پا میزنم تو حرف از خواستن میزنی؟

-تو منو قابل بدون من تمامُ کمال بدون اینکه هیچ احدالناسی حتی خانوادت بفهمن همه ی بدهی عمو رو میدم..

با تعجب گفتم: تو چی گفتی؟ مگه یه قرون...

پرید وسط حرفمُ گفت: من بچه نیستم.. میفهمم دارم چی میگم.. ترمه یه ذره بزرگ شو..

لب پایینمُ از حرص به بازی با دندونهام گرفتم.. ادامه داد: تو پیشنهاد ازدوажم قبول کن من دنیا رو به پات

میریزم.. بدهی عمو در قبال تو که چیزی نیست..

عصبی گفتم: میخوای منو از بابام بخری؟

با تعجب گفت: ترمه تو چی گفتی؟ سریع کنار خیابون ایستاد و با داد گفت: چرا اینقدر لجبازی میکنی؟ بده دارم همچین لطفی در حق خودت خانوادت میکنم؟! بده دوست ندارم اول جوونیت زیر دست کسی کار کنی؟ بده اینقدر میخوامت..؟

از ترس داد هایی که زد گریه گرفته بود ولی دهنم بسته شده بود..

ماشین حرکت داد.. مسیر خونمون نبود.. به آرومی گفتم: کجا داری میری؟!

به آرومی گفت: جای دوری نمیریم..

به یک چهار راه رسیدیم.. چراغ سبز بود اما چهار راه رد نکرد.. کمی ایستاد، چراغ که قرمز شد توی چهار راه ایستاد..

به شیشه ی جلوی ماشین خیره بودم که قطره های بارون روش لیز میخوردن.. چشمم به پسری افتاد که گل میفروخت.. کلاه نقاب دار کرمی رنگی روی سرش گذاشته بود اونقدر نقابش توی صورتش بود که نمیشد راحت دیدش.. به ما نزدیک شد.. سرم پایین انداختم.. ایمان واسش بوق زد شیشه ی طرف من پایین آورد.. پسر با ذوق گفت: چند تا بدم؟

سرم بالا آوردم که با دیدن صورتش دنیا روی سرم خراب شد و سریع اشکهام به چشمهام هجوم آوردن..

نفسم بالا نمیومد اشکهام بی صبرانه روی صورتم لیز میخوردن.. باورم نمیشد خودش باشه..

صدای بوق ماشین های پشت سرمون باعث شد به خودم پیام.. تا خواستم در باز کنم گل هاش انداخت فرار کرد.

سریع از ماشین پایین پریدم دنبالش دویدم و توجهی به بوق زدن ماشین ها نکردم و یکیشون با صدای بلندی داد زد: میخوای بمیری برو بمیر چرا یکی دیگر میخوای بدبخت کنی..

فرصت جواب دادن بهش نداشتم.. سرعتم بیشتر کردم تا بهش برس.. رفت توی پارکی که نزدیک چهارراه بود.. خدا رو شکر کفشهام راحتی بودن میتونستم بدوام.. ولی خیسی زمین کمی کار سخت میکرد..

بارون کمی شدت گرفته بود..فاصله ی نسبتا زیادی باهاش داشتم..نباید میذاشتم از دستم در بره..یکدفعه لیز خورد افتاد..سریع خودمُ بهش رسوندم..افتاده بود توی گودال کوچولوی آب..

نتونستم جلوی عصبانیتُم بگیرم تا تونستم کتکش زدم..هر جا که دم دستم رسید..گریه کردمُ زدم..هق هق کردمُ زدم..تند تند نفس میکشیدم..با داد گفتم:اینجا چه غلطی میکنی؟

-آی..آی..نزن..

-میزنم..میزنم..با اجازه ی کی..هان؟

-نمیتونستم بی تفاوت باشم..

-مگه منه عوضی سرکار نمیرم..دارم میرم که تو درس بخونی بدبخت..

-نمیخوام زیر دست یه مرد غریبه باشی..

-به تو چه..

-ناموسمی..به من چه؟

با این حرفش دست از کتک زدنش برداشتم..خاک به سرم دست روی داداشم بلند کردم؟؟!!

قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین میشد..کنارش زانو زدم..مهم نبود خیس تر بشم..

سریع کشیدمش توی آغوشم..اون هم داشت گریه میکرد..

محکم توی آغوشم فشارش میدادمُ سرُصورتشُ میبوسیدم..با گریه گفتم:قلم شه دستم که روی تو بلند شد..

با گریه گفت:نگو ترمه..خدا نکنه..

-الهی بمیرم واست که انقدر مرد شدی..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-دوست دارم ترمه..خواهرمی..

-فدات بشم که داری اول نوجوونیت کار میکنی..

-تو هم جوونی ترمه..

چند دقیقه ای وسط پارک توی اون گودال آب توی بغل هم بودیم هر دو هق هق میکردیم..

از پارک بیرون اومدیم..

رفتیم کنار خیابون تا تاکسی بگیریم..

صورتتم برگردوندم که نور چراغ ماشین ایمان چشمهام کور کرد..

تا در خونمون سکوت سنگینی توی ماشین برقرار بود..ایمان به عقب برگشت و گفت:میعاد اگه میشه پیاده شو
میخوام با ترمه خصوصی صحبت کنم..

میعاد با صدای گرفته ای گفت:دستتون درد نکنه رسوندینمون..

-خواهش میکنم..

مشغول بازی با انگشتهای دستم بودم..روی صندلیش کج نشست تا بتونه منو که عقب نشسته بودم،ببینه..به آرامی
گفت:هنوزم میخوای شبا راحت سر روی بالشت نذارم..؟!باور کن ترس از دست دادنت یه لحظه هم از دلم بیرون
نمیره..

از بسکه گریه کرده بودم گلوم میسوخت..حرفی هم واسه گفتن نداشتم..

دوباره ادامه داد: امروز سر چهارراه گل میفروشه..بزرگتر که شد به این پولاً راضی نمیشه..بعد باید از کنار جوب جمعش کنی..تو که به بدبخت شدن خانوادت راضی نیستی ترمه..

زیر لب گفتم: بهم فرصت بده..

نفسش بیرون داد و گفت: یکسال خورده ای که از خواب و خوراک انداختیم..خندید و گفت: ولی باز هم چشم..هر چی تو بخوای..

-ممنونم..خواستم پیاده بشم که گفت: فقط سه روز..و دسته ی گلی که واسه ی میعاد بود به طرفم گرفت گفت: اینا مال تو..بعد از داخل کیف پولیش یک تراول پنجاهی درآورد گرفت به سمتم..لبخندی زد گفت: اینو بده به میعاد پول گلاشه..

صدام درنمیومد..به آرومی گفتم: شب بخیر..

-شب تو هم بخیر بانووو..

دو روز گذشت..

هنوز دارم با خودم کلنجار میرم..

در واقع حق با ایمان آخه چجور بگه که منو دوست داره!؟

هر کس دیگه ای بود تا حالا صد تا زن گرفته بود ولی اون از وقتی برگشته ایران تا الان پای من محکم ایستاده..تازه اون احسانی که به عشقش شک نداشتم رفت زن گرفت..باز هم از یاد کردن احسان اشکهام جاری شد..

عصر بود واسه ی رفتن به مغازه آماده شده بودم.

مامان در حال شستن ظرفهای نهار بود.

به این تکیه زدم گفتم: مامان من میخوام به ایمان جواب مثبت بدم..

شیر آب بستم طرفم برگشت با ابروهای بالا رفته ای گفت: خودتی ترمه؟

خندیدم.. یک عروس باید خوشحال باشه.. مگه نه؟!

توی خط واحد صندلی خالی نبود.. مجبور شدم سرپا بایستم..

با خودم تصمیم گرفتم با ایمان تماس بگیرم.. دو روز واسه منتظر گذاشتنش کافی بود..

با دومین بوق صداش توی گوشی پیچید: سلام.. خانوووم.. خوبی؟

-سلام.. خوبم ممنون.. بد موقع که مزاحم نشدم..

-نه.. نه.. اصلا.. تو زنگ بزنی سه نصفه شب باشه..

آروم خندیدم گفتم: خواستم در مورد پیشنهادتون..

پرید وسط حرفم با شوخی گفت: میدونی که قلبم ضعیفه و بعد جدی گفت: اگه جوابت خدایی نکرده منفی لازم نبود تماس بگیری..

آروم تر از قبل گفتم: من خواستم جواب مثبتم اعلام کنم..

بلند گفت: یهووووو... عاشقتم.. عاشقتم.. عاشقتم.. وای ترمه نمیدونی اگه سیمین بابام بفهمن چقدر خوشحال میشن.. ممنونم.. ممنونم.. و من نمیدونم اشک خوشحالی بود که روی گونم سر خورد یا اینکه اون اینقدر عاشق و خوشحال و من حس بی تفاوتی دارم..

هنوز داخل مغازه نشده بودم که موبایلم زنگ خورد.. دیگه منتظر زنگ تماس احسان نیستم و مطمئنم که سرش حسابی گرم.. تماس وصل کردم.. سلام..

-سلام.. خواستم بهت بگم که یادت نره به صابکارت بگی دیگه نمیای..

با تعجب گفتم: آخه چرا؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-دلَم نمیخواه بری سرکار..

باناراحتی گفتم:باشه هرچی تو بخوای..

دلجو یانه گفتم:ناراحت نشو دیگه دوست دارم خانومی کنی واسم..وقتی وارد خونه نیشم بوی غذات بی هوشم کنه..میفهمی که..

حرفهایش جالب بودنُ موردُ پسند..

-من دیگه از فردا نمیام..

با تعجب گفتم:من که ازت معذرت خواستم..

-قضیه این چیزا نیست..مشکلم برطرف شده دیگه نیازی به کار کردن ندارم..

سرشُ با لبخندی تکون داد و گفتم:خوشحالم که مشکلات حل شده..

-ممنونم..بعد با دودلی گفتم:میتونم یکبار فقط یکبار مهسا رو ببینم..

نفسشُ بیرون دادُ گفتم:آره حتما..خودم ترتیبشُ میدم.

-محبت میکنین..خب دیگه منم برم..با اجازتون.

-ترمه خانوم لطف بزرگی در حقم کردی که به مهسا حرفی نزدی..دارم اون اخلاقِ زشتتمُ کنار میذارمُ میخوام بیشتر واسه مهسا وقت بذارم.

فقط لبخند زدمُ دخالت توی زندگیِ بقیه کار من نیست..

سر سفره ی ناهار نشسته بودیم.

من و میعاد ساکت بودیم..انگار هر کی تو افکار خودش فرو رفته بود.

فقط میلاد بود که همه اش در مورد کلاس و مدرسه حرف میزد..و مامان هم با حوصله به حرفهایش گوش میداد و باهاش حرف میزد..

داشتم به این فکر میکردم که الآن چهار روز از جواب مثبت، دادنم میگذره هیچ خبری از ایمان و خانواده ی عمو نیست که زنگ آیفن خونه بلند شد..میلاد زودتر بلند شد گوشه برداشت با صدای نسبتاً بچگونه اش گفت:کی؟..کی؟ بعد گوشه سر جاش گذاشت گفت:جواب نداد..

در باز کن آیفن خراب بود..دوباره زنگ زدن..بلند شدم چادر رنگی سر کردم به طرف حیاط رفتم..داشتم به این فکر میکردم یعنی کی هست در رو باز کردم که با دیدن شخص روبروم جیغ فرا بنفشی کشیدم..

پریدم توی بغلش..

از خوشحالی گریه ام گرفته بود..

هر دو باهم داشتیم گریه میکردیم که صدای مامان از نیم متریمون بلند شد..با صدای لرزونی گفت:کی آزاد شدی؟باورم نمیشه..و زد زیر گریه..گریه ی خوشحالی..

یک ساعتی از اومدن بابا میگذشت همه خوشحال بودیم..صدای زنگ موبایلم از توی اتاقم بلند شد..

یکی،دو روز که شماره ی ایمان سیو کردم،با دیدن اسمش روی صفحه ی موبایلم تماس وصل کردم.

-سلام..

-سلام خانوووم..خوبی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-بله ممنونم..شما خوبی؟

-خوشحالی که عمو برگشته..

با تعجب گفتم:کار شماست، آره؟

خندید گفتم:فقط بخاطر تو..این بدون خوشحالی تو خوشحالی منم هست..

-خیلی لطف کردی..متشکرم ازت..

-عشق دیگه..عشق..

امشب شب خواستگاری من هست..

خوشحال نیستم و فقط دلخورم..

دلخور از سرنوشتی که اینجوری واسم رقم خورد..

دلخور از دلم هنوز نتونسته ایمان دوست داشته باشه..

دلخور از اتفاقاتی که منو مجبور به این ازدواج ناخواسته میکنه..

طرفای عصر بود که خاله و دوتا دخترش اومدن..

نشسته بودیم دور هم که طنز رو به مامانم گفتم:راستی خاله چند شب پیش فریبا خاله ی شاهین دیدم..

مامانم با ابروهای بالا رفته ای از تعجب گفتم:!.باهم سلام و علیکم کردین؟

و با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن:آره خاله..تو پارک دیدیمش..گلنازم بود..داشتیم فرشته رو توی تاب هول

میدادیم که دیدمون اومد به طرفمون..بعد از سلام و اینا رو به گلناز گفتم:بسلامتی کی ازدواج کردی؟

- نزدیک یکساله.. بعد با تعجب گفت: به بچه ات میخوره بیشترش باشه.. اینقدر حرصم گرفت.. با خونسردی گفتم: فریبا خانم فرشته دختر منه.. فقط خاله باید قیافش میدیدی.. داشت از تعجب شاخ درمیاورد.. گفتم: فریده که میگفت بخاطره نازا بودندن طلاق گرفت.. گلنازم گفت: پسر خودشون معتاد بود بعد گفتن خواهر من نازاست.. به حق چیزای نشنیده.. فریبا هم گفت: والا چی بگم به همه که همین گفتن.. راستی شاهینم قاچاقی رفت اونور... منم گفتم: بهتر همچین آشغال هرچی کمتر بهتر.. ناراحت شد گفتم: گذشته ها گذشته دیگه طنز جون.. بغضم گرفته بود.. یاد روزهایی که چقدر سختی کشیدم افتادم.. گفتم: آره گذشته ولی من هنوزم همه چی یادمه..

دلم واسه طنز سوخت..

هنوز هم یاد گذشته ات میفته گریه اش میگیره..

پنج سال با پسری که ادعای عاشقی شیفته میشد زیر یک سقف زندگی کرد.. سوخت ساخت اما شاهین زیادی پر رو بود هر کاری که دلش میخواست میکرد.. فقط یکسال اول زندگیشون خوب بود من بعدش خود واقعیش نشون داد.. هم معتاد بود هم اهل رفیق بازی تا اینکه آخر شوهر خالم بعد از یکسال تک و دو تونست طلاق طنز بگیره.. خدا رو شکر پیمان مرد خیلی خوبی هستهیچوقت ازدواج سابقش تو چشمش نمیزنه مثل یک پروانه دورش میچرخه..

تو دلم گفتم: یعنی اگه منم به احسان میرسیدم همچین اتفاقی میفتاد...؟! ایمان تا حالا زیاد خودش ثابت کرده اما این منم که نمیتونم ایمان بپذیرم و واقعا دارم اشتباه میکنم.. کی حاضر میشد اینهمه پول واسه آزادی بابام بده بجز ایمان، اون هم بخاطره عشقی که به من داره.. ممنونشم.

شاید قشنگ ترین و بزرگترین سبد گلی بود که تا حالا دیدم..

وقتی توی اون کت و شلوار کاربنی رنگ دیدمش یک دفعه خالم دگرگون شد الان وقت بغض کردن نبود.. به سختی قورتش دادم سعی کردم لبخند به لب در مقابل همه باشم تا کسی از اصل ماجرا باخبر نشه..

داخل اتاقم شدیم..

روی صندلی نشست من هم لبه ی تختم.. مثل دفعه ی قبل..

خندید گفت: اینبار دیگه با جواب بله از در این اتاق بیرون میرم!؟

لبخند زوری زدم گفتم: بخاطره لطفی که..

دستش به نشونه ی سکوت بالا آورد گفتم: نمیخوام دیگه حرفی در موردش بزنم.. بعد با ناراحتی گفت: منو بخاطره خودم بخواه نه بخاطره پرداخت بدهی عمو..

دلَم و اشش سوخت به آرومی گفتم: بهم گفتمی عاشقم میکنی.. پس حتما عاشقم میکنی..

نفسش بیرون داد خندید.

بعد هم چند دقیقه ای باهم حرفهای جدی زدیم..

تا از اتاق بیرون اومدیم زن عمو با خوشحالی گفت: اینبار دیگه مبارکه؟؟

سرمپایین انداختم ایمان با خوشحالی گفت: بالاخره جواب بله رو گرفتم..

صدای دست و کل ها بالا رفت..

اینبار من و ایمان کنار هم روی یک مبل دونفره نشستیم و من کمی فاصله بین خودمون ایجاد کردم.. از این همه نزدیکی داشت قلبم میومد توی دهنم.. و دلیل این تاپ تاپ قلبم فقط استرس از رویارویی با اتفاقات جدید بود و نه چیز دیگه ای..

عمو با خوشحالی گفت: اگه صلاح بدونین تا خانواده ی آقاشهروز هم تشریف دارن قرار عقد و عروسی هم بذاریم..

مامانم گفت: آزمایش پس چی؟

زن عمو گفت: رویا جون این روزا خون همه بهم میخوره..

مامانم دیگه حرفی نزد.. عمو رو به مامانم گفتم: حالا ما قرارمون بذاریم ان شاءالله که آزمایش هم جوابش مثبت باشه.. بعد رو به بابا گفتم: بهزاد اگه اجازه بدی عقد و عروسی باهم بگیریم.. دیگه بیشتر از این این دوتا جوون اذیت نکنیم.. خب عروس خانم نظر شما چیه؟

ایمان که از خوشحالی دهنش تا بنا گوش باز شد اما من دلم نمیخواست به این زودی ها ازدواج کنیم.. دل به دریا زدم حرفم زدم.. همه سکوت کرده بودن که عمو گفتم: باشه عموجون هر چی تو بخوای.. ایمان برعکس چند دقیقه ی قبل حسابی سگرمه هاش رفت توی هم..

مامان هم با حرف من موافق بود گفتم: ترمه هنوز جهیزیه اش کامل نیست.. توی این مدت ماهم میتونیم دست و پامون جمع کنیم..

موقع خداحافظی ایمان گفتم: میشه چند دقیقه ای باهم صحبت کنیم؟
سرم تکون دادم گفتم: آره، حتما.

هنوز کامل در ماشینش نبسته بودم که صدایش بلند شد: عقد موقت دیگه چه صیغه ای بود که گفتی؟
با جدیت گفتم: تا بیشتر همدیگر بشناسیم..

با عصبانیت گفتم: ترمه کدوم حرفت باور کنم اینکه میگی تا حالا ازم بدی ندیدی پسر خوبی هستم یا اینکه بیشتر هم بشناسیم؟

با خواهش گفتم: لطفا درکم کن.. من در عرض مدت کوتاهی دلم یکی کردم..
نفسش بیرون داد و گفتم: باشه ولی فقط سه ماه..

-باشه.. هر چی تو بخوای..

به آرومی و با دلخوری گفت: من که دلم میخواست زودتر ازدواج کنیم.. بی هماهنگی با من هر چی میخوای میگی..
لبخندی زدم گفتم: حالا ناراحت نشو دیگه.. خندید..

خانواده ی خاله هم در حال خداحافظی بودن..

پژمان سرکار بود نتونست توی مراسم خواستگاری حضور داشته باشه اما اومده بود دنبال گلناز.. به طرف جمع رفتم و با همه خداحافظی کردم.

پژمان جلو اومد تا خواست حرفی بزنه بوی عطر تندش شامه ام رو پر کرد.. بوی عطرش آشنا بود.. خیلی آشنا، اونقدر آشنا که باعث شد دوباره یادم بیاد تمام روزهای خوبم خیلی زود به پایان رسید.. یادم بیاد که.. نتونستم تحمل کنم و با یک خداحافظی سر، سری داخل خونه شدم..

اشکهام با پشت دست تند تند پاک کردم تا کسی متوجه گریه کردنم، نشه مشغول جمع آوری شدم..

بقیه داخل هم داخل اومدن..

میلاذ که زود خوابید..

بابا و میعاد هم شب بخیر گفتن داخل اتاق هاشون شدن..

مامان هم در حال کار بود که گفت: ترمه پژمان میخواست بابت امشب که نتونسته بیاد ازت معذرت خواهی کنه.. چرا یک دفعه خدافظی کردی اومدی داخل..

-دستش درد نکنه..

با شک گفت: خوبی؟

-اوهوم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

مامان هی باهام حرف میزد من خیلی کوتاه جوابش میدادم..همه ی فنجون های چایی و بشقاب های میوه خوری ها رو در سکوت شستم.

مامان با کلافگی گفت:مگه با خواست خودت ایمان قبول نکردی؟

-چرا خودم خواستم..

-پس چرا اینقدر بهم ریخته ای؟

لبخند تصنعی زدم گفتم:من طوریم نیست..

-من مادرتم..چی میخوای ازم پنهون کنی..!؟

بوسیدمش گفتم:من خوابم میاد شبتون بخیر..

نفسش بیرون داد و گفت:شبت بخیر دخترم..

در که بستم پشت در لیز خوردم پایین..

نفس نفس زدم..

چونه ام لزرید..

چشمه ی اشکم جوشید..

و بغضم به آرومی شکست..

با خودم حرف میزدم طرفم احسان بود..

همون احسان بی احساس..

همونی که جراحت سختی روی قلبم جا گذاشت..

همونی که شیرین ترین خاطره ی زندگیم بود تبدیل به حادثه ی تلخی شد..

همونی که تمام فکرُ ذهنُ احساسمُ به اسارت خودش در آوردُ با نامردی رهام کرد..
حتی دلیل رها کردنمُ هم بهم نگفت..

بی ارزش بودنمُ عملی نشونم داد تا خوب یادم بمونه دوباره اشتباهی عاشق نشم..

بعد از نماز صبح هر چی این پهلو،اون پهلو شدم خواب به چشمهام نیومد..

با کلافگی از روی تختم بلند شدمُ سر کمدم رفتم..

مانتوی عید گذشت رو از سر چوب لباسی برداشتم..

نمیدونستم چه روسری یا شالیُ بپوشم..

با بی حوصلگی نشستم روی صندلیم..

یک دفعه چشمم به ساکی افتاد که ایمان واسم سوغات آورده بودُ گوشه ی اتاق،دست نخورده گذاشته بودمش..با
خودم گفتم شاید چیزی توش پیدا بشه..

با باز کردن ساک دهنم به اندازه ی غار باز شد..

داخل ساک پر از پاکت و جعبه ی کادو بود..

خیلی زیبا و با سلیقه..

ناخودآگاه به ذوق اومدم..

یکی از پاکت ها رو برداشتم..بازش کردم..داخل یک ادکلن بود..سرشُ باز کردمُ بوییدمش..عطر زنونه ی شیکی
بود..شیشه ی صورتی رنگِ گردِ ماتِ ادکلنُ دوباره توی پاکت گذاشتمش..

یکی از جعبه ها رو برداشتم..مشکی رنگ بودُ روش پر از توپ توپ های قرمز بود..بازش کردم..یک شال سبز خوشرنگ که طرح های لوزی از خودش داشت..

تصمیم گرفتم این بیوشم..واسه ی شروع خوب بود..

داشتم خودمُ توی آینه برانداز میکردم که صدای پی ام موبایلم بلند شد..

بازش کردم..از طرف ایمان بود:سلام گلم..دارم میام دنبالت..آماده باشیااا..

خواستم جوابی بهش بدم که دوباره پی ام داد:نزدیک یکسال و نیمه که دارم لحظه ها رو واسه ی همچین روزی میشمارم..شماره ی لحظه ها دارن یک رقمی میشن..

باز هم بغضی که مهمون گلوم شد..

منم واسه رسیدنِ همچین روزی لحظه شماری کردم اما اسم طرفی که دلم میخواست زوج من باشه دو حرف وسطش تغییر کرد..

اشکها میپاک کردمُ به آماده شدنم ادامه دادم..

بوی عطر خنکش حس خوبی بهم میداد..

بجز توجه کردن بهش چاره ی دیگه ای نبود..اینجوری شاید علاقه ای نسبتِ بهش پیدا میکردم..

در حالیکه دور میدانیُ دور میزد گفت:عروس خانم ما چطوره؟

لبخند زورکی زدمُ گفتم:حالا ببینیم جواب آزمایش چی میشه..

-خیلی دلت میخواد منفی باشه؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نفسم بیرون دادم گفتم:فرقی نداره..

با دلخوری گفتم:خیلی ممنون از این همه محبت..

نباید ناراحتش میکردم..در قبال لطف بزرگی که در حقم کرده کار درستی نیست،دل شکستن..

به آرومی گفتم:منظور بدی نداشتم..

تا آزمایشگاه سکوت کرد..فکر کنم خیلی ناراحت شد..

توی آزمایشگاه نگاه اکثر آدم ها به ما بود..البته فکر کنم به ایمان..به تپش نگاه کردم..کت تک بادنچونی خوش رنگ و خوش دوخت که کمی خواب دار بود با تیشرت جذب ساده ی سورمه ایی و شلوار کتون نسبتا تنگی که اون هم سورمه ای بود..با کفش راحتی بادنچونی..

احساس بدی داشتم کنارش..اصلا بهم نیومدیم این حتی از ظاهر مونم معلوم بود..

من هم دلم میخواست الان بهترین لباس ها رو تن داشته باشم اما..خب..

توی فکرهای خودم بودم که در گوشم گفتم:نازگل توهم نباش دیگه..الآن باید مثل همه خوشحال باشی..لبخندی زدم.

چند روز گذشت..

امروز جواب آزمایشمون میاد..

ایمان گفته خودم میرم جواب میگیرم..

صدای زنگ موبایلم بلند شد..بی صبرانه جواب دادم..با حرفی هایی که پشت تلفن بهم زد،ناخودآگاه گریه ام گرفت..

اونقدر گریه کردم که به هق هق تبدیل شد..

کمی که آرام شدم از شدت گریه ی زیاد نفسم میرفت میومد،شروع به حرف زدن با خودم کردم:من دارم عروس میشم..داماد کسی که من هیچ حسی حتی تنفر هم بهش ندارم..نمیدونم اسم کارم چیه؟!از خود گذشتگی واسه خانوادم یا لجبازی با قلبم!؟

دارم عروس میشم دیگه بابام گوشه ی زندان پیر نمیشه..دارم عروس میشم دیگه مامانم غصه نمیخوره..دارم عروس میشم داداشم سرچهارراه گل نمیفروشه..دارم عروس میشم..دوباره گریه ام شدت گرفت..دارم عروس میشم احسان..میفهمی؟!عروس کسی که دامادش توی بی معرفت نیستی..من نمیخوام..من این سرنوشت نمیخوام..من تو رو میخواستم بی وفا..چرا؟!چرا باهام همچینکاری کردی..من که گفتم بیا همدیگر فراموش کنیم..تو گفتی نه..و دوباره کمی آرام شدم با خودم گفتم:حق من این نبود..قلبم شکستی..احساسم به مسخره گرفتی..روحم خسته کردی..داغونم کردی..

مامان تازه از خرید برگشته بود..

ایمان هم همون موقع سر رسید..

هر دو توی حیاط در حال حرف زدن بودن که با سلام بلند من بطرفم برگشتن..

مامان با خوشحالی گفت:تبریک میگم دخترم..

لبخندی به خوشحالی مامان زدم گفتم:ممنونم..

ایمان هم خوشحال بود گفت:تو چرا آماده نیستی؟کلی کار داریم،بجنب دختر..

سریع آماده شدم..

روی صندلی ماشین قرار گرفتم..

هنوز چشمهام از گریه ی زیاد میسوخت..

خوب که کسی تو خونه نبود تا من بتونم به راحتی با خودم درد دل کنم..

با حرف ایمان نمیدونستم چه جوابی بدم. سکوت کرده بود که دوباره گفت: پرسیدم چرا کردی؟

به آرومی گفتم: دلم گرفته بود..

راهنما زد و ماشین کنار خیابون پارک کرد.

به طرفم برگشت گفت: ببین ترمه اگه پشیمون شدی اشکالی نداره.. من خودم یه فکری واسه قلب خستم میکنم.. روش ازم گرفت به رو به رو دوخت و باناراحتی گفت: تو فقط یه دلیل واسه نخواستنم بیار.. من میرم گورم گم میکنم..

راستش دلم براش سوخت.. این همه عاشقمه من دارم سر قبری گریه میکنم که توش میت نیست.. واسه کسی که الان حداقل یکماه از ازدواج داره میگذره خوشبخت داره با زندگیش ادامه میده..

به آرومی گفتم: از اینکه میخوام باهات همراه بشم اصلا پشیمون نیستم..

لبخندی زد گفت: میدونستم که منو پس نمیزنی عزیزم..

ایمان اصرار داشت که واسه ی همین عقد موقت جشن مفصل بگیریم و مخالفت های من و خانوادم راه به جایی نبرد..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

وارد مغازه ی طلا فروشی شدیم.

ایمان گفت که همین سه ماه واسم مهمه که همه بفهمن تو صاحب داری..از حرفش خوشم اومد..

من حلقه ی تاجی شکلی انتخاب کردم که ایمان هم خوشش اومد اون هم مردونه اش برداشت..

از اینکه به سلیقه ام احترام گذاشت خوشحال شدم..

سوار ماشین شدیم..

بخاطره فکر و گریه های این چند مدت زیاد شدن گریه های چند روز گذشته هر روز سر درد داشتم..حالا هم

حسابی شدت گرفته بود حالت تهوع گرفته بودم..

با لبخند نگاهی بهم انداخت و گفت:خب عروس خانوم نهار کجا بزنیم؟

به آرومی گفتم:میشه منو برسونی خونه؟

جدی شد گفت:باشه میرسونمت..

هیچ حرفی نزد فقط گاز داد..

خیلی ترسیده بودم میدونستم اگه حرفی بزنم وضع بدتر میشه..

جلوی خونمون ترمز شدیدی زد..خیلی آروم گفتم:سلامت..

دیدم آرومه،گفتم:میگم..

با داد گفت:گفتم سلامت..

بغضم گرفت.. خواستم پیاده بشم که با صدایی که سعی میکرد بالا نره گفت: فردا صبح ساعت ده میام دنبالت، تا شب هم خرید داریم.. جرأت داری کوچک ترین بهونه بیار.. اون موقع من میدونم تو.. فهمیدی؟

سرمُ تَکون دادم.. که با داد گفت: میگم فهمیدی؟

زیر لب گفتم: بله.. خدافظ.

جوابمُ ندادُ من درُ بستم..

دیگه داشتم ناامید میشدم که صدای نفس نفس زدنش توی گوشی پیچید که گفت: سلام عزیزم خوبی؟

-قربونت.. تو خوبی؟

-خیلی ممنون.. چه خبرا؟

خندیدمُ گفتم: خبرای خوب خوب..

با ذوق گفت: خیلیم خوب.. مشتاقم بشنوم..

-بابام از زندان آزاد شد..

-وای بسلامتی.. خیلی خوشحال شدم..

-لطف داری.. و اینکه تماس گرفتم تا واسه مراسمِ عقدم..

پرید وسط حرفمُ گفت: بالاخره باباش راضی شد؟

باز هم بغضم گرفت.. با صدای لرزونی گفتم: نه.. اون ازدواج کرد..

با صدایی که تعجب توش موج میزد گفت: دروغ میگی؟

با بغض گفتم: خودمم هنوز باورم نمیشه.. ولی چاره چیه؟

-خیلی ناراحت شدم... بی خیال حالا آقادات کی هست؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-پسر عموم..

با صدای متعجبی گفت:ایمان؟

-آره..

-چرا؟

-شرمنده بیشتر نمیتونم بگم..فقط این بدون که مجبور شدم..

-اشکالی نداره..امیدوارم خوشبخت بشی؟

نفسم بیرون دادم گفتم:سرنوشت بد نوشت..اما ایمان که تا حالا پا پس نکشیده..

-عشق بعد از ازدواج شیرین تره..امیدوارم بچشی..حالا منی که با عشق ازدواج کردم شوهرم چه گلی به سرم زد..!؟

-ان شالله خدا خودش همه چیو درست کنه..

-ان شالله..

-خب دیگه مهسا جون واست آدرس تالار پی ام میکنم..اگه تنونستی بیای خوشحال میشم..

-محبت داری..اگه قابل باشم حتما خدمت میرسم..

بعد از تمام شدن مکالمه ام با مهسا سعی کردم به هیچی فکر نکنم فقط بخوابم..

روی صندلی جلوی ماشین قرار گرفتم سلام دادم..و به گرمی گفت:سلام بانووو...خوبی عزیزم؟

نه به دیروز،نه به امروز..چقدر مهربون..البته دیروز مقصر خودم بودم..

با لبخندی گفتم:خوبم..شما خوبی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با اعتراض و شوخی گفت:دیگه شما نه تو..دوست دارم باهام صمیمی باشی..

-شما احترامه..

-اووووه..ممنون از احترامت ولی اگه تو بگی من بیشتر دوست دارم..

-چشم..

وارد مغازه ی مازیار شدیم..

یکی از بهترین و برند های کت و شلوار فروشی شهر بود..واسه ی همین ایمان اصرار داشت که از اینجا خرید کنه..

طبق معمول مازیار به میز کانتر تکیه داده بود در حال حرف زدن با دخترها بود، تا ما رو دید سریع به سمتمون

اومد..قبل از اون سلام دادم..

-سلام ترمه خانوم..از اینورا..

-اومدیم واسه ی خرید کت و شلوار..

-پس آقاداماد ایشونن..خوش وقتم و دستش به سمت ایمانی که تا حالا ساکت بود دراز کرد..اون هم با گرمی اظهار به

خوش وقتی کرد..بعد دوباره مازیار گفت:مهسا بهم گفت که داری ازدواج میکنی..

-قابل دونستین تشریف بیارین..

-حتما..

گلناز الهه فروزان هم به ترتیب از روی صندلی هاشون بلند شدن سلام دادن..و ما هم سلام کردیم..

مازیار گفت:خب آقا داماد در خدمتم..و هر دو به سمت کت و شلوارها رفتن..

گلناز به سمت اومدُ به آرومی گفت:انگار همه چی جدی؟

نگاهی بهش انداختمُ گفتم:توقع که نداری تا آخر عمرم مجرد بمونم..

-آخه چرا با ایمان؟

-مگه چشمه؟از وقتی اومده ایران منو میخواست..مثل بقیه نبود که سریع بره با یکی دیگه ازدواج کنه..همون موقع ایمان صدام کردُ من رفتم

حرف هایی که به گلناز زدم خودمم قبول نداشتم اما دلم نمیخواست به گلناز چیزی از اصل ماجرا بگم..در واقع هیچکس نباید بفهمه..

نزدیکش که رسیدم گفت:عزیزم میشه نظر بدی؟

سری تکون دادمُ گفتم:آره حتما..

مازیار ببخشیدی گفتُ به طرف موبایلش رفت که داشت زنگ میخورد..

به مانکن ها نگاه کردم همیشه مازیار شیک ترین ها و جدید ترین ها رو تن این مانکن های دور مغازه میکرد..یکیش چشممُ گرفت..رو به ایمان که اون هم درحال دید زدن کت و شلوارها بود،کردمُ گفتم:نظرت در مورد اون سبزِ پرننگِ چیه؟

نگاهی بهش انداخت و گفت:قشنگه..

-به رنگ چشمهات میاد..

با ابروهای بالا رفته لبخند به لب گفت:تو رنگ چشمهای منو از کجا دیدی؟

آخه این چه حرفی بود که من زدم.. سریع گفتم: وا.. رنگ چشم چیزی که همه میبینن..

سرشُ تکون دادُ گفت: همینُ بر میدارم..

ایمان داخل اتاق پرو بود که چشمم به ته مغازه افتاد.. دوباره یاد اون شب افتادمُ پاهام تحمل وزنمُ نداشت.. روی یکی از جلو مبلی ها نشستمُ چشمهامُ بستم.. با خودم گفتم: شیرین ترین اتفاق زندگیم بودیُ به تلخ ترین حادثه ی خاطراتم تبدیل شدی.. همون موقع بوی عطرش شامه امُ پر کرد.. به آرومی چشمهامُ باز کردم.. نگران بالا سرم ایستاده بود و گفت: خوبی؟

-آره من خوبم..

جلوی پام زانو زدُ گفت: صبحانه خوردی؟

-میل نداشتم..

سرشُ تکون دادُ گفت: از دست تو که یه ذره به فکر خودت نیستی.. شکلاتی چیزی نداری؟

-چرا دارم حالا میخورم..

اینکه یک نفر واست نگران بشه خیلی شیرینه.. تو دلم ذوق کردمُ به آرومی بلند شدم.. نگاهی به کت و شلوارِ توی تنش کردمُ گفتم: عالی شدی.. خیلی بهت میاد..

شیطون گفت: به خودم یا به رنگ چشمهام..

خندیدمُ از خجالت سرمُ پایین انداختم..

به آرومی گفت: عاشق این خجالتتم.

بعد از ناهار دوباره رفتیم دنبال خریدهای باقی موندمون.. طرفای غروب بودُ واقعا خسته شده بودم.. درحال دید زدن مغازه ها بودیم.. رو به ایمان گفتم: من خسته شدم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با اخم به طرفم برگشت و گفت:دیروز اتمام حجتت باهات کردم..

با اعتراض گفتم:ایمان خواهش میکنم..

-دیگه حرفی نشنوم..

همونقدر که مهربونه همونقدر هم مرغش یک پا داره..زورگو.

دیگه خودم سبک نکردم باهات همراه شدم..

رسیدیم به یک کافی شاپ که گفت:بیا بریم اینجا هم خستگی درکنیم هم یه چیزی بخوریم..

لبخندی زد و تو دلم گفتم:این چه جالبه..هم مردونگیش نشون میده هم مهربونیش..

دیروز تمام خرید هامون انجام دادیم..

امروز مختص لباس من در نظر گرفتیم..

طرف های غروب بود که آماده شدم سوار ماشین ایمان شدم..

وارد یک مغازه ی خیلی شیک شدیم.

ایمان رو به آقایی که فروشنده ی اونجا بود گفت:سلام..روزتون خوش..

-سلام..در خدمتم.

-بخشید از لباس مجلسی های تو کم دیتون میخواستیم..

-بله حتما..بعد صدای خانومی به نام زرین زد..

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم..آخه منو چه به لباس تو کمدی؟!ولی تو دلم خیلی خوشحال شدم اما خیلی یواش به ایمان گفتم:این همه خرج لازم نیستا..

با لبخند گفت:نمیخوام چیزی تو دلت بمونه..

-من با یه لباس مجلسی ساده هم راضی میشم..

-ما ابرو داریم..

خیلی بهم برخورد..من فقط خواستم اون توی خرج نیفته..روم برگردوندم حرفی نزدم..

خانوم زرین یک خانم تقریباً چهل ساله ی هیكلی بود..با قدی کوتاه صورتی گرد تو دل برو..و خیلی خیلی خوش برخورد..

دوتا لباس آورد گفت:فعلاً این دوتا رو داریم.اگه نپسندیدین همکارامون هستن..

هر دو خیلی خوشگل بودن اما یکیش خیلی چشمم گرفت..گلبهی خیلی ملایم بود..بالا تنه اش پر از گل و نگین بود..پایینش هم تور کش هم رنگش بود به صورت براکنده نگین کاری شده بود..بلند بود کمی دنباله دار..پشتش هم پاپیون بزرگ هم رنگ لباس بود پر از نگین..یک کوچولو هم آستین گیپور داشت..توی آینه ی قدی اتاق پرو خودم برانداز کردم خیلی خوشم اومد..واسه خودم بوسی فرستادم با کمک خانم زرین لباس درآوردم..

با حرص گفتم:ابروتون حفظ میشه با این؟

ایمان از اینکه نداشتم لباس تو تنم ببینه حسابی شاکی بود گفت:بله البته اگه به تنت نشسته باشه..

حسابی ناراحت شدم با اخم گفتم:اگه برازنده ی تو هم نیستم اصراری نیست..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با تعجب گفت: ترمه این چه حرفیه؟!

اشکهام بدون هیچ کنترلی پایین اومدن.. نفس بیرون دادُ گفت: ببخشید خانومم نمیخواستم ناراحت کنم.. گریه نکن جون ایمان.. باور کن منظوری نداشتم..

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت: ترمه خانوم اول بخند بعد پیاده شو..

خندم نمیومدُ خیلی ازش ناراحت بود.. به آرومی گفتم: کاری نداری؟

-خواهش میکنم.. اصلا غلط کردم.. ببخشید دیگه..

-تو که میدونی من از چه قشری هستم..

پرید وسط حرفمُ گفت: تو عشق منی پس حرف اضافی موقوف.. حالا منم یه خبیطی کردم ببخشید دیگه..

-خواهش میکنم.. حالا میتونم برم؟

-بخند بعد برو..

اونقدر زبون ریخت تا منو خندوند بعدش رفت..

با اعتراض گفتم: اصلا حرفش من زن..

-چرا لجبازی میکنی؟

-من لجبازی میکنم یا تو؟

-تو..

-باشه پس اصلا جشن نمیگیریم..

-چی جشن نمیگیریم واسه خودت میبری میدوزی؟!

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-پس با جدا بودنش موافقت کن..

-نمیدونی خانواده ی سیمین بدشون میاد از جشنای جدا..

-خب نیان..

-مگه میشه..خاله هامُ داییم نیان..

نعمببیرون دادمگفتم:یا جدا یا اصلا من جشن نخواستم..و تماس قطع کردم..

تمام طول مکالممون با حرص،با هم صحبت کردیم..

با گوشی بیسیم خونه وارد اتاق شدُ با کسی که پشت خط بود حرف میزد:سیمین جان شما که میدونین ما نمیپسندیم.

...-

-حالا شما قبول کن..ان شالله عروسیشون یه فکری میکنیم..

...-

-باشه..دستت درد نکنه..خداحافظ..

مامان لبخندی زد وگفت:سه ساعته دارم باهاش چونه میزنم..بالاخره قبول کرد..منم لبخند زدم..

دیروز تمام خرید هامونُ انجام دادیم..

امروزُ مختص لباس من در نظر گرفتیم..

طرف های غروب بود که آماده شدمُ سوار ماشین ایمان شدم..

وارد یک مغازه ی خیلی شیک شدیم.

ایمان رو به آقایی که فروشنده ی اونجا بود گفت:سلام..روزتون خوش..

-سلام..در خدمتم.

-ببخشید از لباس مجلسی های تو کم دیتون میخواستیم..

-بله حتما..بعد صدای خانومی به نام زرین زد..

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم..آخه منو چه به لباس تو کم دی؟!ولی تو دلَم خیلی خوشحال شدم اما خیلی یواش

به ایمان گفتم:این همه خرج لازم نیستا..

با لبخند گفت:نمیخوام چیزی تو دلت بمونه..

-من با یه لباس مجلسی ساده هم راضی میشم..

-ما ابرو داریم..

خیلی بهم برخورد..من فقط خواستم اون توی خرج نیفته..روم برگردوندم حرفی نزدم..

خانوم زرین یک خانم تقریباً چهل ساله ی هیكلی بود..با قدی کوتاه صورتی گرد تو دل برو..و خیلی خیلی خوش

برخورد..

دوتا لباس آورد گفت:فعلاً این دوتا رو داریم.اگه نپسندیدین همکارامون هستن..

هر دو خیلی خوشگل بودن اما یکیش خیلی چشم گرفت..گلبهی خیلی ملایم بود..بالا تنه اش پر از گل و نگین بود..پایینش هم تور کش هم رنگش بود به صورت براکنده نگین کاری شده بود..بلند بود کمی دنباله دار..پشتش هم پاپیون بزرگ هم رنگ لباس بود پر از نگین..یک کوچولو هم آستین گیپور داشت..توی آینه ی قدی اتاق پرو خودم برانداز کردم خیلی خوشم اومد..واسه خودم بوسی فرستادم با کمک خانم زرین لباس در آوردم..

با حرص گفتم: ابروتون حفظ میشه با این؟

ایمان از اینکه نداشتم لباس تو تنم ببینه حسابی شاکی بود گفت: بله البته اگه به تنت نشسته باشه..

حسابی ناراحت شدم با اخم گفتم: اگه برازنده ی تو هم نیستم اصراری نیست..

با تعجب گفت: ترمه این چه حرفیه!؟

اشکها بدون هیچ کنترلی پایین اومدن.. نفس بیرون داد گفتم: ببخشید خانوم نمیخواستم ناراحت کنم.. گریه نکن چون ایمان.. باور کن منظوری نداشتم..

خواستم از ماشین پیاده بشم که گفت: ترمه خانوم اول بخند بعد پیاده شو..

خندم نمیومد خیلی ازش ناراحت بود.. به آرومی گفتم: کاری نداری؟

-خواهش میکنم.. اصلا غلط کردم.. ببخشید دیگه..

-تو که میدونی من از چه قشری هستم..

پرید وسط حرفم گفتم: تو عشق منی پس حرف اضافی موقوف.. حالا منم یه خبیطی کردم ببخشید دیگه..

-خواهش میکنم.. حالا میتونم برم؟

-بخند بعد برو..

اونقدر زبون ریخت تا منو خندوند بعدش رفت..

با اعتراض گفتم: اصلا حرفشم نزن..

-چرا لجبازی میکنی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-من لجبازی میکنم یا تو؟

-تو..

-باشه پس اصلا جشن نمیگیریم..

-چی جشن نمیگیریمواسه خودت میبری میدوزی؟!

-پس با جدا بودنش موافقت کن..

-نمیدونی خانواده ی سیمین بدشون میاد از جشنای جدا..

-خب نیان..

-مگه میشه..خاله هام داییم نیان..

نعمتبیرون دادمگفتم:یا جدا یا اصلا من جشن نخواستم..و تماس قطع کردم..

تمام طول مکالممون با حرص،با هم صحبت کردیم..

با گوشی بیسیم خونه وارد اتاق شد با کسی که پشت خط بود حرف میزد:سیمین جان شما که میدونین ما نمیپسندیم.

...-

-حالا شما قبول کن..ان شالله عروسیشون یه فکری میکنیم..

...-

-باشه..دستت درد نکنه..خداحافظ..

مامان لبخندی زد وگفت:سه ساعته دارم باهاش چونه میزنم..بالاخره قبول کرد..منم لبخند زدم..

قرآن به سینه ام فشردم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

از خدا خواستم که بهترین ها رو واسم رقم بزنه..

همون موقع هم به خدا قول دادم که احسانُ با تمام سختی ای که داره فراموش میکنم..

از خدا خواستم کمکم کنه تا عاشق این پسری بشم که حالا در نزدیک ترین جای ممکن کنارش نشستم عاقد میخواست صیغه ی محرمیت ما رو قرائت کنه..

با صدای عاقد که شروع به خوندن صیغه کرد، من هم مشغول خوندن آیه های نورانی قرآن کریم شدم..

و برای بار سوم گفتم: آیا بنده وکیلیم..؟

با صدایی که سعی میکردم از استرس لرزه گفتم: با توکل بر خدا.. با اجازه ی پدر و مادرم.. با اجازه ی بزرگترا بله.. و صدای دست و کل های حضار بالا رفت ادامه دار شد..

مراسم عقد خوشبختانه به خوبی سپری شد..

هنوز سرم به بالشت نرسیده از خواب بیهوش شدم..

در حال پیچیدن ساک شدم..

قراره از امروز، همراه خانوادهامون به مدت یک هفته برای تعطیلات نوروز بریم شمال..

خیلی وقته نرفتم خیلی خوشحالم..

قرار شد ما خانوم ها به اضافه ی ایمان توی ماشین ایمان باشیم بقیه هم با ماشین عمو بیان..

وارد ویلای عمو شدیم..

شیک و خوش نقشه بود..

داخل که میشدی یک آشپزخونه ی این تقریبا بزرگی بود..رو به رو و کنار آشپزخونه کلا سالن بود..

آخر سالن هم گوشه ی چپش پله ی مارپیچی بود که به طبقه ی بالا راه داشت..طبقه ی بالا هم یک سالن کوچولو داشت یک راهرو که چهار تا در داخلش بود..در اول سمت راست یک اتاق بزرگ که مستردار بود..در ته راهرو حمام و دستشویی بود و سمت چپ دوتا در اتاق بود که از اتاق روبرویش کوچکتر بودن..

خانواده ی ما قرار شد توی اتاق بزرگ باشیم و عمو اینا هم توی یکی از اتاق های روبرو که مخصوص خودشون بود..اتاق ایمان هم جدا بود..

بعد از نماز صبح یک ساعتی خوابیدم..

تصمیم داشتم بروم کنار دریا..طلوع خورشید حتما تماشایی هست..

تونیک بلند سفیدی به اضافه ی شلوار کرمی و شال کرمی پوشیدم روانه ی دریا شدم..دریا فاصله ی کمی تا ویلا داشت..

چشمهام بستم سعی کردم فارغ از هر فکری به صدای موج های دریا گوش کنم..تو حس و حال خودم بودم که یک نفر با صدای آرومی دم گوشم گفت:تنها..تنها!؟

به فاصله ی یک آن نگاهم بهش دادم با لبخند گفتم:فکر کردم خوابی..

-به من میاد خواب بوده باشم؟

نگاهی به تیپ اسپورتش که تک پوش سفید ساده ای به همراه شلوار مشکی براقی بود، کردم گفتم: فکر نمی‌کردم
اهل ورزش کردن، باشی..

با دلخوری گفت: تو اصلا در مورد من فکر میکنی؟

نگاهم به موج‌هایی که حالا بخاطر نور خورشید میدرخشیدن دوختم گفتم: همه چی درست میشه..

سر میز صبحانه از بسکه اصرار به بیشتر خوردنم کرد در حال انفجار بودم..

پیش از ظهر بود..

خوابم گرفته بود روی یکی از کاناپه‌های راحتی که دور از جمع بود دراز کشیده بودم..

ایمان اومد کنار کاناپه روی زمین نشست گفت: خانومی پاشو میخوایم بریم بیرون..

بی حوصله گفتم: این موقع؟ من اصلا حال و حوصله اش ندارم.. خوابم میاد..

با لبخندی گفت: پاشو ببینم.. اومدی مسافرت بخوابی؟

-خواهش میکنم ایمان..

اخمی کرد گفت: تا ده مین دیگه آماده باش..

نفسم بیرون دادم بلند شدم..

نگاهم به خیابون بود..

چشمهام داشتن گرم میشدن که ماشین توقف کرد..

به ایمان نگاهی انداختم گفتم: من میخوام یه چرتی بزوم..

خیلی عادی گفت: متأسفم.. باید پیاده شی..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با اعتراض گفتم:نه..من خسته.

باناراحتی گفت:واست کسره که با من همراه بشی؟

سریع گفتم:نه..نه..اصلا اینجور نیست..من فقط حال ندارم.

-بعد از ناهار هم میتونی بخوابی..ولی باشه،هرجور راحتی..

باز هم تند رفتم با عجله از ماشین پیاده شدم گفتم:منم میام..خندید.

تیکه های مرغ رو به سیخ میکشیدم ایمان کبابشون میکرد..واقعا در کنارش اصلا فاصله ی سنی زیادمون حس نمیشد آخه مثل یک جوون بیست ساله شوخی میکرد محبت به خرج میداد..

بطری های نوشابه ی زرد و مشکی روی میز ده نفره ی غذاخوری گذاشتم..خواستم بشینم کنار میعاد که ایمان صندلی کنار خودش به عقب هول داد گفت:ترمه جان بیا اینجا..

کنارش نشستم..هنوز هم با خودم کنار نیومدم سعی میکنم که زیادی پیشش نباشم تا حداقل یادم نیاد که به اجبار باهاش عقد کردم..

جوری که فقط من بشنوم گفت:دوست دارم همیشه کنارم باشی..لبخندی زدم مشغول خوردن شدم.

باز هم اونقدر تیکه های جوجه رو به خوردن داد که احساس ترکیدن میکردم..

یعنی محبت تا این حد؟!!

یعنی از اول عشق احسان اشتباه بود؟!!

یعنی باید همون اول جواب مثبت میدادم؟!!

هزاران سوال توی ذهنم بود که با گذر زمان جواب همشون حتما بدست میارم.

یک هفته به خوبی و خوشی گذشت.

خاطره های خوبی از ایمان توی ذهنم ماندگار شد.

روحیه ام حسابی عوض شده بود ایمان اونقدر بهم محبت کرد توجه نشون داد که کم کم داشتم از اجباری که سر راهم قرار گرفته شد، راضی میشدم.

دو روز مونده بود به سیزده بدر..

ایمان باهام تماس گرفت ازم خواست که آماده باشم تا باهم بیرون بریم..

نمیدونم از اتفاق پیش اومده ناراحت باشم یا خوشحال با این حال گفتم:خب منم دوست داشتم باهم باشیم ولی کار دیگه..

نفسش بیرون داد گفت:دوریت واسم سخته..اگه سیزده بدر بودم دلم اینقدر نمیسوخت.

خودم مشغول خوردن بستنی شکلاتیم کرده تا کمتر به ابراز علاقه اش بخوام جواب هایی بدم که خیلی از ته دلم نبودن.

جلوی در خونه توقف کرد گفت:خب عزیزم خداحافظی برام سخته اما چاره چیه؟!..کاش میتونستم تو رو باخودمون ببرم..ولی سفر کاریه همیشه..

من که از خدام بود نشد باهاشون برم..

لبخندی زدم گفتم:مواظب خودت باش..اشکالی نداره.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با خوشحالی گفت: باشه گلم.. تو هم مواظب خودت باش..

-چشم.

خواستم پیاده بشم که دستم گرفت..

احساس بدی بهم دست داد دلش نفهمیدم..

شاید به این خاطر که دست ایمان.. یا شاید.. خودمم کلافه شدم سعی در خلاص شدن از این وضعیت داشتم که

گفت: میدونم که از رفتنم خوشحالی اما من عاشقانه دوست دارم خیلی دلتنگت میشم..

به آرومی دستم از توی دستهای تقریباً بزرگش بیرون کشیدم با خنده گفتم: اینجورام نیست..

شیطون گفت: پس چجوراست.

ای خدا این که بدتر شد..

-خب حتما منم دلم برات تنگ میشه.

شانس آوردم همون موقع بابام از راه رسید ما مجبور شدیم پیاده بشیم.

بابا که جریان فهمید گفت: پس سیزده بدر نیسین آره؟!

-بله دیگه عمو.. خودتون که میدونین کمرگ چقدر گیره.

-ان شالله خیره.. بسلامتی برین برگردین.. ما هم با خانواده ی باجناقم میخوایم بریم تفریح.. جای تو رو هم خالی

میکنیم.. بهم دست دادن ایمان گفت: ممنونم عمو.. و باهم خداحافظی کردن و بابا رفت داخل خونه..

من هم خواستم خداحافظی کنم که با صدایی جدی گفت: ببینم اقوام پڑمان اینام هستن؟

با تعجب گفتم: مگه چطور..؟!

-اگه اون پسره هم هست دلم نمیخواد بری..

-چی میگی تو..اصلا بالا فرض هم که باشه منو سننه..

نگاهی بهم انداخت گفت:حتی دلم نمیخواد بهش سلامم بکنی..

-وا..مگه تو به من شک داری؟

-نه..اما سختم میشه کسی روت..

پریدم وسط حرفش گفت:اون بنده ی خدا کاری به من نداره..اگه کاری نداری برم..

داشتم کمدم زیر و رو میکردم تا ببینم چی پوشم..

مانتوی سبز رنگی انتخاب کردم داشتم دنبال روسری مناسب با رنگ مانتوم می گشتم که چشمم به یکی از روسری ها افتاد..اونقدر دیدن اون روسری واسم ناراحت کننده بود که گریه ام بگیره..و صداش توی سرم اکو شد:چقدر بهت میاد..پس درست انتخاب کردم..هم تو رو،هم رنگ روسری رو..با صدای در سریع اشکهام پاک کردم صورتم به سمت در برگردوندم..

مامان گفت:ترمه ساعت پنج حرکت میکنیم..

لبخندی زدم گفتم:باشه ممنون.

روسی مجاله کردم پرتش کردم ته کمد..توی دلم گفتم:هنوز هم خاطره هات دست از سرم برنمیدارن..کی فراموش میشی تو..کی میشه حتی اگه بینمتم بغضم نگیره..دیدی چه به روز دنیای عشقم آوردی..؟! تو قول دادی باهم خوشبخت میشیم..!!

با حرص پیش خودم گفتم:آخه عوضی تو که میخواستی زن بگیری یه درستش انتخاب میکردی..با اون قد کوتاهش هیکل زشتش..از ابروهای هاشور زده اش تا انواع پروتزهای روی صورتش ناخن های کاشته شدش..آخه چه زیبایی ای داشت..اونکه هیچیش مال خودش نبود همه رو تغییر داده بود..حتی بینی عروسکیش که خبر از چندتا عمل میداد..با اون فجاحتی که داشت بیشتر حال آدم بد میکرد تا خوب..نفسم بیرون دادم گفتم:شاید این چیزایی که تو

بهش میگی ایراد از نظر احسان حسن بوده که خواستش..آخه دختره ی احمق چیه تو دل اونو ببره..دلت خوشه ها..همین ایمانی که چه فکرای بدی در موردش کردی ببین چقدر منتظر جواب مثبت نشستُ تو رو همینجور که هستی خواست..تازه دیدی غیرتی شد؟!

مگه یه دختر چی جز محبت و عشق میخواد.اگه غیرتیم باشه که دیگه بهتر،اینجوری دلتم آرومه که فقط تو رو میخواد و میبینه..

دو روز زودتر رفتیم تا سیزدهمونُ حسابی بدر کنیم.

خدا رو شکر المیرا برگشته بودُ شرش کم شده بود اما نویدُ مامانش حضور داشتن..در واقع اومده بودیم باغ خاله ی پژمان.

شب آخر بودُ همه خسته بودن..

فقط من کنار آتشی که روشن کرده بودن نشسته بودم..گلناز و پژمان هم گفتن خوابمون نمیادُ رفتن توی باغ قدم بزنند..این دو تا دیوونن..آخه تو این تاریکی میره قدم بزنه!!؟

کمی به آتش خیره شدمُ به چیزهای مختلف فکر کردم..وقتی از فکر اتفاقاتی که توی کمتر از دو سال گذشته واسم رخ داده بود،کلافه شدم،سرمُ روی زانو هام گذاشتم..

احساس کردم شخصی کنارم نشست..

سرمُ بلند کردمُ نگاهش کردم..

همون موقع گفت:مزاحم که نیستم..

-وقتی میدونی چرا میپرسی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-میخواوم باهات حرف بزنم.

پوزخندی زدَمُ گفتم: من و شما چه حرفی میتونیم واسه ی گفتن داشته باشیم!؟

-من بهت علاقمند شدم..

دهنم یک متر از حرفی که زد باز موند..

این به منی که دیگه شوهر دارم ابراز علاقه میکنه!؟

سریع گفتم: سوء تفاهم نشه برات..گفتم که علاقمند شدم..یعنی دیگه..در واقع وقتی که تصمیم گرفتم پا پیش بذارم خبر نامزدیت از پژمان شنیدم..مهم نیست که چقدر برام سخت بود..ولی..

سریع بلند شدم..احساس گناه کردم که دور از چشم ایمان دارم به اراجیف این پسرک گوش میدم..بلند شدمُ گفتم: ببخشید..من..

زود بلند شدُ گفتم: باشه از جای دیگه ای حرفمُ شروع میکنم..فقط خواهش میکنم به حرفهام خوب گوش بده.

نتونستم برم..

دلَم گفتم بمون..

دوباره نشستم سرجام..

اون هم نشست..

نگاهشُ به آتشی که حالا کم شده بود دوختُ گفتم: شب عروسی پژمان اولین باری بود که دیدمت..قبل و بعد از عروسی..اون موقع جنس نگاهتُ رفتارت فرق میکرد..مثل یه آدم منتظرُ نگران بودی..کمی شوق داشتی اما الان که دوباره دیدمت احساس میکنم نگاهتُ خسته کلافه هست..با خودت درگیری..درسته؟

با حرص گفتم: نکنه دکتر روانشناسی!؟

خندیدُ گفتم: مگه روانشناس بودن به درسُ دانشگاه!؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

شونه ایی بالا انداختم..

نوید گفت: من روی تک تک رفتار و حرکات و نگاه همه تا حدود زیادی میتونم بفهممشون.. تا حالا کسی از این ماجرا خبر نداشته تو اولین کسی هستی که..

پریدم وسط حرفش گفتم: خیلیم چیز مهمی نیست..

با این حال گفت: شاید واسه ی تو مهم نیست.. اما شاید یه روزی حرفهای من بدردت خورد..

نفسش بیرون داد و گفت: ازت میخوام که هیچوقت نذاری بهت توهین بشه.. به شخص خودت.. به احساست.. به عشقت.. هیچوقت بخاطر ه اتفاقای بد زندگیت خودت فدا نکن.. بعضی از اتفاقا از بدم بدترن، پس حواست باشه که گذشت همیشه هم خوب نیست..

به آرومی گفتم: چرا این چیزا رو میگی!؟

خندیدم گفتم: خودمم نمیدونم.. شاید هم هیچکدوم از این اتفاقا واست نیفتاده.. و شونه ایی بالا انداخت.

توی دلم گفتم: وقتی به احساس عشقم توهین شد که احسان با زنش دیدم.. همون موقع موبایلم زنگ خورد.. با دیدن اسم ایمان دست و پام گم کردم.. حالا انگار اون داره منو کنار نوید میبینه!!

گوشی به گوشم نزدیک کردم گفتم: سلام.. خوبی؟

-سلام عزیز دلم خوبی؟

-خوبم.. چه خبر؟

-خبرای پیش شماست که رفتین ددر..

خندیدم گفتم: جات سبزه..

هنوز داشتیم باهم حرف میزدیم نوید هم کمی اونطرف تر از من ایستاده بود سرش به طرف آسمون بلند کرده بود و من از گوشه ی چشمم میدیدمش... یکدفعه پژمان با صدای نسبتاً بلندی از فاصله ی زیادی گفت: نوید.. ترمه.. بیاین اینجا پیش هم باشیم..

تلاشم واسه نشنیدن صدای پژمان دیوونه توسط ایمان نافرجام موند.. قلبم مثل گنجیشگ میزد سر انگشتم یخ زد.. با لحن تندی از اون طرف خط گفت: این موقعه ی شب پیش اون پسره ی هیز چه غلطی میکنی؟

سریع گفتم: من پیش اون نیستم.. ما هممون پیش همیم..

با حرص گفت: پس چرا اسم شما دو تا رو باهم آوردن؟ هان؟

گریه ام گرفته بود.. با صدای لزرونی گفتم: بخدا راست میگم.

با داد گفت: ساکت شو ترمه.. یعنی تا اومدم شیراز سریع تدارک عروسی میبینم.. عقد موقت میخواستی که هر غلطی دلت خواست بکنی، آره؟!

با گریه گفتم: آخه من که کاری نکردم..

-وقتی اسمت رفت تو شناسنامم.. اومدی توی خونم فقط منم که واسه رفت آمدت تصمیم میگیرم.. دیگه هم جرأت نداری بدون من جایی بری.. و تلفن قطع کرد..

ای خدا حالا چه خاکی به سرم بریزم..

گلناز اومد کنارم نشست.. وقتی دید دارم گریه میکنم با نگرانی گفت: چیزی شده؟

هنوز بعد از اتفاقی که توی مغازه ی مازیار افتاد باهش دلم صاف نشده.. البته از بعد ازدواجشم خیلی از هم دور شدیم دیگه حرفهامون بهم نمیگیم.. اشکهام پاک کردم به دروغ گفتم: دلم واسه ایمان تنگ شده و کلی سر به سرم گذاشت..

مامانم گفت: تا جهیزیه ی ترمه رو جور نکنیم خبری از عروسی نیست..

ایمان با اعتراض گفت: اما زن عمو..

نگاهی بهش انداخت گفت: اما چی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-میگم..خب..من خودم جهیزیه رو..

پرید وسط حرفشُ گفت:درسته وضع مالیتون خوبه اما دلیل نمیشه دخترمُ بدون جهیزیه بفرستم خونت..تو داماد مایی..عضوی از خانوادمون..باید مراعات ما رو هم بکنی..

ایمان با شرمندگی ای که توی صداش هویدا بود گفت:من قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم..من فقط..خندیدُ با سری پایین گفت:من فقط واسه داشتن ترمه کم صبر شدم..همین..

مامان با خوشحالی گفت:ترمه که مال خودته..نمیخواه دلواپس باشی..و سر شونه اش زدُ بلند شد..با خنده گفت:خوبه خجالت کشیدنتم دیدیم و از اتاق بیرون رفت.

ایول به مامانم..خوب کارها رو راست و ریست میکنه..آخه تمام جریان اون شبی که رفته بودیم باغُ واسش گفته بودمُ ازش خواهش کردم که نذاره ما زودتر ازدواج کنیم..مامانم هم چون دلش نمیخواست با توجه به زن عمو بدون هیچ کم و کاستی ای جهیزیه ی کاملی بهم بده خیلی راحت قبول کرد..

دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:کجایی؟

نگاهی بهش انداختمُ گفتم:همینجا..

-پس اگه همین جایی بشین روی تخت..

-چرا؟

لبخندی زد و گفت:چون من میگم..

زورگو..

به آرومی از روی صندلی بلند شدمُ نشستم لبه ی تخت..

ایمان هم که لبه ی تخت نشسته بود به طرفم کج شد گفت: تکیه بزن به دیوار..

با تعجب گفتم: چرا؟

نفسش بیرون داد گفت: چقدر سوال میپرسی.. بگو چشم.

با بیخیالی گفتم: نمیخوام..

اومد توی صورتم گفت: باید تنبیه بشی..

با ترس گفتم: تنبیه واسه چی؟

با دندون های قفل شده ای گفت: واسه غلط..

پریدم وسط حرفش با اخم گفتم: مواظب باش چی میخوای بگی..

با اخمی وحشتناک چند ثانیه ای خیره ام شد بعد نگاهش ازم گرفت گفت: تکیه بزن دیگه.

درسته که ایمان ما رو ندیده بود اما من هم به حرفش گوش نداده بودم با نوید همکلام شده بودم. احساس گناه میکردم، واسه همین تسلیم شدم به دیوار تکیه زدم..

ایمان سرش روی پام گذاشت نگاهم کرد بعد چشمهایش بست.. این داره میخوابه؟!!

با اعتراض گفتم: تو داری میخوابی..؟!!

با چشمهای بسته سرش تکیه داد گفت: اوهوم..

با درموندگی گفتم: فکر منم باش که پام خواب میره.

یکی از چشمهایش باز کرد که قیافه اش بامزه شده بود.. بعد با شوخی گفت: توی تنبیه به کسی خوش نمیگذره.. من خیلی خستم، پس بذار بخوابم..

شونه ای بالا انداختم گفتم: باشه بخواب منم با موبایلم.. که از توی دستم کشیده شد.

با کمال پرویی گذاشتش توی جیب شلوار جینش گفتم: خوشم نمیاد وقتی من پیشتم سرت تو موبایلت باشه.. و جای سرش درست کرد..

-خب تو که خوابی..

-خیلی قر میزنی ترمه.. باور کن هنوز خستگیِ سفر تو تنم مونده.. بذار بخوابم.

نفسم بیرون دادم حرفی نزدم..

فکرم به صد جا پر کشید برگشت..

نگاهم به همه ی اتاق انداختم و در آخر خیره به صورت ایمان شدم..

چقدر معصوم شده..

لبخندی به روی لبم اومد..

ایمان یک مرد ایده آل..

زورگو اما مهربونه با محبت..

عشقش قایم نمیکنه ابرازش میکنه..

این ها تعریفهای جدید من از ایمان..

کسی که شاید داره دست و دلم براش میره..

ناخودآگاه انگشت هام توی موهایش فرو بردم..

احساس کردم پلکش تکون خورد اما من نمیخواستم بیدارش کنم..

دست از کارم کشیدم که به آرومی گفتم: از این کارت خوشم میاد.. ادامه بده.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

خندیدم گفتم: نمیخواستم بیدارت کنم..

چشم هاش باز کرد با لبخند گفت: خواب خوبی رفتم..واقعا خستگیم در رفت..و سرش از روی پام برداشت..

پام دیگه بی حس شده بود نمیتونستم تکونش بدم..چهره ام از درد، درهم شده بود..ایمان روش به طرف من برگردوند که چیزی بگه..اما با نگرانی گفت: چت شد؟

-هیچی..الآن درست میشه..

-پات خواب رفته!؟

لبخندی زدم گفتم:الآن خوب میشه..

-بذار واست ماساژش بدم..

-نه نمیخواه..خوب میشه.

بعد با ناراحتی گفت:معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه.

-چیزی نشد..من خوبم.

خندیدم گفتم:پایه ای بریم بیرون..

واقعا دلم میخواست باهاش برم..نمیدونم چرا یک هفته دوری ازش بهم سخت گذشت!!

مازیار

این روزها حسابی کلافه هستم..

هنوز از کتی خبری نیست بخاطر عید نتونستم جایگزینی واسش پیدا کنم.

اصلا حوصله ی خونه و مهسا رو هم ندارم..

از وقتی که پامُ توی اون خراب شده میذارم حرف از بچه میزنه اعصابمُ خورد میکنه..

حالا مثلا بچه دار بشیم چی میشه؟! حتما دوباره میخواد قر بزنه که بچه خسته ام کرده همه اش گریه میکنه.. تازه شب و روز هم از مون میگیره.. شاید اگه بچه ای وارد زندگیمون بشه مهسا دیگه منو نخواد همه ی وقتشُ صرف اون کنه.. چمیدونم اصلا..

وارد خونه شدم..

بوی غذا حسابی پیچیده بود..

به این تکیه زدمُ مهسا در حال خورد کردن خیار و گوجه.. آه.. باز هم سالاد شیرازی.. با حرص گفتم: دست از سر این سالاد بردار..

نگاهم کردُ باناراحتی گفت: باز تو اومدی قر بزنی؟! سلامت کو؟!!

کیف پولی سوئیچمُ گذاشتم روی این گفتم: همیشه من باید سلام کنم..؟!!

- هر کی وارد جایی میشه باید اول سلام کنه..

- بله.. خانوم معلم..

نفسشُ بیرون دادُ گفت: شد یه بار بیای خونه بدون اینکه فضا رو متشنج کنی؟!!

- ناراحتی تا برم..

زیر لبی حرفی زد که نفهمیدم..

بی توجه به حرفش به سمت اتاق خوابمون رفتم تا لباس هامُ عوض کنم..

از توی آشپزخونه بلند گفتم: راستی از بانک زنگ زدن..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-چی گفتن؟

-گفتن چکت پاس شده..

مگه من امروز چک داشتم؟!

حتما این فروزان سر به هوا یادش رفته بهم بگه اما همیشه ترمه نوی کارهاش دقیق بود بهم اطلاع میداد..

از اتاق بیرون اومدم داخل آشپزخونه شدم..

مهسا میز چیده بود..روی صندلی نشستم گفتم:امروز من چک نداشتم..

همونطور که دیس برنج میگذاشت نشست گفتم:سی میلیون از حساب برداشت شده اون وقت تو میگی چک نداشتی!!

-پس چرا با خودم تماس نگرفتن!؟

-اتفاقا کارمند بانک گفت هرچی باهات تماس گرفتن تو جواب ندادی.

-نگفت چک کدوم شرکت بوده؟

چهره اش غمگین شد..به آرومی گفتم:مثل اینکه در وجه شخص بوده..

تعجبم بیشتر شد..آخه من چک به کسی نداده بودم.

-از حساب من کم شده چرا تو ناراحتی؟

آب دهنش قورت داد گفتم:آخه کسی که چک پاس کرده یه خانوم بوده..و اشکش سرازیر شد..

با حرص گفتم:حالت خوبه؟من توی کارم با خانوما هم سر و کار دارم..این گریه داره؟

با صدای لرزونی گفتم:نکنه زیر سرت..

پریدم وسط حرفش گفتم: اگه زیر سرم بلند شده بود که چک بهش نمیدادم.. خودم شخصا میرفتم پیشش.. تو هم چرت نگو.. جز تو کسی تو زندگیم نیست..

با چشمهای خیسش که حالا خوشگل تر شده بودن نگاهم کرد.. نفسم بیرون دادم گفتم: حتما اشتباهی به جای اسم شرکت اسم شخص نوشتم.. پس ناراحت نباش.. باشه!

سرش تکون داد مشغول غذا خوردن شد..

دسته چکم باز کردم.. با دقت بیشتری نگاهش کردم ته چک ها و برگه های مونده رو شمردم.. اما یکی کم بود.. ولی ته چک نداشت.. خوب که بررسی کردم دیدم یکی از چک ها کم شده.. زدم به پیشونیم.. کار خود عوضیته.. اون روزی که دسته چکم توی داشبرد گذاشته بودم کتی باهام بود دیدش.. آشغال عوضی.. دستم بهت نرسه.. داشتم جلوی مهسا ضایع میشدم.. از دلیلی هم که واسش آوردم حتما فهمیده که الکی بهش گفتم.. کلافه روی تخت دراز کشیدم چشمهام بستم.. هنوز هم نمیتونم بعد از کاری که مامانم با بابام کرد با مهسا رابطه ی خوبی داشته باشم.. نمیتونم..

-باشه مادر بهش میگم حتما داروهاتون بگیره.. بله امروز مثل اینکه موبایلش در دسترسش نبوده.. چشم.. خدانگهدار تون.. و گوشه گذاشت.

با اخم نگاهی به منی که روی کاناپه های زرد و نارنجی رنگ راحتی جلوی تی وی نشسته بودم انداخت باحرص گفت: حوصله ی منو نداری.. اون زن بیچاره مادرته..

-خب باشه.. اونم زن..

با حالت قبلش گفت: تو با زنایی که محرمت مشکل داری.. وگرنه اون همه همکار زن نداشتی..

خیلی ریلکس گفتم: به تو ربطی نداره..

با بغض گفت: باشه به من چه.. ولی حداقل داروهات بهش برسون که فردا پشیمونی سودی نداره.. و رفت.

نفسم باحرص بیرون دادم بلند شدم.

از ماشین سفید رنگِ سواریم که خارجی بود پیاده شدم.. نگاهم که به خونه افتاد دیدمش که توی بالکن هست.. با دیدن رنگ روسریش داشتم از رفت به پیشش منصرف میشم که حرف بابا یادم اومد: شاید به من خیانت کرد.. شاید تو رو نمی خواست اما اون مادرت.. حداقل به دنیات که آورده.. بزرگت که کرده.. پس به حرمت این چیزا نذار از بی دارویی بمیره.. اوهوم..

به آرومی گفتم: بهت گفته بودم از این رنگ، روسری متنفرم..

چرخ ویلچرشُ به کمک دستهای کم توانش به طرفم چرخوندُ گفت: اما هیچوقت نگفتی چرا بدت میاد.. مگه چشه؟ کمکش کردم تا بریم داخل خونه..

در همون حال گفتم: چی دوست داری بشنوی؟

سرشُ بالا آوردُ نگاهم کرد.. گفت: چرا از من بدت میاد؟ بعد نگاهشُ به جای دیگه ای دادُ گفت: بد کردم، بزرگت کردم؟ جوونیمُ پات گذاشتم؟

ویلچرُ روبروی تی وی قدیمی گذاشتم.. خودمم روی یکی از مبل های سلطنتی رنگ و رو رفته نشستمُ گفتم: جوونیتُ پای چیز دیگه ای گذاشتی.. اگه به اجبار بابام نبود که نگهم نداشته بودی..

با اخم گفت: این حرفها چیه که میزنی؟

-خیلی وقته که میخوام زبون خودت بشنوم اما شرایطش پیش نیومده ولی حالا به سیم آخر زدم.. دیگه حرفای بابا قبل مرگش هنوز واسم حلاجی نشده.. با بغض مردونه ام گفتم: چرا با زندگیمون این کار کردی؟

خیلی بی تفاوت گفت: خب که چی؟ گذشته ها، گذشته.. من مادرتم تو هم بچمی.. باید همه کاری واسم بکنی..

پوزخندی زدم قطره ی اشکی از چشمم چکید به آرومی گفتم: عارم میشه مادر صدات کنم پروین فروغ.. به دارو هایی که روی یکی از مبل ها گذاشته بودم اشاره کردم گفتم: اینم داروهات.. من رفتم..

واسه موندنم تلاشی نکرد..اون هنوز هیچ تغییری نکرده و نخواد کرد..حتی از کارهای گذشته اش هم یک ذره پشیمون نیست..

شاید کاری که پروین با بابام کرد مهسا نکنه..

بابای منم وقتی عاشق پروین شد خیلی دوستش داشت..اعتماد پیش از حد زندگی بابام تباه کرد من نمیدارم مهسا زندگی تباه کنه..اون عروسک فقط واسه منه بس..

چهل روز بعد..

سیمین

بدون اینکه در بزخم داخل شدم..

میدونستم داره آماده ی بیرون رفتن میشه..

درست حدس زدم چون درحال در آوردن کت و شلوار اسپرت زرشکی بود..چه رنگ زشتی..گفتم:ایمان کت و شلوار زرشکی واسه چی میخوای بپوشی؟و به طرف کمد دیواریش رفتم گفتم:این همه کت و شلوار خوشرنگ داری..داشتم دنبال رنگ مورد نظرم میگشتم که گفت:تم مهمونی که دست من نیست..

با تعجب به طرفش برگشتم گفتم:فکر کردم دیگه دور مهمونی رفتنات خط کشیدی..خیلی وقته نرفتی..آهان..میخوای نامزدت نشون بقیه بدی..آره؟

-نخیر..جای ترمه اونجا نیست.

-جای تو هست؟

-زودی برمیگردم..

-نچ..نمیشه..یا ترمه رو میبری یا زنگ میزنم بهش میگم..

-چه گیریا مامان..آخه چرا وقتی دوست نداره اجبارش کنم..

با لجبازی گفتم:من این چیزا حالیم نیست..کمتر از دوماه دیگه عروسیتونه..مراسم هم باید مختلط باشه..امشبم ترمه

رو با خودت میبری تا براش جا بیفته..با تحکم گفتم:فهمیدی؟

با اعتراض گفت:راضیش میکنم واسه عروسی اما نمیبرمش مهمونی..

با حرص گفتم:هنوز دارم از دوست آشنا طعنه حرف میزنم..باید چار جا از این جور جاها بره که بفهمه دوره ی زنونه

مردونه مال قدیماست..

-اما مامان..

-زنگ میزنم آرایشگر که سریع آمادش کنه..الآن که عصر..وقت دارین..و سریع از اتاق بیرون اومدم..پسره ی کله

شق..از الآن داره به ساز اون میرقصه فکر آبروی ما رو نمیکنه..من که نمیتونم عروسی تک پسرم مختلط بگیرم..

ترمه

تماس با حرص قطع کردم..

فقط میگه آماده باش دارم میام..

هر چی میگم کجا..میگه جاهای خوب..

میگم حوصله ام نمیشه..میگه منو ببینی حال و حوصلت میاد سرجاش..

درسته که دلم میخواد همه اش باهاش برم بیرون ولی از اینکه نظر آدم نمیپرسه دلخور میشم..

توی این چند مدت اونقدر بهم محبت کرده از عشق و علاقه اش نسبت بهم گفته عملی نشونم داده که دلم داره

واسش میلرزه..درست میگفت که عاشقم میکنه..پس چرا عاشقش نشم وقتی وفادار؟!

منم خل شدم..مدام درحال حرف زدن با خودمم..

ماشین داخل پارکینگ یکی از بهترین پاساژ شهر پارک کرد.

وارد یکی از مغازه هایی که لباس مجلسی داشت شدیم..هنوز هم دلیل اومدنمون بهم نگفته..

با بی حوصلگی گفتم:میگی چرا اومدیم اینجا؟

لبخندی زد و گفت:آره گلم..میخوایم امشب بریم مهمونی..

با تعجب گفتم:مهمونی؟اونوقت به چه مناسبتی؟

همونجور که به لباس های مجلسی ای که واقعا خوشگل بودن نگاه میکرد گفت:یه دورهمی دیگه..

-منظورت که پارتی نیست..

سرش کمی به چپ و راست خم کرد و گفت:یه چی تو همین مایه ها..

با تعجب گفتم:تو میخوای منو همچین جایی ببری؟

با اخم کمرنگی گفت:هر جا شوهر میره زنشم با خودش میره..شیرفهمه؟

این حرفش یعنی خفه و فقط بگو چشم.

اونقدر تحکم آمیز بود که جرأت مخالفت نداشتم..

به آرومی گفتم:باشه..فقط لباسم پو..

پرید وسط حرفم گفت:نفهم نیستم..و بعد بدون توجه به من به سمت فروشنده رفت و گفت:ببخشید آقا میشه از اون

لباس زرشکی آخر مغازتون که تن مانکن واسمون بیارین؟

فروشنده آقای خوش برخوردی بود هم سن و سال بابام بود..لباس آورد گفت:خدمت شما..

خودمُ توی آینه برنداز کردم..

بلندی لباس تا زیر زانو هام میرسید..

آستین بلند حریری داشت که سر مچمُ دور یقه ام پر از مهره های زرشکی رنگ براق کار شده بود و یقه اش پوشیده بود کمی چین داشت.. دور کمرم هم کمی چین خورده بود کمی کلوش بود.. ساده و در عین حال روی تن خیلی شیک به نظر میرسید..

ماشین به حرکت در اومد..

به آرومی گفتم: من بدون کلاه نمیام..

-میای..

-نمیام..

-گفتم میای..

-نه..

-من شوهرتم.. پس به حرفم گوش بده..

-شوهرم باش.. یا کلاه یا بیخیال اومدنم شو..

نفسش بیرون داد گفت: باشه هرچی تو بخوای..

خندیدم گفتم: پس جوراب شلواری هم فراموش نشه.. و با حرص نگاهم کرد.

خودمُ توی آینه نگاه کردم..

خیلی ناز شده بودم.. آرایش ملیحی که چهره ام باز کرده بود..

کلاه جمعُ جور شیکی هم به رنگ مشکی خریدیم و خانوم آرایشگر که اسمش شهره بود خیلی زیبا و قشنگ روی سرم گذاشتش و به خواست خودم تمام موهامُ داخلش جا داد..

جوراب شلواری مشکی ضخیم هم پوشیدمُ مانند تن کردمُ از آرایشگاه بیرون اومدم..

تا سوار شدم گفت:چه خوشگل شدی عزیزم..

لبخندی زدمُ تشکر کردم.

وارد سالن بزرگِ باغ شدیم..دلم هوری ریخت..فضای خوبی نبودُ تو دلم بلوایی به پا شده بود..

سالن خیلیم بزرگ نبودُ انگار به عمد مهمون ها رو بیشتر از گنجایش دعوت کرده بودن..

دور تا دور صندلی های مبله ی شیکی چیده بودنُ جلوی هر چندتا صندلی یک میز کوتاه بود..وسط هم خالی بود واسه ادا و اطوار بیشتر..

روی صندلی ها نشستیم..

خیلی ها وسط بودن..

اکثر پسرها با کت و شلوار زرشکی یا کت تک زرشکی بودنُ دخترها با لباس های تنگ و کوتاه و خیلی باز که از رنگ لباس هاشون معلوم بود که تم مهمونی رعایت کردن..از اینکه این همه دختر جلوی ایمان درحال رقص و عشوه اومدن بودن، حرصم گرفته بود..

احساس گناه،یک لحظه ولم نمیکرد..

اصلا باورم نمیشه که توی همچین مهمونی ای کنار همسر آیندم نشستم..

به ایمان نگاه کردم اصلاً به جمع روبرو نگاه نمی‌کردُ سرش توی موبایلش بود.. به آرومی گفتم: تو نمیری وسط؟

-واسه چی برم وقتی عشقم دوست نداره..!؟

از حرفش خوشم اومد.. واسه اینکه منو ناراحت نکنه حاضر دست از خوشیش برداره..

دارم به سرنوشتتم امیدوار میشم..

یک دفعه دوستش اومد.. با خوشحالی سلام و احوالپرسی گرمی با ایمان کرد اما با دیدن من حرفی که میخواست بزنه تو دهنش ماسید.. خودمُ بی تفاوت نشون دادمُ بدون هیچ عکس‌العملی سلام خشکی دادم اما اون انگار زیادی محافظه کار بود که گفت: ترمه خانوم نمیدونستم شما میان.. وگرنه گاوی گوسفندی..

ایمان با حرص گفت: کم مزه بریز.. نمیبینی خوشش نیومد!؟

-من قصد بدی نداشتم..

نفسمُ با حرص بیرون دادم..

نشست کنار ایمان دم گوشش نمودم چی بلغور کرد که یک دفعه ایمان گفت: پس هوا پسه..

به آرومی گفتم: اتفاقی افتاده..

کمی فقط کمی هول شدُ سریع گفت: نه.. فقط من با وحید دو دقیقه میرمُ میام..

با نگرانی گفتم: کجا؟

-ناراحت نشو تو باغم.. زودی میام..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-من اینجا تنها چیکار کنم؟

همون موقع وحید با دختری که از پشت شونه های برهنه اش گرفته بود جلوی من ایستاد و گفت: اینم رها واسه اینکه تو اینجا احساس غریبی نکنی..

لباس رها هم پارچه کم آورده بود حسابی کوتاه و باز بود..

همون دختری که اسمش رها بود دستش بطرفم دراز کرد گفت: سلام گلم..افتخار آشنایی با کی دارم؟

از روی صندلیم بلند شدم..بهش دست دادم لبخند گفتم: ترمه هستم..نامزد..

با تعجب پرید وسط حرفم گفت: نامزد ایمان..بعد روش به طرف ایمان کرد گفت: مگه قرار نبود با..

وحید سریع گفت: ایمان خیلی وقته که عاشق دختر عموشه..

رها خندید گفت: آهان..که اینطور..مبارکه.

ایمان انگار نفس حبس شده ی توی سینه اش که نمیدونم خبر از چی میداد به یکباره بیرون داد..

اینجا بعضی چیزها باهم همخونی نداره اینا خیلی زرنگن که چیزی ضایع نکنن..

با رفتن ایمان دوباره تو دلم شروع به رخت شستن کردن..سر تمام انگشتهام یخ کرده بودم حس بدی داشتم..

نگاه رها همه اش به رقاصه های وسط بود..

صدای موزیک بلند بود هیچکس اختیار خودش نداشت..تا اونجایی که تونستم نگاهشون نمیکردم با دیدن لباس های

رها کنار من راحت نبود با حسرت به بقیه نگاه میکرد به همین خاطر با تن صدایی که بشنوه بهش گفتم:اگه میخوای بری، برو..

خیلی خوشحال شد با همون حالتش گفت:مطمئنی؟سری تکون دادم که با شک گفت:اگه برم به اونا نمیگی که..

پریدم وسط حرفش گفتم:هروقت اومدن بهشون میگم همین الان رفتی..

صورتتم محکم بوسید رفت..دختره ی لوس..

یک ساعت از رفتنشون گذشته بود اما هیچ خبری ازشون نبود..هم نگران شدم هم ناراحت..

نگران از اینکه نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه و ناراحت از اینکه تنهام گذاشته..

نگاه خیلی ها به سمت من بود..

از این نگاه های گاه و بیگاه پسرها خسته شدم حرصی..

هر چی بین مهمون ها توی سالن چشم گردوندونم و گشتم ندیدمشون..

از ویلا بیرون رفتم..سه چهار تا پله ی عریض میخورد چند متری که جلو میرفتی استخری وسط حیاط بود..نگاهی به آب توی استخر کردم نگاهم به آب بود اما افکارم پیش ایمان..

چهار، پنج نفری اونطرف استخر ایستاده بودن..دوتا دختر با لباس هایی که زیاد تن همشون دیدم و دو،سه تا پسر با کت و شلوار درحال صحبت بودن..صورت هاشون خیلی معلوم نبود به امید اینکه شاید ایمان و وحید باشن کمی جلو رفتم..

ناامید از پیدا نکردنشون خواستم به طرف ویلا برگردم که نور پنجره ی اتاق بالا که توی آب استخر میدرخشید توجهم جلب کرد..

خدا رو شکر کفش های عروسکی پوشیده بودم هیچ صدایی تولید نمیکرد..

طبقه ی بالا بیشتر شبیه راهرو بود که بخاطر تاریکی درست معلوم نبود چند تا اتاق داره اما در یکی از اتاق های یک خورده باز بود که نور اتاق توی راهرو به صورت خط باریکی پهن کرده بود..

صدای موزیک کم شده بود..

به اتاق نزدیک شدم.. دزدکی داخل نگاه کردم.. گوشه‌هام تیز کردم..

با هر حرکت حرفی که میشنیدم فقط یک چیز دلم میخواست، که ای کاش هم کور بودم و هم کر..

نفسم به شماره افتاد دستهام یخ کردن.. پاهام بی حس شدن به زانو درآومدن.. بغضم بزرگ بزرگ تر شد قطره ی اشکی از چشمانم چکید.. تمام راهرو دور سرم پیچید.. و در آخر تمام دنیا روی سرم آوار شد..

نمی دونم چند دقیقه گذشت که با صدای پای کسی که از پله ها بالا میامد به خودم اومدم.. سریع خودم پنهان کردم.. بدون اینکه در بزنه وارد همون اتاقی شد که ایمان و وحید و یک دختر داخلش بودن شد.. فرصت غنیمت شمردم به سمت پایین روانه شدم..

روی همون صندلی ای که از اول نشسته بودم، نشستم.. به نقطه ی نامعلومی خیره بودم.. تمام حرفها توی سرم تکرار میشد منو آزار میداد..

با تگون خوردن شونه ام به سمت طرفی که تگونم میداد برگشتم که رها رو دیدم.. چشمکی برام زد و گفت: کجایی دختر؟

به زور لبخندی زدم گفتم: باهام کاری داشتی؟

- بیا بریم شام بگیریم.. اونام پیداشون میشه.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سری تکون دادم باهاش همراه شدم..

شاممون رو که ساندویچ هات داگ با نوشابه و سالاد فصل بود گرفتیم..

من فکر میکردم شام امشب مثل شام عروسی..بی خیال مهم نیست،وقتی که هیچ اشتهایی برام نمونده..

سر و کله ی ایمان و وحید هم پیدا شد..

ایمان با لبخند به طرفم اومد با لحن شرمندگی گفت:بخشید عزیزم که تنهات گذاشتم..

هم دلم میخواست همین جا خفه اش کنم هم دلم میخواست بذارم به موقع اش..

عقلانه تصمیم گرفتن بهترین کار..اما نمیتونستم حرفهای امشب فراموش کنم..با دلخوری گفتم:تو که میخواستی

تنهام بذاری چرا منو آوردی؟

-معذرت میخوام گلم یه دفعه کار پیش اومد..

بغضم هی بیشتر و بیشتر شد..

از وقتی نشستم اینجا اونقدر نگهش داشتم که گلوم درد گرفته..احساس خفگی میکنم..

رها با تعجب گفت:ترمه چرا ساندویچ نخوردی؟

-میل ندارم..

-ببینم تو خوبی؟

فقط نگاهش کردم..

ایمان متوجه حال شد و گفت: خوبی خانومی؟

وای چقدر این پسر حال به هم زن شده.. شاید اگه اون حرف ها رو نشنیده بودم هنوز هم از طرز حرف زدنش لذت میبردم ولی الآن فقط حالت تهوع گرفتم..

نیم نگاهی بهش انداختم گفتم: من حال خوب نیست.. میرم بیرون..

خواست بلند بشه که گفتم: تو کجا؟ میخوام تنها باشم..

با شک نگاهی بهم انداخت و گفت: چرا تنها؟ خب منم میام دیگه..

-این همه تو تنهام گذاشتی دو دقیقه هم من تنهات میذارم.. و سریع از ویلا بیرون اومدم..

کسی توی باغ نبود..

به سرعت خودم به آخر استخر رسوندم..

زانو زدم چند مشت آب به صورتم پاشیدم.. شاید کمی فقط کمی سر حال بیام.. با اتفاقی که امشب افتاد کمرم اونقدر خم شد که حالا حالا راست نشه..

به آرامی بلند شدم..

لبه ی باغچه ی دور استخر نشستم..

بغضی که خیلی وقته توی گلوم حبسش کرده بودم شکستم.. اشکهام بی صبرانه صورتم خیس کردن.. دیگه مهم نبود که آرایشم پاک بشه.. دیگه مهم نبود تو چشم ایمان از همه ی دخترهای اینجا خوشگل تر باشم.. دیگه مهم نبود و گریه ام شدت گرفت.. دیگه حتی ایمان هم مهم نبود..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سه روز از اون شب کذایی میگذره..

سه روز که تب و لرز کردم گوشه ی خونه افتاده ام..عمق فاجعه زیاد بود در مقابلش مقاوم نبودم..داغی که احسان به دلم گذاشت،داشت بهبود پیدا می کرد که دوباره داغ بعدی قلبم سوزوند..ترمه نابود شد..نابود نابود..

با بی حوصلگی گفت:نمیخوای چیزی بگی؟

-حرفی واسه گفتن ندارم..

-تو چت شده ترمه؟

-من خوبم..

-چرا نمیای بریم دکتر..

-تب و لرز،دکتر رفتن نمیخواد..

-پاشو لجبازی نکن..

جوابی ندادم که حرصی تر شد با همون حالش گفت:ترمه پاشو..

-تو نمیخوای بری خونتون؟از صبح تا شب میای اینجا چیکار؟

-نگرانتم،میفهمی؟

پوزخندی زدم گفتم:نمیخواد نگرانم باشی..چند روز نیای خوب میشم..

با تعجب گفت:من حالتُ بد میکنم؟آره؟

سرمُ به نشونه ی آره تکون دادم..

بهش خیلی برخورد..گفت:فکر میکردم بودنم به تغییر حالت کمک کنه..حالا که نمیخوای باشه..میرم..

-درهم پشت سرت ببند..چند ثانیه ای با عصبانیت نگاهم کرد رفت و در اتاق محکم به هم کوبید..

هنوز چیزی از رفتنش نگذشته بود که دوباره زنگ زدن..بعد از گذشت چند دقیقه ای صدای خاله اینا فضای ساکت خونه رو پر کرد..

خواستم بلند بشم که چشمم به میز مطالعه ام افتاد..ایمان کیف پولیش جا گذاشته بود..

پوف..اصلا دلم نمیخواست باهاش تماس بگیرم که بیاد کیفش ببره..وقتی خودش فهمید اینجا جا گذاشته میاد و میبره..

اصلا نمیتونستم از لبه ی تخت بلند بشم..

احساس سر گیجه داشتم..

درهمون حال خاله و طناز و گلناز به اضافه ی فرشته کوچولو در زدن وارد اتاقم شدن..

چند دقیقه ای از اومدنشون گذشته بود..

من به بالای تختم تکیه زده بودم طناز و گلناز پایین تخت،روبروی من نشسته بودن و خاله رعنا لبه ی تخت نشسته بود..

مامان با سینی چای داخل اتاق شد که یکدفعه گفت:ای وای فرشته چیکار کردی؟

نگاه همه به فرشته افتاد که پشت سر مامانش گلناز نشسته بود و تمام دل و روده ی کیف پول ایمان درآورده بود..تازه از این کارش هم خوشحال بود از اینکه مورد توجه هممون قرار گرفت خوشحال بود..

طناز سریع تمام پول و کارت هایی که داخل کیف بود جمع کرد از دسترس فرشته دور گذاشت و برای آروم کردن فرشته بیرون رفت..آخه از اینکه کیف پول ازش گرفتن زد زیر گریه..

طناز که بلند شد دو سه تا کاغذ سفید که انگار تا شده بودن پشتش بودن ندیده بودشون توجهم جلب کردن و به خودم یادآوری کردم که این ها رو یادم نره توی کیفش بگذارم..

شب شده بود..

آروم آروم از روی تختم بلند شدم خودم به کاغذ های روی زمین رسوندم..یک دفعه ناخودآگاه تا یکیش باز کردم اما ای کاش هیچوقت این کار رو نکرده بودم..با اینکه دیده ام تار شد اما چک ها رو توی کشوی میز قایم کردم اما فاجعه بزرگتر از این حرفها بود که منو به دنیای بیهوشی نکشونه..

با احساس سوزش به آرومی پلک هام باز کردم..

اولین کسی که دیدم میلاد بود که آروم آروم داشت اشک میریخت رنگ به رو نداشت..

با صدای لرزون و آروم مامان که گفت دکتر بهوش اومد نگاهم به طرف صدا دادم..

مامان و بابا و میعاد به ترتیب کنار هم ایستاده بودن اما ایمان نبود..

توی دلم پوزخندی زدم گفتم:مگه مهمه!؟

مرد جوونی با روپوش سفیدی که تن داشت از کنار تختم بلند شد سرم رو تنظیم کرد..بعد رو به بقیه گفت:جای نگرانی نیست..خدا رو شکر زود بهوش اومد..سرمش که تموم بشه حالش بهتر میشه..

ربع ساعتی گذشت که صدای آیفون بلند شد.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

میلاذ از اتاق بیرون رفت.

ایمان وارد اتاق شد، با دیدنش اشک هام شروع به باریدن کردن.. مامان گفت: دختر عزیزم چرا گریه میکنی؟ ایمان تو ترافیک مونده بود که دیر رسیده..

چه خوش خیال مامان من..!!

نمیدونه که عزیز دوردونه اش توی این چند روز چه زجری از این پسر تو ترافیک مونده کشیده..

نمیخوام فعلا کسی از اصل ماجرا باخبر بشه تا به موقع اش..

سه، چهار روزی گذشت..

باید با واقعیت های پیش آمده دست و پنجه نرم کنم خودم از توی این مخمسه نجات بدم..

روسری سورمه ای رنگم که دور تا دورش طلایی رنگ بود روی سرم کشیدم گره زدم..

مانتو اندامی سورمه ای و شلوار کتون سورمه ای که سر تا پام هم رنگ کرده بود..

مامان در حال تماشای تی وی بود که با تعجب نگاهش به من انداخت و گفت: چی شده میخوای بری بیرون؟

نفسم بیرون دادم گفتم: اگه مجبور نبودم نمیرفتم..

لبخندی زد و گفت: ایمان داره میاد دنبالت؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

به طرف در رفتم گفتم: نه مامان جان..خدافظ..

-مواظب خودت باش..

رو به منشی گفتم: رئیس نیستن؟

با صدای نازکی که داشت گفت: خیر تشریف ندارن..

-کی میان؟

-معلوم نیست..شما وقت قبلی داشتین؟

-نه..میگم معاونشون چی؟ اونم نیست..

لبخندی زد و گفت: ایشون هستن اما باید وقت قبلی داشته باشین..

-شما بگین ترمه اومده خودش میدونه..

نگاه منظور داری بهم انداخت گفتم: واسه همین احوال رئیس گرفتین؟

اخمی کردم گفتم: مودب باشین خانوم..صداشون کنین..

هول شده گفتم: ب..بله.

هنوز کامل حرفش پشت تلفن نگفته بود که در یکی از اتاق ها به شدت باز شد..

ایمان توی کت و شلوار رسمی مدادی رنگش خوش تیپ تر و در عین حال مکارتر شده بود..چرا که من توی چند روز

گذشته خوب فهمیدم که با چه مار خوش خط و خالی روبرو هستم..

سریع به طرفم اومد دستم گرفت دنبال خودش به اتاق کارش کشوند و در رو هم پشت سرش بست..

دستمُ به زور از توی دستهای گرمش که هیچ آرامشی برام نداشت بیرون کشیدمُ با حرص نگاهش کردم. نگاه خسته ای بهم انداختُ گفت: توی این چند روز خیلی غصه ی حال بدتُ خوردم.. به دروغ قشنگش پوزخندی زدم..

برای اینکه خودمُ از زیر نگاه خیره اش نجات بدم گفتم: باید باهم حرف بزنی.. خندید و گفت: در خدمتم عزیزم..

تلفنُ برداشتُ گفت: خانوم قیصری دوتا لیوان آب پرتقال بیارید.. و بعد به مبل های بادمجونی رنگ چرمی که یک طرف اتاق بزرگش بود اشاره کردُ گفت: بشین گلم..

از عزیزمُ گلم، گفتن هاش حسابی حرصی شدم.. با همون حالتی گفتم: چرا بهم دروغ گفتی؟

حق به جانب گفت: من؟.. چه دروغی؟

با چشم های ریز شده ای گفتم: یعنی نمیدونی؟

ایمان که تا اون موقع ایستاده بود، روی مبل تک نفره ی روبروم نشستُ پاشُ روی پاش انداختُ گفت: درست حرف بزنی ببینم چی میگی..

-تو به من گفتی بدهی بابامُ تمامُ کمال به بدهکاراش میدی اما تو این کارُ نکردی.. تو دروغ گفتی..

با اینکه تعجب کرد اما سریع گفت: خب که چی؟ بعدم من دروغ نگفتم قول آزادیِ عمو رو بهت دادم، دیدی که عمو آزاد شده.. مگه کسی شاکی شده؟

با صدایی که کمی بالا رفته بود گفتم: آره.. من شکیم، شاکی از اینکه فریبم دادی.. تو پولی در قبال آزادی بابام ندادی.

با عصبانیت به جلو خم شدُ گفت: پول ندادم.. زبون که ریختم. فکر کردی کار راحتی بود چک و چونه زدن با آدمایی که فقط پولشونُ میشناسن؟ هان؟

چونم لرزیدُ با بغض گفتم: تو اونا رو فریب دادی.. مثل.. که با وارد شدن منشی حرفم نصفه موند.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

اشکی که از چشمم بارید پاک کردم..

آب پرتقال ها رو روی میز کوتاه گرد جلوی مبل ها گذاشت گفت: امر دیگه ای ندارین؟

-نه..میتونی بری.

با اخم نگاهی بهم انداخت گفت: حیف که از عشق زیادم نسبت به تونمیتونم جواب این گستاخیت بدم.

چه پرو این دیگه..

با حرص گفتم: مثلا میخواستی چیکار کنی آقای سینه چاک.. که جمله ی آخرم با تاکید بیان کردم..

با داد گفت: جواب میخوای آره؟

در اتاق به شدت باز شد عمو داخل اتاق شد گفت: شما دو تا چه خبر تونه؟

سریع بلند شدم گفتم: سلام عمو..

-سلام عمو جون..مشکلی پیش اومده؟

پوزخندی زدم گفتم: مشکلات تازه دارن رو میشن اما من باید برم.. با اجازه.

صدای پر از حرص ایمان بلند شد: کجا؟ وایسا و جواب حرفت بشنو..

-فکر کردم جلوی عمو خجالت بکشی از کارایی که کردی حرف بزنی.. بعد از داخل کیفم چک ها رو در آوردم بهش

نشون دادم.. گفتم: اینا از توی کیفیت افتاده بود.. خوب که زودتر فهمیدم قبل از اینکه کار از کار بگذره..

به آرومی گفت: تو چی میگی ترمه؟ حواست هست؟ ما قراره یک عمر..

برام مهم نبود عمو هم حضور داره.. دیر یا زود باید همه چیز بفهمه.. پریدم وسط حرف ایمان گفتم: قرار بود.. فعل ها رو که بلدی پسر عمو.. خدافظ.

بی توجه به صدا زدن هاش از دفتر بیرون زدم تا خودِ خونه به حال زارم اشک ریختم..

در اتاقم بستم به زانو در اومدم..

چقدر وحشتناک دنیایی که داشتم بهش دل بسته میشدم خراب شد..

چقدر دردناک از واقعیت ها با خبر شدم..

با اتفاقات جدید پیش اومده چجوری کنار بیام؟

یعنی حرفی از اون شب نزنم تا آخر عمر دندان روی جیگر بگذارم!؟

یعنی حرف هایی که ایمان به خودم میزنه باور کنم حرف های اون شب توی مهمونی که به اون دختره میزد فاکتور بگیرم؟

چرا اصلا همون موقع نرفتم توی اون اتاق دستش رو کنم!!؟

چرا سکوت کردم توی دلم ریختم!؟

گریه کردم گریه کردم گریه کردم..

گلناز

نمیدونم چرا امروز بیشتر دلواپس ترمه شدم..

از روزی که با ایمان عقد کرده یک جور شده..

احساس می کنم دیگه اون ترمه ی سابق نیست..

کاش اون روزی که توی مغازه اون اتفاق ها افتاد به ترمه شک نمیکردم..من که باهاش بزرگ شدم چرا؟!!

چرا به مازیار اطمینان کردم از ترمه دفاع نکردم؟!!

شاید اگه هنوز هم مثل گذشته بودیم حال و روز ترمه اینجوری نمیشد..آخه دختری نیست که به کسی حرفهای ته دلیش بزنه..حتی به خاله هم خیلی چیزها رو نمیگه..آخ ترمه کاش غم خوارت مونده بودم تا کمتر ناراحتی می کشیدی..

با تکون خوردن شونه ام به خودم اومدم..

به الهه لبخندی زدَمُ گفتم:جونم؟

با خوشحالی گفت:فردا میای بریم دم خونه ی ترمه؟آخه میخوام واسه مراسم عقدم حتما باشه..

فکر خوبی بود..اینجور میتونستم به این بهونه ببینمش..به الهه گفتم:باشه عزیزم..و خندیدیم.

بعد رو کرد به فروزان گفت:تو هم حتما بیا..باشه.

فروزان لبخندی زدُ گفت:باشه حتما..

از وقتی که ترمه رفت فروزان جایگزینش شد اما نمیدونم الهه که بره کی سر جاش میاد..!!

ترمه با دیدنمون تعجب کرد..

تعارفمون کرد بریم داخل..

من و ترمه لبه ی تخت نشستیمُ الهه روی صندلی..

ترمه بی حوصله بودُ تمام خنده هاش زورکی..این ها رو فقط منی که همیشه در کنارش بودم میفهمیدم.

ترمه لبخندی زدُ گفت:خب ببینم الهه خانوم حالا این داماد خوشبخت کیه؟

الهه نفسش بیرون دادُ گفت:همون پیرمردی که بهت گفتم..

با ناراحتی گفت: آخر بابات کار خودش کرد...!؟

اشکی که از چشمش بارید پاک کرد گفت: ترمه واسم دعا کن..واسم دعا کن که بتونم در کنارش آرامش داشته باشم..البته دو سه بار دیدمش..آدم بدی به نظر نمیرسه اما استرس دارم.

ترمه بلند شد دستش گرفت توی دستهایش با حرفی که زد تعجب کردم..گفت: سن شوهرت خیلیم خوبه..حداقل خیالت راحت که جز تو کسی تو زندگیش نیست..خوشحال باش بهش عشق بورز..دوست داشتن محبت کردن سن و سال نداره..دوباره لبه ی تخت نشست زیر لب گفت: کاش من بجای تو بودم..

ترمه بغض داشت خیلی پریشون بود..همون موقع موبایلش زنگ خورد..با نگاه کردن به صفحه اش ریجکتش کرد اما دوباره زنگ خورد..اون هم خاموشش کرد..بیشتر از اینکه کنجاو بشم دلواپس شدم..یعنی بینشون اتفاقی افتاده؟

ایمان که خیلی ترمه رو دوست داره..پس منظورش از حرفهایی که به الهه زد چی بود؟

شوهر الهه اومد دنبالش رفت..خواستیم بدرقه اش کنیم که نگذاشت..

من و ترمه هنوز توی اتاق بودیم..همین طور که با دستهام بازی می کردم،گفتم: میدونم که از اون جریانی که توی مغازه پیش اومد هنوزم ازم دلخوری اما ترمه باور کن من خیلی شرمندت هستم..هر وقت میبینمت خجالت میکشم ولی با این حال اگه اتفاقی افتاده بهم بگو..تو خودت نریز..چرا فکر می کنی کسی نمیفهمه که تو یه طوراییت هست...!؟

-با کسی حرفی ندارم..

نگاهی بهش انداختم گفتم: باشه، به من نگو..حداقل به خاله بگو..اینجوری از کف میریا..

آب دهنش که انگار بغض تو گلوش بود قورت داد گفت: دیرت نشه..

نفسم بیرون دادم بلند شدم..با حرص گفتم: جدیدا لجبازم شدی..قبلا انعطاف داشتی..

هیچ حرفی نزد..این من نگران می کرد، نه ناراحت ولی اون نمی خواست قبول کنه..با ناراحتی گفتم: من رفتم..واسه محضر اگه کسی نبود بیارتت باهام تماس بگیر میام دنبالت..

-باشه..ممنون.

از اتاق بیرون اومدم..

خاله رویا درحال درست کردن شام بود..گفتم:خاله جان با من کاری نداری؟

به طرفم اومدُ گفت:بودی خاله..زنگ بزن پژمانم بیاد شام دور هم باشیم..

-ممنونم..باید برم..امروز روز تعطیلمون بوده باید یه سری به مادرشوهرم بزنیم..

-بسلامتی خاله..راستی ببخشید انقدر دوست دارم بیام خونتون والا جور نمیشه..حالا شکرخدا خونتون خوبه؟جا گرفتی؟

-سلامت باشی خاله..نقلی اما همین که مال خودمون خوبه..وسایلامم خورد خورد جا دادم..منتظرتون هستم..حتما تشریف بیارین..با اجازه.

-سلام برسون عزیزم..خداحافظت باشه..

ترمه

توی سالن دور هم نشسته بودیم.

میعاد و میلاد درحال بحث کردن سر تیم های فوتبال باشگاه های خارجی بودن..بابا و عمو هم هر از گاهی نظر میدادن..

مامان و زن عمو هم درحال تعریف واسه هم بودن..ایمان و من هم ساکت کنار هم نشسته بودیم..البته ایمان خیلی باهام حرف زد اما من یا جواب کوتاه میدادم یا اصلا حرف نمیزدم.به همین خاطر دستم گرفتُ گفت:با من بیا..

سنگینی نگاه بقیه رو روی خودم حس کردم سریع بدون هیچ چون چرایی بلند شدم..

تا خودِ اتاقش دستم اسیر دستهای مردونه اش بود..

دستی توی موهای کشید گفتم: ترمه ی عزیزم لطفا دیگه ازم دلخور نباش.. من کلی سگ دو زدم تا تونستم اون چک ها رو پس بگیرم.. بهت نگفتم تا به موقعش.. بعد با ناراحتی گفتم: ترسیدم از دستت بدم.. حرف اون روز تم فراموش میکنم تو هم فراموشش کن.. من دوستت دارم.. میفهمی؟

اگه حرفی از اون شب بزنی خودم مقصر میشم مجبور میشم باهات ازدواج کنم.. پس دندون رو جیگر گذاشتم به سکوت ادامه دادم.. عصبانی شد گفتم: اینجوری میخوای راهی سفرم کنی؟

نمیدونم چرا دلم نخواست بره.. مگه من از دستش شکار نیستم!؟

پس چرا دلم به رفتنش راضی نیست!؟

با این حال گفتم: بسلامتی..

- کوتاهه.. دلم میخواست باهم بریم ولی انقدر از دستم دلخور هستی که میدونم قبول نمیکنی باهام بیای..

- اگه دلخورم نبودم نمیومدم.. آخه عقد یکی از دوستانه حتما میخوام برم..

- ا.. بسلامتی.. خوش بگذره، اما من تا آخر هفته میام..

- جشن دوستم سه شنبه هست.. توی محضر..

- آهان.. من که فردا دارم میرم چهارشنبه برمیگردم..

- خیلیم خوب..

نگاه آخر به خودم انداختم..

مانتو مزون دوزی لیمویی رنگ و دامن قهوه ای شیکی به همراه جوراب شلواری قهوه ای پوشیدم.. روسری قهوه ای رنگ ابریشم ساده ام هم طبق معمول گره زدم.. آرایش ملیحی کرده بودم به نظر خودم خوب شده بودم.

نگاهی به موبایلم انداختم..تعجب کردم از اینکه هیچ تماس پیمای از ایمان نداشتم..آخه زیاد باهام تماس میگیره،مخصوصا از وقتی که جریان چک ها رو فهمیدم..نفسی کشیدم به الهه و مرد مسنی که قرار بود شریک زندگی هم بشن نگاه کردم..

مرد مسن لاغر اندامی که جلوی موهاش کم پشت تر از بقیه ی موهاش بود ضایع بود که رنگش کرده..ابروهای پر پشت که فاصله ی کمی تا چشمهای قهوه ای ریزش داشت..بینی نسبتا بزرگ و لب های باریکش که با وجود ریش پرفسوریش زیباتر به نظر میرسید..پوست سفیدی داشت..درکل مرد خوبی بود حس بدی نسبت بهش نداشتم..

تعداد مهمون ها به ده نفر هم نمیرسید خیلی بی سر و صدا بود..

سه،چهار مرد که هم دوره ی آقای شوکت بودن پدر الهه ما سه نفر تنها مهمون های مراسم عقد بودیم..آقای شوکت زنش چند ساله که فوت شده دوتا پسرهای هم استرالیا درحال زندگی هستن..

بعد از خوردن صیغه ی عقد و امضاهایی که کردن،آقای شوکت رو به همه ی ما گفت:همگی شام مهمان من و الهه هستین..خوشحال میشیم ما رو همراهی کنین..

وارد رستورانی شدیم که خیلی شیک و قشنگ بود..همگی سر یک میز بزرگ نشستیم..نگاهی به اطراف کردم..همچین جاهایی فقط با ایمان اومدم..با یادآوریش توی ذهنم با خودم گفتم کاشکی باهاش تماس میگرفتم و بی درنگ تماس گرفتم که صدای ضبط شده ی دستگاه مشترک مورد نظر خا...نگذاشتم صدای ضبط شده بهم دهن کجی کنه سریع قطعش کردم اما نمیدونم چرا نگران شدم..آخه از دیشب که باهام تماس گرفت دیگه خبری ازش ندارم..با صدای گلناز به خودم اومدم که گفت:ترمه انتخاب کن دیگه..به منوی توی دستش نگاهی کردم که آقای شوکت گفت:هر چی که میلتونه سفارش بدین..

لبخندی زدم گفتم:خیلی ممنون..با این حال خوراک جوجه رو ترجیح دادم..

رو به جمع گفتم:با اجازه من الآن میام..رو به گلناز فروزان گفتم:من برم دست به آب..

داشتم به طرف میزمون میرفتم که چشمم خورد به شخص پشت صندوق..انگار سنگینی نگاهم حس کرد که صورتش به طرفم برگردوند با تعجب نگاهم کرد..

سریع از همون فاصله گفتم:سلام..

لبخندی زد از پشت صندوق بلند شد به طرفم اومد گفتم:سلام ترمه خانوم..احوال شما؟

-خوبم مرسی..

-شما هم با نامزدت اومدی دیگه..؟

با تعجب گفتم:ایمان؟!ایمان مسافرته..

با ابروهای بالا رفته ای گفتم:مطمئنی؟من خودم دیدمش..

لبخندی زدم گفتم:حتما شباهتی،چیزی داشته..

لبش به طرف پایین داد گفتم:شاید..

خواستم دوباره بگم با اجازه که دختری توجهم جلب کرد،روبروی قسمت تحویل غذا ایستاده بود و با ما فاصله داشت که گفتم:ببخشید آقا کیک ما رو میدین؟

داشتم به خودم فشار میاوردم که این کجا دیدم که با دیدن وحید یادم اومد،رهاست..کنارش اومد گفتم:کمک میخواوی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با عشوه گفت:وای مرسی، آخه کیکِ سنگینه واسم..

ناخودآگاه با چشمهام دنبالشون کردم..نکنه نوید واقعا..سریع تو دلم گفتم:تو که میدونی نوید یه جورایی رقیب ایمان پس شک نکن..ولی حس کنجاویم سرکش تر از این حرف ها بود که منو از نزدیک شدن به میزشون وادار نکنه...

بی توجه به نوید به سمتی روانه شدم که رها و وحید رفتن..

با فاصله از میزشون ایستادم..

دختری که واسم خیلی هم غریبه نبود شمع های روی کیک قلبی شکل قرمز فوت کرد همه دست زدن..

یکی از پسرها بلند شد ایستاد..

پسری که روی صندلی کنار دختره نشسته بود..

چقدر خوش تیپ بود..

حرکت پاهام دست خودم نبود..

از پشت سرش دیدم که جعبه ی کادو رو به طرفش گرفت گفت:تقدیم به عزیزدلم..

حرفهای شب سیزده بدر نوید توی سرم اکو شد(ازت میخوام که هیچوقت نداری بهت توهین بشه..به شخص خودت..به احساست..به عشقت..هیچوقت بخاطره اتفاقای بد زندگیت خودت فدا نکن..بعضی از اتفاقا از بدم بدترن،پس حواست باشه که گذشت،همیشه هم خوب نیست..)

صدای همه بالا رفت پیچ پیچ ها شروع شد..

دختره با کلی ادا و اطوار بلند شد کادو رو ازش گرفت.. دیده ام تار شد درست کادوش نتونستم ببینم.. همه دست زدن و من با فاصله ی یک قدمی از هردوشون شروع به دست زدن کردم.. نگاه همه به من افتاد صدای هین رها بلند شد.

ایمان به آرومی به طرفم برگشت به وضوح دیدم که رنگش پرید.. خواست حرفی بزنه که دستم به نشونه ی سکوت جلوی بینی و دهانم گرفتم.. سکوت عجیبی حکم فرما بود..

خواستم راهم بکشم برم صدام زد.. با حرص به طرفش برگشتم گفتم: اگه فکر کردی اون عزیزدلت میمونه منم کلفت خونت کور خوندی آقا ایمان..

- کی اینو گفته؟

با انگشت اشاره ام به سینه اش زدم گفتم: تو..

دوباره خواستم برم که گفت: صبر کن واست تو..

با سیلی محکمی که توی صورتش خوابوندم دست خودم هم درد گرفت.. صدای هین اکثر آدما رو شنیدم.. چند نفری بلند شدن و گلناز نزدیک ترین شخصی بود که توی فاصله ی نیم متریم ایستاده بود.. طرفش ایمان بود که گفت: آقا ایمان توضیحاتت بذار توی جمع خانوادگی بیان کن.. پوز خندی بهش زد من با خودش برد..

نتونستم جو اونجا رو تحمل کنم..

کنترل اشک هام دست خودم نبود تند، تند میباریدن..

لبه ی باغچه ی روبروی رستوران نشسته بودم گلناز و نوید هم بالا سرم ایستاده بودن.. بقیه هم به اصرار گلناز داخل رفتن تا شبشون خراب نشه.. پژمان توی راه بود انگار توی ترافیکی که حاصل از تصادف بود گیر افتاده..

نگاهم به زمین زیر پاهام بود که صدای پر از حرص گلناز بلند شد که می گفت: چرا اومدی بیرون؟ برو به خوشیت برس..

-به تو ربطی نداره..

-خیلیم ربط داره..حالا فهمیدی چرا ازت بدم میومد..چون میدونستم چه آدم موز ماری هستی..ولی این ترمه ی بدبخت ساده تر از این حرفا بود که گول تو رو نخوره..

-من گولش نزدم..

-هه..معلوم نیست چه برنامه ریزی دقیقی کردی که حاضر شد باهات ازدواج کنه..همیشه هم برنامه ها اونجور که میخوای پیش نمیره جناب..

-ترمه زنده هر کاریم دلم میخواد میکنم..

صدای نوید بود که گفت:مگه شهر هرته..؟

-تو نمیخواد دایه ی دلسوز بشی..اصلا تو پیش زن من چیکار میکنی..؟

پوزخندی زد گفت:نترس من مثل تو هرز نمیپریم..

خواستن باهم دست به یقه بشن که بلند شدم با داد گفتم:تمومش کنین..بعد با صدای تحلیل رفته گفتم:تنهام بذارید..میخوام به درد خودم بمیرم..و راهم گرفتم آرام رفتم..دستم از پشت کشیده شد برگشتم به طرفش..به آرومی گفتم:تمام حرفهایی که اون شب به اون دختره زدی شنیدم..چطور..چطور دلت اومد باهام همچین کاری کنی؟من احمق بگو که خواستم روی خودم نذارم زودتر از وقت تعیین شده باهات ازدواج کنم..اونقدر بهت عشق بورزم که همه ی دخترایی که توی زندگیتن به من ترجیح بدی..اشکی از چشمم بارید با صدای لرزونی ادامه دادم:ولی اگه منم بخوام باهات زندگی کنم همه به چشم یه احمق نگام میکنن..اون شب فقط من حرفهاتون شنیدم ولی الآن خیلیا نامردیت دیدن..برو خوش باش..برو به عزیز دلت برس..امشب حتما شب مهمی برای هردوتون بود که

حاضر شدی بخاطرش بهم دروغ بگی، که حاضر شدی بهم خیانت کنی.. اشک هام سرازیر شدن گفتم: فکر نمی‌کردم اینقدر عوضی پست باشی..

تمام مدت فقط نگاهم کرد.. چی میتونست بگه وقتی براش هیچ ارزشی نداشتم.. از خودم بدم اومد.. چرا هیچکس منو دوست نداره..؟! چرا اینجوری شد؟!

اومدم دوباره برم که راهم سد کرد..

گفت: این فکر مامانم انداخت تو سرم.. وگرنه قرار نبود به این زودی ازدواج کنم.. مامانم که اسم تو رو آورد دلم خواست داشته باشم..

- مگه منو ندیده بودی؟

- دیدمت که عاشقت شدم.. ترمه تو خیلی خوشگلی.. جذابیتی که توی صورتت هست تو صورت هیچ دختری ندیدم..

- که چی؟

- تو زنی.. اونم دوستم..

با تعجب گفتم: یعنی چی این مزخرفاتی که میگی؟ هه.. فکر کردی اینجا اروپاست؟

- چرا اینقدر فکرت بسته ست؟

با تعجب گفتم: اگه روشنفکری به اینه، من تو بی فکری خودم میمونم..

خواستم برم گفت: قرارمون یادت رفت؟

به سمتش برگشتم گفتم: سند داری؟

یکه خورد من پوزخند صدا داری بهش زدم گفتم: فکر اینجاش نکردی که چک ها دست منه..؟!

- تو.. تو حق نداری..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-حق چی ندارم؟هان؟

بعد ادامه دادم: فکر کردی هر چی تو بخوای میشه؟! نه آقا.. بازیگر خوبی نبودی.. نمیدونستی که نویسنده خداست.. خدا هوای بنده هاش داره.. سرنوشت دست تو نیست.. هه.. خیلی احمقی.. فقط همین.

گلناز به طرفم که عقب ماشینشون نشسته بودم برگشت گفت: میشه امشب بیای خونمون؟

-ممنونم.. میرم خونه..

-پژمان امشب میره پیش نوید..

واقعا دلم نمیخواست برم خونه.. به آرومی گفتم: مزاحم نباشم..

پژمان از توی آینه نگاهی بهم انداخت گفت: نه بابا.. این چه حرفیه..

با صدای لرزونی گفتم: گلناز دیدی چی شد؟

دستش گذاشت روی دستم گفت: دلت میخواد بگی چی شده؟

-آره گلناز.. یک هفته ست دارم خفه میشم.

اشکی از چشمش چکید گفت: بگو عزیزم.. سراپا گوشم..

ایمان

(چند روز قبل)

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

از سرکار خسته و کوفته برگشتم خونه..

کسی خونه نبودُ بابا واسه قرار کاری به یکی از رستوران های شهر رفت..مامان هم طبق معمول یا خریدِ یا با دوستاش دورهمی..یا شایدم استخر..هه.

یک ساعتی خوابیدمُ بیدار که شدم یک دوش گرفتمُ

کم کم مشغول آماده شدن واسه مهمونی شدم،

داشتم کت و شلوارمُ از توی کمد دیواریم در میاوردم که مامان بدون اینکه در بزنه وارد شد..

وقتی فهمید میخوام بدون ترمه برم مهمونی گیر داد که باهم بریم..مجبور بودم واسه جلب رضایتش از خودم مطمئنش کنم..

وارد ویلا شدیم..

از قیافه اش معلوم بود که اینجا رو دوست نداره..

با دیدن دخترهایی که اکثرا لباس های کوتاهُ بازی به تن داشتن دلم باز شد..دلم دوباره هوای اروپا رو کرد..اینجا هم فرقی با اونجا نداشت تازه رنگ و لعابشونم بیشتره..البته مجبور بودم بخاطره ترمه رعایت کنمُ کمتر به قول معروف چشم چرونی کنم..

وحید هم اومد..

پسری که صمیمی ترین دوستمه..تو دوره ی خدمت دوستیمون شروع شدُ باهم رفتیم اسپانیا..حتی عمل بینیمونُ هم باهم انجام دادیم که البته اون عروسکی کمی سربالا..ابروهای برداشته شده چشمهایی که نه درشت هستنُ نه

ریز و مشکی رنگن..لب های درشتش به صورت گرد گوشتیش که همیشه سه تیغه هستن،میاد..درکل اندام ورزیده^۲
قد بلندی داره..

کنارم نشست..با حرفی که زد دست و پام گم کردم..

جوری بالا رفتیم که ترمه نبینه..

آخر این عقد موقت کار دستم میده اما من زرنک تر از این حرفهام که بخوام وا بدم..

وحید کنار پنجره ایستاد من روی مبل تک نفره ای که پشتش بلند بود نشستم..

وحید نگاهش به بیرون بود که گفت:من آخر نفهمیدم چرا ترمه رو گرفتی..!!؟

-چون دوستش دارم..

-تو چند نفر دوست داری؟..مگه این آتوسا چشه؟

-حرفا میزنیا..آتوسا کی کارای یه خانوم خونه دار میتونه انجام بده..ترمه زنمه..آتوسا دوستم..

به طرفم برگشت..پوزخندی زد و گفت:مگه اینجا اروپاست..ول کن بابا..دنبال دردسری؟زنای اینجا که اگه بفهمن شوهرشون یه نگاه به یه دختر انداخته که پوستش غلفطی میکنن..

تکیه دادم گفتم:ترمه دختر آرومیه زیبا..نمیخوام از دستش بدم..بعدشم از کجا میخواد بفهمه..

شونه ای بالا انداخت گفت:خود دانی و بعد دوباره به بیرون نگاهی کرد سریع گفت:اومدش..اومدش..

تا وارد شد از روی مبل بلند شدم..

بطرفش رفتم گفتم:چقدر دیر کردی؟سه ساعته منتظرتم..

-واسه همین با یه دختر دیگه اومدی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-کی بهت گفته؟

با بغض گفت:خبراً میرسه آقا..

وحید جلو اومد باهم دست دادن و سلام و احوال کردن..

آتوسا زد زیر گریه گفت:چرا میخوای با یکی دیگه ازدواج کنی؟

دستش گرفتم گفتم:تو عشق منی عزیزم..بیا بشین تا برات همه چی بگم..

نشست روی همون مبل..

وحید هم نزدیکمون ایستاد..

نشستم جلوی پاش..

دستهای ظریفش که با ناخن های کاشته شده اش قشنگ تر شده بود توی دستهام گرفتم..

لبخندی بهش زدم گفتم:توی قلب من جز تو کسی نیست..میفهمی؟

اشکهای صورتش خیس کردن..با سر انگشت براش پاکشون کردم گفتم:باید یکی باشه که برام غذا درست

کنه..کارای خونم انجام بده..لباس هام واسه اومدن پیش تو اتو کنه..نسلم ادامه بده یا نه؟

فقط گریه میکرد..به آرومی گفتم:گریه نکن نازنین..حیف چشمهای خوشگلت نیستن؟من فقط تو رو دوست دارم..تو

حیفی واسه کار خونه..تو عروسک خودمی..کی واسم میشه آتوسا..هان؟؟..دستهای نوازش کردم..

چیزی طول نکشید که یکی از بچه ها بالا اومد گفت که موقع شام..

ساعت از دستم در رفته بود دیر شده بود..

وقتی نزدیک ترمه شدم از قیافه اش معلوم بود که ناراحته..ازش معذرت خواستم اما ناراحت تر از این حرفها بود که دلخوریش کنار بگذاره..

با حرف رها نگاهم به ساندویچ دست نخورده اش افتاد..بعدش هم گفت که میخواد بره بیرون با اینکه دلم نمیخواست برم توی باغ بهش گفتم باهات میام اما گفت که میخواد تنها باشه..دلم نمیخواست تنهاش بگذارم اما سریع خارج شد..

از اون شب تا حالا حال ترمه بده فکر کنم جو اونجا براش خیلی سنگین بوده که حالش اینجور کنه..بد اخلاق تر هم شده..جدیدا میفهمیدم که داره کم کم بهم علاقمند میشه اما دوباره شده همون ترمه ایی که واسه بدست آوردنش خیلی صبر کردم..واسه عاشق شدنش بهش عشق و محبت نشون دادم..

پشت میزم نشسته بودم..

داشتم به کارهایی که بابا بهم سپرده بود، رسیدگی می کردم که تلفن زنگ خورد منشی گفت که ترمه اومده..حرفش نصفه موند سریع بلند شدم در اتاقم باز کردم..

دلم نمیخواست اینجوری از پیشم بره..

حتما الان چشمهای خوشگلش بارونی شدن..

ای کاش قضیه ی چک ها رو نفهمیده بود..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

هر چی باهات حرف میزدم با کم محلیش رو به رو میشدم.

حرصی شدم گفتم: با من بیا..

نگاه همه به ما بود.. بدون هیچ چون و چرایی بلند شد.. دستش گرفتیم با خودم به اتاقم بردمش.. دستهای یخ بود این منو نگران می کرد..

حس کردم دلش نمیخواست برم سفر..هه..کدوم سفر..

مجبور شدم بخاطر تو آتوسا بهش الکی بگم دارم میرم مسافرت..این مامان منم اونقدر گیره که ترسیدم مثل قضیه ی مهمونی مجبورم کنه ترمه رو هم با خودم ببرم..دلم واسه آتوسا تنگ شده بود باید حتما تولدش حضور داشته باشم..

بلند شدم کادوم به طرفش گرفتم..

وقتی بازش کرد همه دست زدن..

یک نفر که صدای دست زدنش تموم نشده بود انگار پشت سر من بود باعث شد که به طرفش برگردم..با دیدنش خواستم از تعجب بمیرم..ترمه اینجا چیکار میکنه..!؟

خواست راهش بکشه بره که صدای زدم..با حرص به طرفم برگشت گفتم:اگه فکر کردی اون عزیزدلت میمونه منم کلفت خونت کور خوندی آقا ایمان..

-کی اینو گفته؟

با انگشت اشاره اش به سینه ام زدم گفتم:تو..

دوباره خواست بره که گفتم:صبر کن واست تو..

با سیلی محکمی که توی صورتم زد، حرفم تو دهنم ماسید.. خیلی دردم گرفت.. صدای هین اکثر آدما رو شنیدم.. چند نفری بلند شدن و گلناز نزدیک ترین شخصی بود که توی فاصله ی نیم متریش ایستاده بود.. طرفش من بودم که گفت: آقا ایمان توضیحاتت بذار توی جمع خانوادگی بیان کن.. پوزخندی بهم زد ترمه رو با خودش برد.. فکر کنم همه چی خراب شد و رفت..

دلَم طاقت نیاوردُ دنبالش رفتم..

با دیدن نوید که بالای سرش ایستاده بود دستم مشت شد خیلی عصبانی شدم.. آخه چرا دور ترمه رو گرفته.. اصلا چرا اینجاست!؟

جلو رفتم..

با گلناز حرفم شد..

نوید هم خودش قاطی کرد خواستم مشتم تو صورتش خالی کنم که ترمه با داد گفت: تمومش کنین.. بعد با صدای تحلیل رفته ای گفت: تنهام بذارید.. میخوام به درد خودم بمیرم.. و راهش گرفت آرام رفت.. دستش از پشت کشیدم که باعث شد به طرفم برگردد..

هر چی خواستم دلش به دست بیارم راضی نشد..

باید قبول می کرد که اون زنده آتوسا دوستم ولی حاضر نشد قبول کنه..

چک ها هم که دستش افتاده بود دستم به جایی بند نبود ولی من عاشقشم راضیش میکنم.. یک لحظه هم از فکرش بیرون نرفتم دلَم نمیخواست اینجور بشه..

ترمه

با گریه گفتم: دیدی چی به روزم اومد؟ دیدی همه ی رویاهام خراب شد؟

-آروم باش ترمه..

اشکهام پاک کردم گفتم: فکر کردم خوشبخت میشم.. گفتم اشکال نداره که احسان منو نخواست با ایمان دنیام
میسازم اما هیچوقت فکر نمیکردم ایمان همچین آدم پستی باشه..

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم..

فکرم به هزار جا سر کشید..

صدتا تصمیم گرفتم و منصرف شدم..

با خودم حرف زدم..

دو.. دو.. تا، چهار تا کردم..

اذان صبح آرامش عجیبی بهم داد..

همونطور که به اذانی که از برنامه ی موبایلم پخش میشد، گوش میدادم، از خدا خواستم کمکم کنه..

سلام نمازم دادم..

پای جانماز دراز کشیدم پاهام توی خودم جمع کردم.. دیدم که گلناز هم با چادر نماز زمینه سفیدش که پر از گل‌های
ریز بنفش بود مشغول عبادت شد اما کم کم پلکهام سنگین شد چیزی نفهمیدم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم..

هنوز کنار جانماز بودمُ بدنم کمی درد گرفته بود..

نگاهمُ به صفحه ی موبایلم دادم.. باز هم همون شماره ی ناشناسه.. خیلی وقته که باهام تماس نگرفته بود.. دست خودم نبودُ جواب دادم:بله؟

چند ثانیه ای گذشت تا به حرف اومد:سلام ترمه خوبی؟

-خوبم؟عالیم..

-ترمه من..

پریدم وسط حرفشُ گفتم:چرا تا حالا نگفته بودی این شماره ته؟

-این شماره مال مخاطبای خاصم.

-هه..خوبه که خودتم میدونی مخاطبای خاصت زیادن..

-باید باهم حرف بزیم..

-معلومه اما نه پشت تلفن و نه الان..

-پس کی؟

-بهت خبر میدم..فعلا خدافظ.

-مواظب خودت باش..

نفسی کشیدمُ بلند شدم..ساعت از نه گذشته بودُ گلناز رفته بود سرکار..

واسم صبحانه آماده کرده بود کمی خوردمُ سریع آماده شدمُ بیرون رفتم..

اولین کاری که کردم از مغازه ی خشکباری یک جعبه ی کوچولوی شکلات گرفتم تا اگه حرفهام قبول کرد دهنمون شیرین کنیم..

منشی تا منو دید بلند شد گفت: سلام خانوم.. خوش اومدین..

لبخندی زدم گفتم: سلام.. ممنونم.. آفا ایمان تشریف دارن؟

-بله..

تا خواست گوشی تلفن برداره گفتم: نیازی به تماس نیست و سریع به سمت اتاقش رفتم.. تقه ای به در زدم که گفت: بفرمائید.. وارد شدم..

هر دو پاش گذاشته بود روی میزش روی هم انداخته بود.. به پشت صندلی قهوه ای چرخدارش تکیه زده بود در حال مکالمه با موبایلش بود.. به آرومی حالتش تغییر داد با اشاره ازم خواست که روی مبل ها بنشینم..

تمام مکالمه اش که دو دقیقه هم نشد.. بله..!.. چه خوب اینها بود.. بعد هم آخرش گفت: بعدا باهات تماس میگیرم..

با خوشحالی به سمتم اومد گفت: چطوری عزیزم؟

با لبخند گفتم: خوبم..

-نگفتی که میای..

خندیدم.. بعد گفتم: باهم حرف بزنیم..؟

نشست روی مبل و پاهاش با فاصله از هم قرار داد.. میچ دستهایش روی زانوهاش گذاشته بود و طرز نشستنش باعث شده بود که کمی به جلو خم بشه.. نگاهش روم زوم بود حرف زدن واسم سخت کرده بود اما با تمام این تفاسیر بدون هیچ مقدمه ای گفتم: حاضری بخاطره من عوض بشی؟

رنگ نگاهش عوض شد..

به پشتی مبل تکیه زد..

مچ پای چپش روی زانوی راستش گذاشت دست راستش انداخت روی تکیه گاه مبل دونفره ای که روش نشسته بود.. با حرفی که زد دلم میخواست بمیرم..

باورم نمیشد.. با بهت نگاهش کردم.. با بی خیالی بهم چشم دوخته بود..

با عصبانیت بلند شدم اما اون اصلاً تکونی نخورد فقط نگاهش بود که بهم افتاد..

انگشت اشاره ام به نشونه ی تهدید تکون دادم گفتم: خوب گوش کن ببین چی میگم.. فردا که قراره بیاین خونه ی ما مهمونی، از قول خودت میگی ما قرارمون بهم خورده.. من بمیرم بیشتر راضیم تا با توی هوس باز زندگی کنم..

خیلی ریلکس گفت: ترمه.. مگه چی گفتم.. خب چه اشکالی داره؟ من نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره..

- پول واسه من محبت عشق میاره؟ من دلم میخواد شوهرم فقط مال من باشه.. همیشه قلبش واسه من بتپه.. لیاقت تو همون دخترای هر جایی هستن.. عشق پاک، میزنه زیر دلت..

ایمان که تا اون موقع توی همون حالت قبلش نشسته بود بلند شد گفت: من دوست دارم نمیخوام از دستت بدم..

- نزدیک یه ماهه دیگه، محرمیت ما تموم میشه.. تو تا آخر عمرتم خودت بکشی من با تو همراه نمیشم حتی اگه پشیمون بشی..

به طرف در رفتم که گفت: ترمه خواهش میکنم باهام راه بیا..

با حرص نگاهش کردم گفتم: گمشو بابا.. و از اتاق کارش خارج شدم.. به صدا زدن هاش توجه نکردم راهم واسه بیرون رفتن ادامه دادم..

از طبقه ی پنجم تا وقتی که آسانسور به طبقه ی همکف رسید به خودم فحش دادم.. آخه چرا خودم کوچیک کردم دیشب تصمیم گرفتم که اگه حرفم قبول کرد باهاش ازدواج کنم..!؟

ا..ا.. دیدی ترمه..؟ دیدی گفت من همینم که هستم باید خودت با شرایط من وقف بدی؟ دیدی چقدر رذل بود..؟ خاک بر سر منت کشم کنن.. من میخوام با آینده ام چیکار کنم!؟

در آسانسور باز شد..

با ایمانی رو به رو شدم که در حال نفس، نفس زدن بود.. با همون حالش گفت: بخاطر تو از پنج طبقه با پله پایین اومدم.. ترمه چرا باهام لجبازی میکنی؟

با تعجب گفتم: واقعا روت میشه حتی به خانواده ی خودت از شرایطت بگی؟

- ترمه من عاشقتم..

- من نمیتونم با مردی زندگی کنم که واسه رفتن سر قرارش لباس هاش من اتو کنم آماده اش کنم واسه خیانت..

- وقتی تو خبر داری که کار من خیانت نیست..

با اخمی که روی پیشونیم نشست گفتم: نکنه فکر کردی من خیلی کودنم یا خیلی عاشقتم؟

- ترمه..

با صدای بلندی گفتم: بسه دیگه هی ترمه، ترمه.. فکر کردی کی هستی؟

- ببین..

- چی ببینم.. پست بودنت.. تو داری به کارات افتخار میکنی.. من نمیتونم مشوقت باشم.. حالا هم از سر راهم برو کنار..

کنار رفت.. داشتم از در ساختمون بیرون میرفتم که گفت: من فردا شب حرفی از نخواستنت نمیزنم..

به طرفش برگشتم در حالیکه سرم تگون میدادم گفتم: میزنی.. و سریع بیرون رفتم..

بعد از ناهار ظرف ها رو شستم..

بابا کمی خوابید و اسه رفتن به سرکار حاضر شد..

خدا رو شکر به لطف آقای لطفی بابا دوباره توی همون مغازه مشغول به کار شد اما در صورتی که دوباره لقمه ی بزرگتر از دهنش برنده به روزیش قانع باشه..قرار نیست همه پولدار یا بی پول باشن..سرنوشت خدا تعیین میکنه بس..پس حرص زدن آدم به نابودی میکشونه که البته این ها همه حرفهای آقای لطفی به بابا بود و خیلی هم به جا و درست بودن..

به بابا گفتم من هم تا یه جایی باهاش میام..

روی صندلی ماشین نشستم..به آرومی گفتم:بابا میشه بجای ادامه تحصیل برم سرکار؟

بابا درحالیکه مثل همیشه آروم رانندگی میکرد گفت:چرا همچین تصمیمی گرفتی؟ تو که خیلی تلاش کردی تا دانشگاه دولتی قبول بشی..

-میدونم بابا اما به نظرم سرکار رفتن برام خیلی بهتره تا دانشگاهی که هیچ علاقه ای بهش ندارم..

-ایمان چی میگه؟

با سری پایین گفتم:میخوام نظر شما رو بدونم..

-هر جور خودت صلاح میدونی..من به تصمیم هات احترام میذارم..حالا کجا مدنظرته واسه کار؟

-همون مغازه ای که قبلا میرفتم..البته اگه آقای جلادت قبول کنه..

-خیلی دلشم بخواد..و هر دو خندیدیم..

بابام هیچوقت آدم گیری نبود اجازه میداد خودم واسه کارهایی که البته منطقی بودن، تصمیم بگیرم.

بابا سر چهار راهی ایستادُ گفت:خب خانوم خانوما من از سمت چپ میرم تو کجا میری؟
-من پیاده میشم..و بعد از خداحافظی با یک کورس تاکسی خودمُ به مغازه ی مازیار رسوندم..

از اینکه مازیار قبول کرد دوباره توی مغازه اش مشغول بشم خیلی ممنونش شدم..

درحال حرف و تعریف با گلنازُ فروزان بودیم که مازیار از بالا اومدُ رو به من گفت:ترمه چرا اونجا نشستی؟

درحالیکه کنار گلناز پشت میز کانتر نشسته بودم با تعجب گفتم:مگه باید کجا مینشستم؟

به میز کانتر تکیه داد و گفت:خب معلومه..پشت صندوق..

-من که گفتم از دانشگاه انصراف دادم..

-خب انصراف داده باش..من کلی روی تو حساب کردم..

لبخندی زدمُ گفتم:اگه صلاح میدونین میرم پشت صندوق..

-همه چی مثل روال قبل..چیزی عوض نشده..

-شما لطف دارین..

قبل از اینکه از مغازه بیرون بیام رو به مازیار گفتم:ببخشید جناب جلادت میشه امشب من زودتر برم خونه..آخه

مهمونی مهمی هست..

-باشه اما جمعه عصر مغازه بازه ها..

سعی کردم لباس ساده ای تن کنم آرایشی هم نکردم..

خانواده ی عمو با تعارف های مامان و بابا وارد خونه شدن..با دیدن ایمان نمیدونم چرا بغضم گرفت..من که از اول هم علاقه ای بهش نداشتم تو این مدت داشتم سعی میکردم که دوستش داشته باشم،اون بود که نخواست منو نگهداره..

مثل همیشه باهام سلام و احوال پرسی کرد اما وقتی دستش جلو آورد باهش دست ندادم حسابی عصبانی شد..بی محل نسبت بهش به آشپزخونه رفتم خودم مشغول کردم..

شام رو هم با تعریف بقیه خوردیم و من تمام مدت در سکوت بودم..شاید برای بقیه هم عجیب بود اما کسی ازم چیزی نپرسید..

ساعتی بعد از شام دور هم نشستیم..

ظرف میوه رو جلوی همه گرفتم..آخرین نفر ایمان بود..به آرومی گفت:من امشب حرفی نمیزنم..

من هم جووری که فقط خودش بشنوه گفتم:داغم به دلت میذارم..

با تعجب گفت:ترمه..!!

با اشکی که توی چشمهام جمع شد گفتم:به خدا قسم خودکشی میکنم..و سریع به سمت آشپزخونه رفتم..کمی که آروم شدم به جمع اضافه شدم..

عمو با خوشحالی گفت:خب عروس و داماد تاریخی هم انتخاب کردن؟

ایمان کمی صداش صاف کرد گفت:خیلی ببخشید..توجه همه به ایمان جلب شد و همه منتظر حرفش شدن که خودش ادامه داد:منو ترمه باهم به توافق نرسیدیم..

نگاه همه رنگ تعجب گرفت..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

زن عمو گفت: یعنی چی؟ کمتر از یه ماه دیگه مراسم..

عمو با عصبانیت گفت: دو طرفست؟

-من لیاقت ترمه رو ندارم..

دستهای عمو مشت شد، خواست به طرف ایمان خیز برداره که بابا مانعش شد اما چون زن عمو نزدیک ترین شخص بود با پشت دستش تو دهنی محکمی به ایمان زد.. همه بهتزون زده بود ایمان حرصی از کار مامانش به من چشم دوخته بود..

خونه توی سکوت طاقت فرسایی غرق شده بود که عمو با داد گفت: تو غلط کردی از اول دست روش گذاشتی.. پاشو.. پاشو.. پاشو بریم تا بیشتر از این سکه ی پول نشدم..

بابا گفت: سهراب خان این چه حرفیه..

-مگه دروغ میگم داداش.. اگه میدونستم میخواد بزنه زیر همه چی که دخترتُ بدنوم نمیکردم..

مامان گفت: بهتر از این بود که با یه بچه برگرده..

زن عمو گفت: من شرمندم.. ببخشید تو رو خدا..

من تمام مدت فقط بیننده بودم..

بعد از اینکه عمو اینا رفتن مامان و بابا وارد اتاقم شدن.. مامان گفت: چرا قبلش به ما چیزی نگفتی؟

-چی میگفتم مامان؟

بابا بهم دلداری داد ازم خواست که ناراحت نباشم..

من ناراحت نبودم ولی تحمل این همه درد روحی واسم قابل تحمل نبود..گریه ام دست خودم نبود..نفس های آه مانند دست خودم نبود..

یک هفته بعد...

از اون شب تا امروز زن عمو چهار، پنج دفعه تماس گرفته معذرت خواهی کرده..میگه خودمونم واسمون تعجبه هرچی ازش میپرسیم فقط میگه لیاقت نداشتم..

نزدیکی های مغازه بودم که پی امی دریافت کردم..بازش کردم:ترمه جان فقط بخاطره خودت پا پس کشیدم،وگرنه هنوز هم دوستت دارم..

مردیکه ی پر رو..بودن پی امش هم توی موبایلم حالم بد میکرد واسه همین دلیلتش کردم وارد مغازه شدم..

بعد از تمام شدن ساعت کاری مازیار گفت:بخشید خانوما کدومتون میتونه یه چند روزی بره تهران؟

هر سه تامون خیره بهش شدیم و حرفی نزدیم که خودش گفت:چرا ساکت شدین؟!دو روز بیشتر نیست..متأسفانه مامانم باید ببرم دیالیز وگرنه خودم میرفتم..

گلناز گفت:من که عمرا همسرم اجازه بده..

فروزان گفت:منم که پدرم چند ماهیه فوت شده مادرم خیلی تنهاست..

من هم گفتم:واسه چه کاری هست؟

-تولیدی ای که ما نمایندگیش هستیم میخواد بخاطره کت و شلوار های جدیدش شو بذاره..من واقعا نمیتونم برم ولی حتما یک نفر باید جایگزین بفرستم..

-با پدرم صحبت میکنم بهتون خبر میدم..

-البته این یه مأموریت حساب میشه حق مأموریت به اضافه ی بلیط رفت و برگشت و محل اسکان هم در نظر گرفته میشه..

نظر بابا این بود که حتما به این سفر برم چون میگفت خیلی گرفته ای رفتن به سفر حالت خوب میکنه..

اولین بارم بود که میخواستم با هواپیما سفر کنم..

ذوق و شوقم اونقدر زیاد بود که به ترس و دلهره ی حاصل از پرواز غلبه کنه..

با خانواده ام خداحافظی کردم به طرف سالن انتظار راه افتادم..

روی صندلی عقب تاکسی قرار گرفتم..

آدرسی که مازیار روی کاغذی نوشته بود به راننده دادم..

تهران هست ترافیک معروفش و من هم از این معروفیت اعصاب خورد کن بی نصیب نموندم..

ساکم گذاشتم داخل هتل با همون تاکسی به سمت مراسم راه افتادیم..

بخاطره ترافیک زیاد دیر به محل برگزاری مراسم رسیدم و از شانس بدم کوچه یک طرفه بود راننده ازم خواست که سرکوچه پیاده بشم..

وقتی پیاده شدم راننده رفت فهمیدم که کاغذی که آدرس داخل نوشته شده بود یادم رفته ازش بگیرم..نفسم با کلافگی بیرون دادم کوچه رو طی کردم..کوچه ی پهن و ساکت..که اکثر خونه هاش بزرگ بودن و در خونه ها فاصله ی زیادی از هم داشتن..ماشین های زیادی هم دو طرف کوچه پارک بودن اما معلوم نبود که صاحب هاشون دقیقا داخل کدام خونه رفتن..

اواسط کوچه بودم که دیدم دوتا پسر کنار یک ماشین سواری مدل بالایی ایستادن و کت و شلوار های خیلی شیک و خوش دوختی که بخاطره نور چراغ برق راحت میشد برانداز کرد،تنشونه مشغول صحبت با راننده ی ماشین هستن..حدس زدم که شاید اینا از مراسم خبری داشته باشن..کمی جلوتر رفتم گفتم:بیخشید.. یکیشون خیلی سریع به طرفم برگشت..

نگاهمون گره ی کوری بهم خورد..

زمان و مکان فراموش کردم..

قلبم از تپیدن ایستاد و بغضی که به گلوم چنگ انداخت..

هنوز به هم خیره بودیم که صورتش به طرف پسر کنارش کرد گفت:شاهرخ ببین چی میگه و پشتش به من کرد مشغول حرف زدن با راننده شد..

از حالت بهت به حالت ناباوری در اومدم..

اصلا فکر نمی کردم اینجور رفتاری داشته باشه..

هه..خب توقع داشتی چیکار کنه وقتی که چند ماه پیش تکلیفت روشن کرده!؟

پسری که حالا فهمیدم شاهرخ نام به طرفم اومد گفت:بفرمایین..

با صدایی که سعی میکردم بخاطرہ بغضم نلرزه گفتم: شما میدونین مراسم شرکت آذین کجاست؟

-بله.. با من بیاین و باهاش همراه شدم..

یکی از دست هاش داخل جیب شلوارش کرده بود یک قدم جلوتر از من راه می رفت..

اشک سمجی از گوشه ی چشمم سقوط کرد.. تا اومدم پاکش کنم، نیم نگاهی بهم انداخت گفت: از برخورد همکارم ناراحت نشو.. مدتی که گنداخلاق شده..

به آرومی گفتم: مهم نیست.. و اشکم پاک کردم..

کمی که جلو رفتیم به در سفید رنگ کوچکی رسیدیم.. ایستاد زنگ آیفون زد.. در با صدای تیکی باز شد.. دستش دراز کرد گفت: تشریف ببرین داخل..

بغضم به همراه آب دهنم قورت دادم گفتم: خیلی لطف کردین..

وارد حیاطی که خیلی هم بزرگ نبود، شدم.. کامل چمن کاری بود دور تا دورش هم گل کاری با سلیقه ای انجام گرفته بود.. نگاه کوتاهی انداختم وارد ساختمانی شدم که از بیرون معلوم بود که دو طبقه هست..

در رو که باز کردم دختر جوونی که شاید دو، سه سالی ازم بزرگتر بود با مانتو و شلوار شیکی که تن داشت به طرفم اومد گفت: سلام خانم.. خوش اومدین..

لبخندی زدم گفتم: سلام.. ممنونم.

-شما باید از طرف آقای جلادت اومده باشین.. درسته؟

-بله..

-مراسم نیم ساعتی میشه که شروع شده..جناب مدیر عامل صحبت کردن و خانم شوقی فر که طراح هستن اما خب همچینم بد موقع نیومدی الان مدل ها میرن روی سن و به سنی که به پله ی آخر سالن متصل بود اشاره کرد..برگه ای رو به طرفم گرفتُ گفت:اول کد محصولات اعلام میشه..شما هر کدوم که پسندیدی جلوش تیک میزنی.. سری تکون دادمُ گفتم:ممنون از راهنماییت..

به سمت جمعیتی که روی صندلی های مبله ی سفید رنگ نشسته بودن،رفتمُ روی یکی از صندلی ها جا گرفتم..

همه ی حواسم، تمام مدت به مدل هایی بود که خودشونُ به نمایش می گذاشتن..و چند دقیقه ی پیشُ فراموش کردم..

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود که مجری برنامه که مرد حدودا چهل ساله ای بود و کمی چاق و کوتاه قد به نظر میرسید،اعلام کرد:حضار محترم..سوپرایز داریم براتون..کار ویژه و آخر ما هستش که به روی سن تشریف میارن.. مدل آخر با کت و شلوار بی نظیرش طول سنِ رو طی کرد..

قلبم به تاپ تاپ افتاده بود با این حال نمیتونستم نگاهمُ ازش بگیرم..

چقدر خوب بود که میتونستم بی پروا زوم چهره اش بشم..به اندازه ی تمام دلتنگی این چند مدت نگاهش کردم..بغضم گرفت..

صدای دختری که پشت سرم نشسته بودُ شنیدم که گفت:نگاه سودی چقدر چشمه‌هاش قرمز شده..

نگاهم به چشمه‌هاش افتاد..

نگرانش شدم.. خیلی قرمز شده بودن..

بعد دختری که سودی اسمش بود گفت: از خستگی زیاده.. حیوونکی مگه کم واسه امشب زحمت کشیده... بقیه ی حرف هاشون نفهمیدم.. حتی جرأت اینکه نگاهشون کنم نداشتم.. میترسیدم یکی از اون ها زنش باشه من بمیرم..

احسان راهی که اومده بود با قدم هایی استوار محکم برگشت.. همین الان دلم واسش تنگ شد..

میدونم که دیوونگی محض که با دیدن دوباره اش به روزهای قبل برگردم.. میدونم دیوونگی محض که با دونستن اینکه زن داره باز هم دلم میخوادش.. میدونم دیوونگی محض که با دیدنش باز هم دلم میلرزه اشکهام روی صورتم لیز میخورن..

موقع شام شد از همه دعوت کردن که از خودشون پذیرایی کنند..

مقدار کمی از غذا های رنگ و وارنگ کشیدم. اکثر مهمان ها دو، سه تایی باهم بودن فقط من تنها بودم..

داشتم به طرف یکی از میزهای خالی میرفتم که یک جفت کفش ورنی مردونه ی قهوه ای جلوم ایستاد..

به آرومی سرم بالا آوردم..

با چهره ی خندونی گفت: میشه شام باهم بخوریم؟ آخه دیدم تنهایی..

لبخندی زدم باهاش همراه شدم..

سر میز شام مدام در حال فک زدن بود..

پسر بدی نبود اما زیادی راحت بود..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

معذب بودم به حرفاش فقط لبخند میزدم..

تمام مدت با غذام بازی کردم..آخر کار گفتم:چرا شامت نخوردی؟

-میل ندارم..

-خب حداقل سالاد بخور..نگاهی به میز کرد و گفت:!.تو سالاد هم برنداشتی؟

-نمیخواستم..

-خب اینجوری که گرسنه میمونی..

عجب آدمی هم باحال هم سمج..گفتم:سیرم..ببخشید من چجوری میتونم یه تاکسی بگیرم؟

-خودم واست میگیرم..آدرست کجاست؟

اسم هتل که گفتم با تعجب گفت:تو از شهر دیگه ای اومدی؟

-بله..من اهل شیرازم..

به پشتی صندلیش تکیه داد گفتم:دختر شیرازی..اما لهجه نداری!..و خیره ی صورتتم شد..حس بدی داشتم دلم
میخواست زودتر از این مخمصه نجات پیدا کنم..سریع گفتم:خب ندارم دیگه..ببخشید میشه واسم تاکسی بگیرین؟..

-بله حتما..همون موقع یک صدای آشنا صداش زد..خیلی تلاش کردم تا بهش نگاه نکنم..نزدیک میزمون ایستاد و
گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟بیا کارت دارم..

-دیدم تنهاست گفتم گناه داره..

با حرص گفت:خب تو رو سنن.

دلم گرفت..

خیلی ناراحت شدم..

تو بی معرفت بودی، نمیتونی معرفت یکی دیگه رو ببینی..؟ به آرومی گفتم: آقا شاهرخ شما بفرمایین..من خودم یه فکری واسه رفتنم میکنم..و بلند شدم.

بخاطره نزدیکی زیادم بهش صدای تپش قلبم خودم هم میشنیدم..به آرومی گفتم: با اجازه..و دور شدم.

کسی صدام میکرد، برگشتم.

همون دختری بود که اول کار اومد سراغم..با لبخند گفت: دارین تشریف میبرین؟

-بله..امری دارین؟

-واستون تا کسی گرفتن کم کم میرسه..

-دستشون درد نکنه..پس تا من برم دم در اومده..؟

-آره احتمالاً..

-از آشنایی باهاتون خوشحال شدم..خداحافظتون.

-بهمچنین..خدانگهدار.

بدون خداحافظی از شاهرخ و با دلی پر از غم و غصه ی جدید بیرون اومدم..

اسم هتل به راننده گفتم چشمهام روی هم گذاشتم..تمام اتفاقات امشب توی ذهنم تداعی شد..چرا اصلا محلم نداد؟!

اصلا چرا باید از اینکه همکارش پیشم بیاد ناراحت بشه؟! اینقدر بی ارزشم، واسه کسی که هزار تا وعده ی سر خرمن بهم داد..

حاصل تمام این ها شد گریه کردن من تا هتل..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

داخل اتاقم که شدم، سریع لباس هام عوض کردم..

موبایلم دست گرفتم آهنگی پلی کردم..

امشبم گریه و گریه و گریه و بارون

گریه واسه همه آرزو هامون

آرزوهایی که بعد تو دیگه نموند

دلی که خسته ی خسته ی خسته ست از اینجا

تنهای تنهای تنهای تنها

حرفا داره توی تنهایبش با خدا

من میخوام باز به روزایی که قبل تو بودن برگردم

خیلی بخاطر داشتن تو به خودم بد کردم

آرزوم اینه که خوب باشه حالت

رفتی خدا باشه پشت و پناه تو

می گن درد هر کس رو از توو چشاش میشه فهمید

یه حرفایی هستن فقط از خدا میشه پرسید

چرا قلب من دیگه مثل قدیما نمیشه

جواب محبت شده بغضی که وا نمیشه

امشبم گریه و گریه و گریه و بارون

(دانا رفیعی گریه و بارون)

اونقدر گریه کردم که چشمهام میسوختُ دیگه باز نمیشد و من به دنیای بی خیالی فرو رفتم..

از درد بیدار شدم..

نفهمیدم دیشب کی خوابم برده..

روی همون میز و صندلی کنار پنجره ی اتاق که قسمتی از شهر پیدا بود، خوابم برده بود..

گردن درد بدی گرفته بودمُ یک دوش آبگرم حالمُ جا میآورد..

در حال خشک کردن موهام بودم که موبایلم زنگ خورد..با دیدن اسم روی صفحه سریع تماسُ وصل

کردم:سلام..خوب هستین؟

-سلام ترمه خانوم..احوال شما..خوش میگذره؟

-ممنونم..خوبه شکر خدا..

-چه خبرا؟

-سلامتی..

-زنگ زدم دوتا خبر بهت بدم...

-بفرمایین..

-اول اینکه واسه امشب بلیط گیرم نیومده اما فردا تا شب هر جور شده واست تهیه میکنم..

-مشکلی نیست جناب جلادت..

-خوبه..و دوم اینکه باید یه زحمتی بکشیُ بری شرکت آذین..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-زحمتی نیست..حتما میرم.

-میدونم که ترافیک زیاده ولی خب دیگه ببخشید..

-من اومدم اینجا تا کارهای شما رو انجام بدم..

-لطف داری..راستی آدرس واسه مسیح میکنم..تا ساعت پنج هم هستن..با تاکسی برو و برگرد،وقتی اومدی باهم حساب میکنیم..

-باشه میرم حتما..

-کاری نداری؟

-نه..خدا حافظتون..

-خدانگهدارت..و تماس قطع شد..

بعد از ناهار آماده شدم..

توی تاکسی که نشستم با مامان تماس گرفتم چند دقیقه ای باهم صحبت کردیم و بهش گفتم که امشب منتظرم نباشه..مامان اظهار دلتنگی کرد گفت مواظب خودم باشم..

وارد برجی شدم که شرکت آذین توی یکی از طبقه هاش بود..

داخل آسانسور که شدم فهمیدم برج ۱۴ طبقه است و من باید به طبقه ی پنجم میرفتم..

وارد شرکت شدم..

خیلی بزرگ نبود..دیزاین ساده و در عین حال شیکی داشت..عکس های بزرگی از تولیدیشون دور تا دور زده بودن..

به طرف میز منشی رفتم گفتم: سلام خانوم ببخشید من.. که یک نفر وارد شد گفتم: از طرف آقای جلادت نیومدن..؟
به طرف شخص برگشتم با دیدنش خیلی تعجب کردم.. اون هم با ابروهایی بالا رفته از تعجب نگاهم میکرد.. به آرومی
گفتم: سلام..

باهمون حالش گفت: سلام.. تو اینجا چیکار میکنی؟

-بنده از طرف آقای جلادت اومدم..

روی یکی از مبل های زرشکی رنگ جلوی میز اتاق کارش قرار گرفتم.. اون هم روبروم نشست و گفت: چه دنیای
کوچیکی.. فکر نمی کردم دیگه ببینمت.

نفسی بیرون دادم گفتم: حالا دیدن یا ندیدن همدیگه چه فرقی داره؟

-احسان گفت که دیشب دیدت اما اون..

پریدم وسط حرفش گفتم: آقا مهران من واسه امر دیگه ای خدمت رسیدم.. احسان یکی بود تو گذشته ی من.. گذشته
ها گذشته.. درست میگم؟!

-خیلی چیزا عوض شده ترمه خانوم..

-آره میدونم.. خیلی میبخشید گاهی چیزی عوض نمیشه بعضیا عوضی میشن..

-بهت حق میدم که دلت پر باشه اما به منم اجازه بده حرف بزنم.. وقتی خدا خواسته بعد این همه مدت ما رو باهم
روبرو کنه چرا از این فرصت استفاده نکنیم.. هووم..

-من میدونم که احسان ازدواج کرده.. سعی کردم صدام لرزه.. به آرومی گفتم: کت و شلوار دامادیش من دستش دادم..

-آره.. چون مراسم خیلی سریع صورت گرفت از نمایندگیمون تو شیراز کت و شلوارش خرید اما این تنها یه طرف
قضیه هست.. بقیش باید گوش بدی..

خوشحال بودم که درسم داره تموم میشه بعد سربازی خیلی برنامه ها داشتم..آخه اجبار بابا بود که مدرک بگیرم..سربازی هم برم اونوقت در قبالش راضی بشه که من به قول معروف برم اونور آب..اما با ورودی های جدید دانشگاه همه چی تغییر کرد و توی وجودم اتفاقی افتاد که دنیام عوض شد.

از اول هم زرق و برق های اموال بابا برام ارزشی نداشت،نه که دوست نداشته باشم،نه..از جلب توجه و پز دادن بدم میومد،اصلا بخاطره دوری از تجملات اقامت توی یک کشور دیگه،شد تصمیمم..

وقتی که جواب قبولی دانشگاهم اومد یک پراید معمولی خریدم واسه وقت هایی که دیرم بود یا جای دیگه ای کار داشتم..البته هر از گاهی با ماشین زرد رنگ کوپه ی خوشگلم هم میرفتم دانشگاه اما صد فرسخی پارکش میکردم..از اینکه حتی یک نفر هم توی دانشگاه منو یک بچه پولدار سوسول بدونه،خوشم نمیومد..به تیپم خیلی اهمیت میدادم اما نه اینکه بخوام دستچین باشم..شیک و معمولی..

تقریبا آخرای کلاس نشسته بودم..

چند دقیقه ای گذشته بود که یک نفر وارد شد..

انگار داشت دنبال کسی می گشت که باهم چشم تو چشم شدیم..اونقدر حجب و حیا داشت که با رنگ به رنگ شدنش نگاهش سریع بدزده اما من اونقدر مجذوبش شدم که تا وقتی آخر کلاس نشست چشم ازش برنداشتم..

این دختر دقیقا همونیه که دنبالش بودم.. از اون روز به بعد گرفتمش زیر ذره بین همین کارم باعث شد بهش بیشتر علاقمند بشم..

این علاقه و عشقم اینقد بهش زیاد شد که دیگه نمی تونستم پنهانش کنم. فکر اینکه اون هم منو میخاد یا نه.. یا شاید کس دیگه ای تو زندگیش باشه باعث شده بودم همه ی لحظه هام بشه فکر کردن به اون.. دیگه تصمیم گرفتم برم و رک حرفامو بهش بزنم...

کمی چشم گردوند تا منو دید کنار شیشه نشسته بودم.. نگاهش بهم افتاد. واسش دست تکون دادم.. لبخند محوی زد و بطرفم اومد..

داشتن کمی استرس واسه رویارویی با همچین فرشته ای و اولین بار صحبت کردن با یک دختر عادی بود یا نبود؟! اولی چند سال حضور در دانشگاه کمک کردن هر از گاهیم به بابا توی شرکتش روم باز کرده بود. با تمام محبتی که نسبت بهش داشتم شروع کردم به حرف زدن: نمیدونم باید از کجا و از چی بگم.. من تا حالا همچین چیزی تجربه نکرده بودم.. اصلا من قصد رفتن به خارج از کشور داشتم ولی از زمانی که تو رو دیدم دنیام یه شکل دیگه شده.. من تو رو واسه زیر یه سقف رفتن میخوام.. یه لحظه هم نمیتونم از فکرت بیرون پیام.. من عاشقت شدم..

با جمله ی آخرم به فاصله ی یک آن خیره به چشمهام شد.. ترسیدم منو قبول نکنه.. اما انگار از حرفهام بیشتر شکه شده بود تا ناراحت.. سریع گفت: شما چی گفتین؟

لبخندی زدم شمرده شمرده گفتم: خانم ترمه ی آرمان بنده عاشقتون شدم..

خجالت زده گفت: اما با دوماه همکلاسی شدن که..

پریدم وسط حرفش و گفتم: عشق که این چیزا حالیش نیست.. نفس حبس شده ام بی صدا رها کردم خندیدم.

خب راست می گفتم.. من توی همین مدت کم عاشقت شده بودم. اما اگه اون حس منو نداشته باشه چی؟!

با این حال با صدای آرومی گفتم: من تا یک هفته بهت فرصت میدم که به پیشنهادم فکر کنی..اما..بهتره که جوابت مثبت باشه چون من هیچ رقم حاضر نمیشم دست از سرت بردارم.

آره من واسه خواستنش راضی به هرکاری بودم..

ترمه اونقدر با حیا بود که انگار نتونست زیر نگاه های بی پروام طاقت بیاره سریع از روی صندلی بلند شد.با دستپاچگی گفت:با..باشه جناب انقیاد بهتون خبر میدم.خداحافظ..

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه بیرون رفت..

خودم هم از این همه رکی تپش قلب گرفته بودم اما من واقعا دنبال یه عشق پاک بودم.یه عشق پر از صداقت.یه عشق پر از احساس.یه عشق مثل ترمه..

چند ماهی گذشت..

شب که بابا توی اتاق کارش مشغول بررسی کارهایش بود،بهترین فرصت دونستم واسه در میون گذاشتن تصمیم جدیدم..تقه ای به در زدم وارد شدم..

سرش از روی برگه های پخش شده ی روی میزش برداشت گفت:کاری داری؟

-میشه باهاتون صحبت کنم؟

-در مورد؟

-میشه بشینم؟

سری تکون داد روی تک صندلی داخل اتاق نشستم..گفتم:بابا من دیگه نمیخوام برم اونور..

با تعجب گفت:واقعا؟ میتونم دلیلش بدونم؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-آره..من عاشق شدم..

خنده ی بلندی سر دادُ گفت:دیوونه شدی؟

ناراحت شدم..گفتم:چرا دیوونه..من اونقدر دوستش دارم که حاضرم دیگه هیچوقت از ایران نرم..

سری تکون دادُ گفت:حالا کی هست این دختری که تو رو هوایی کرده؟

-من خودم عاشقش شدم..اون دختر متینی..

-باشه..زودم بهت برمی خوره..

حرفی نزدم..بابا کلا حرف زدنش یک جووری بود..در کمال تعجب من گفت:به مامانت بگو باهاشون تماس بگیره..فقط

-فقط چی؟

-فقط یه شرط داره..

-چی؟

-اینکه همین فردا بری واسه کارای سربازیت..تا قبل خواستگاری باید دفترچه ات پست کنی..

برام خیلی عجیب بود که بابا هیچ سوالی در مورد ترمه نپرسید ولی خب خیلی خوشحال شدم که قبول کرد.

فردای اون شب رفتم دنبال کارهای سربازیم.

وقتی بابا همچین رفتاری کرد،دلم میخواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه..خیلی خجالت کشیدم.اصلا چرا منه احمق

فکر نکردم که شاید بابا نقشه ای داشته باشه.

چرا اینقدر دیر بابامُ شناختم.

بابا با قدم های محکم از خونه ی ترمه اینا بیرون رفتُ شرمندگیشُ هم واسه ماها گذاشت.

ترمه بلند شد به طرفش رفتم اما اجازه نداد حرفی بزنم به سمت اتاقش پا تند کرد.

این چند روز همه اش بحث و مرافه داریم اما بابا هیچ رقم حاضر نمیشه که ترمه رو به عنوان عروسش قبول کنه میگه در شأن ما نیستن.

من ترمه رو خیلی دوست دارم واسه به دست آوردنش حاضر به هر کاری هستم.

وارد دانشگاه شدم.

خیلی از دست ترمه کفری بودم.

داختم به سمت ساختمان دانشگاه میرفتم که دیدم میخواد در ورودی باز کنه، قبل از اینکه وارد بشه از پشت کولیش کشیدم با خودم بردمش جایی که کسی ما رو نبینه.

خواست حرفی بزنه که نفهمیدم کی دستم توی صورتش فرود اومد اما همون موقع خیلی پشیمون شدم بغضم گرفتم..نتونستم نگاهش دارم به گریه تبدیل شد.

وقتی خانم رفیعی دوست ترمه سر میز سالن سلف گفت صورتت چی شده، فهمیدم که دستم زیادی هرز رفته از خودم بدم اومد. نباید عصبانیتم اینجوری سرش خالی می کردم. خودش میدونه که چقدر بدم میاد گوشیش خاموش کنه ولی کار من هم از بد هم بدتر بود.

نزدیک عید نوروز بود.

دلهم میخواست بیشتر با ترمه باشم به همین خاطر بهش پیشنهاد بیرون رفتن دادم.

وارد مرکز خرید شدیم.

عزیزم، خیلی معذب بودم این واسم خوشایند بود. همیشه دلم یک شریک پاک و معصوم مثل ترمه می خواست. خوشحال بودم که سرنوشت اون سر راهم قرار داد.

جوری که نفهمه وسطای پرو کردن لباس هام یک روسری ای که به نظرم خیلی بهش میومد واسش خریدم.

توی ماشین از داخل جیبم درش آوردم کنار صوتش گرفتم. خیلی بهش میومد، بعد گفتم: پس درست انتخاب کردم هم تو رو هم روسری.

بابا بدون اینکه نظر منو بپرسه واسه تعطیلات عید برنامه ی دبی ریخته بود. خب من چجوری دوری ترمه رو طاقت بیارم...؟!

وارد هتل شدیم.

شب واسه شام دعوت یکی از دوست هاش توی یکی از بهترین رستوران های شهر شدیم.

یک خانواده ی سه نفره بودن.

یک دختر پر فیس و افاده هم داشتن.

هزارتا عمل و پروتز روی صورتش بود که این گفته ی مامان و فرنوش بود.

بابا کلی از من تعریف کرد همون موقع فهمیدم که یک خواب هایی واسم دیده ولی من بمیرم راضی تر هستم تا با این دختره ی افریطه ازدواج کنم.

مدتی گذشت.

مامان مدام از دختر آقای شایگان تعریف می کرد.

تا اینکه یک روز هر دوشون ازم خواستن تا باهام صحبت کنن.

وقتی صحبت هاشون تمام شد گفتم:من حاضر نمی شم همچین کاری کنم.من فقط ترمه رو میخوامُ بس.و از خونه بیرون زدم.

اون شب تا صبح تو خیابون ها گشتم تا اینکه گنبد کاشی کاری شده ی شاهچراغ(علیه السلام) رو روبروم دیدم.بهترین کار رفتن پیش حضرت بود.

در حالیکه وارد صحن بزرگ و با صفا میشدم،اذان صبح پخش شد.

دلَم خواست با آب حوض بزرگ وسط صحن وضو بگیرم.

بعد از نماز صبح به طرف ضریح رفتم.دستمُ توی شبکه های ضریح انداختمُ از ته دل دعا کردم که بلایی سر دنیای عشقم نیاره.زندگی من با ترمه معنا پیدا میکنهُ بس.

از شانس بدم آموزشیمُ تهران افتادم.

همه خوشحال بودن جز من.

مهران و فرنوش می گفتن خوبه که ما هم از تنهایی در میایم.

مامان و بابا هم میگفتن که اینجور بهتر میتونی با خانواده ی شایگان آشنا بشی و واقعا نمیخواستند قبول کنند که من شادی نمی خوام.

همیشه دخترها رو به زور میدن به پسرها حالا دنیا برعکس شده.

روز های پنج شنبه آقای شایگان میومد پادگان منو با خودش میبرد خونشون. من هم توی رو درباستی گیر میکردم باهاش می رفتم.

خونه ی ویلایی بزرگی داشتن.

ماشین خارجی آخرین مدل..از لحاظ مالی شاید از ما بهتر بودن.

یک روز تو حرفه‌اش فهمیدم که می خواد با بابام شریک بشه.دلیل اصرار های مامان و بابا واسه ازدواجم هم بخاطره موقیعت مالی بهتر بود.

ترمه واسه من یک چیز دیگه هست من تن به این ازدواج نمیدم.

اینبار که مرخصی رفتم موقعی بود که بابا شیراز نبود. حوصله ی بحث باهاش نداشتم.

دلَم حسابی واسه ترمه تنگ شده بود دیدن دوباره اش من دلتنگ تر عاشق تر از همیشه کرد.

بیشتر باهاش تماس می گرفتم تا کمی از خستگی روحیم در بره.

امروز جواب قطعی واسه اینکه ادامه ی خدمتم کجا باید بگذرونم میاد..خدا خدا می کردم که شیراز بیفتم از دست این ها خلاص بشم اما در کمال بی شانسی دوباره تهران افتادم واقعا به تنگ اومده بودم.

شادی زیادی دور و برم میپیچید من از این کارها متنفر بودم.

اواسط هفته بود که بابا اومد پادگان دیدنم. تعجب کردم. ترسیدم کسی چیزیش شده باشه اما وقتی که گفتم من که حرف میزنم وسط حرفم نپر، احتمال دادم که حرفهای تکراری هستن با این حال ساکت نشستیم.

شب شده بود.

توی برجک آهنی رنگ و رو رفته ی نگهبانی نشسته بودم. دلم میخواست با حرف های بابا با همین اصلحه ی توی دستم خودم خلاص کنم. آخه مگه من میتونم به همین راحتی از عشقم دست بکشم..؟! چه جور تو چشمهایش که تا رنگ غسل فاصله ای نداشت نگاه کنم بگم که همه ی حرفهایی که تا الان زدم پس می گیرم. اصلا چرا پس بگیرم..؟! دوست داشتن ترمه تو بند بند وجودم رخنه کرده.

با این حال نخواستیم اتفاقی برای عزیز کرده ی قلبم بیفته تن به ازدواج با دختری دادم که هیچوقت تصورم از همسر آینده ام اون نبود..

دلم واسه عشقم هوایی شده بود.

چند روزی می شد که باهاش هیچ تماسی نداشتم.

هر روز می مردم زنده می شدم.

صد بار تصمیم گرفتم با ترمه تماس بگیرم اما با یادآوری حرف های بابا سریع پشیمون میشدم دلتنگیم تبدیل به بغضی می شد که نمی شکست.

حتما با گذشت زمان همه چی یادش میره، حتی خودم هم فراموش می کنه.

یک شب در حال گوش دادن به آهنگ خدمت بودم.. یاد ترمه ی عزیزم برای هزارمین بار به خاطر اومد، آخر طاقت نیاوردم با خط جدیدم باهاش تماس گرفتم. حتی صدای الو... الو گفتنش هم واسم آرامش بخش بود. بعدش با حرص گفت: مرض داری؟

حتی این حرفشم قشنگ بود.. بغض بدی توی گلویم پیچیده بود. با صدای لرزونی گفت: د لعنتی چرا حرف نمیزنی؟! مسبب بغض توی صداش من بودم.. من.. دیگه طاقت نیاوردم بغضم با صدای خفه ای به گریه تبدیل کردم و تماس قطع کردم..

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

آقای شایگان و بابا باهم شریک شدن.

ازدواج ماهم بخاطره این بود که با جلب رضایتشون این شراکت پر سود انجام بپذیره.

انگار همه چی از قبل برنامه ریزی شده بود فقط یک داماد کم داشتن که به زور جورش کردن.

قرار شد جشن عروسی توی شیراز برگزار بشه.

بخاطره تنگی وقت نتونستیم دوباره بریم تهران از خود مهران خرید کنم. واسه همین یکی از نمایندگی هاش تو شیراز بهمون معرفی کرد.

اصلا برام مهم نبود که مغازه چه شکلی فقط دوست داشتم زودتر این خریدای مسخره تموم بشن.

با این حال کت و شلواری انتخاب کردم که انگار خیلی باب میل شادی نبود اما به فروشنده گفتم که سایزم بیاره.

حواسم جای دیگه ای بود نگاهم به یکی از مانکن ها که با صدای فوق آشنایی نزدیک بود پس بیفتم. صدایی که آرام
جونم بود منو با بی انصافی از داشتن صاحب صدا محروم کردن..
به طرفش برگشتم.

چی از این بدتر که عشقت تو رو با یک نفر دیگه ببینه.

با تعجب نگاهش کردم. اون هم متعجب کت به طرفم گرفت. هر دو خیره بهم بودیم. با حالیکه پیدا کردم، نگه داشتن
کت توی دستهام کار آسونی نبود.

تمام لحظه های باهم بودنمون به ذهنم هجوم آوردن. تمام وقت هایی که اون حواسش نبود من دزدکی نگاهش می
کردم.

کت در کمال ناباوریش گرفتم، آرام روی پاشنه ی پا چرخیدم رو به آینه ی قدی ایستادم.. چون پشت سرم
بود، میتونستم یک دل سیر نگاهش کنم.

نگاه خیرم باعث بغضم شد.. آب دهنم تند تند قورت میدادم تا اشکم سرازیر نشه..

آستین اولی و بعد آستین دومی هم پوشیدم..

کاش میتونستم از مغازه بیرون برم تا خرد شدن عزیزم نبینم. کاش میتونستم به دروغ بهش بگم که این زنم نیست تا
حداقل کمتر درد به دلش بیاد.

کمی کت توی تنم فیکس کردم برگشت..

نمیدونم توی نگه داشتن بغضم موفق بودم یا این اشکهام بود که داشتن دیده ام تار میکردن..!؟..

شادی تیر نهایی رو توی قلب لطیف ترمه فرو کرد که گفت:نچ..این اصلا قشنگ نیست..دلَم نمیخواود بهترین شب عروسیم این کت زشتُ پیوشی..

میدونم که دنیا رو سرت آوار شد عزیز کرده ی احسان..منو ببخش ترمه که پر و بالْمُ واسه رسیدن به تو بستن.منو ببخش،اون طور که لایقت بود نتونستم زندگیمُ به پات بریزم.

دلَم نمیخواست کتی که ترمه با دست های ظریفش تنم کرده رو دربیارم..دلَم میخواست تا آخرین نفسم کت، تنم باشه..

شادی با عشوه گفت:آقامون اون کاربنی رو بردار باشه؟

نگاهمُ زود گرفتم که گفت:کجایی تو؟دیر میشه ها..هنوز حلقمونُ نخردیم..

نگو شادی..اینقدر جلوی این سوگلی قلبم حرف از ازدواج نزن که درد دلش زیاد میشه.

واسه زودتر رفتنمون گفتم:باشه..هرچی تو بخوای.

خواستم ترمه بیشتر از این ناراحت نشه.

خواستم به ترمه بفهمونم که این همراهی به خواسته ی خودم نبوده اما نمیدونم فهمید یا نه..

ترمه جان حق تو دید من توی این وضعیت نبود.حق تو دیدن نامردی من نبود.حق تو خیلی چیزها نبود.

یکی از فروشنده ها نزدیکمون شد..رو به ترمه گفت:ترمه جون مازیار کارت داره..وقتی نگاهش بهش افتاد گفت:خوبی؟

سری تکون داد خواست بره که شادی گفت:خانوم اون کت کاربنی رو بده بعد برو..
برق زدن چشمهای مجذوب کننده اش آتیش زد به قلبم..

کتی که بهش اشاره کردُ به طرف شادی گرفت..همیشه به مشتری ها میگن مبارک باشه ولی این ازدواج مبارک نبود ترمه..کاش میتونستم بهت همه چی بگم.
سریع اونجا رو ترک کرد.

با اینکه قدم هاشُ تند برداشت اما افتادگی شونه هاش داغ دلمُ بیشتر کرد و تا وقتی که از چشمهام دور شد نگاهمُ
اش برداشتم.

امیدوارم منو زود فراموش کنی..امیدوارم کسی سر راهت قرار بگیره که لیاقت عشق زیباتُ داشته باشه.

بالاخره خرید های هول هولکیمون تمام شد..

یک هفته دیگه جشن عروسی هستُ واسه من جشن عزا.

یک لحظه هم از فکر ترمه بیرون نیومدم.

تا صبح پلک رو هم نداشتم.

گریه کردن یک مرد،اون هم توتنهاییِ خودش،واسه از دست دادن عشقش که اشکالی نداشت..داشت؟

تا صبح واسه از دست دادن ترمه گریه کردم.حتم دارم اون هم حالش خوب نیستُ متأسفم که نامرد موندم تو دفتر
خاطرات ذهنت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

دو روز مونده بود به عروسی.

موبایلم زنگ خورد.

شماره ناشناس بود..با این حال جواب دادم.

با تمام شدم مکالمه تعجب کردم از حرفهایی که پشت تلفن شنیدم و قراری که باهام توی یکی از کافی شاپ ها گذاشت.

رو به روش نشستم.

نگاهی بهم انداختو گفت:چی میخوری؟

-چیزی نمیخوام..چرا گفتی پیام اینجا؟

-گفتم بیای تا بهت بگم که..من از ازدواج با تو پشیمون شدم.

پوزخندی زدم گفتم:الآن دیگه واسه پشیمونی دیره.

-من یک لحظه هم نمی تونم تو رو تحمل کنم.

-اون موقعه ای که عشوه و ناز میومدی فکر اینجاش می کردی.

-متأسفم که تو رو با شکست عشقی مواجه کردم.

با تمسخر نگاهش کردم گفتم:تو فکر کردی کی هستی؟به اصرار خانوادم نبود که یه نیم نگاهم بهت نمی نداختم.

-اگه این طوره که میگی پس چرا نمی خوای همه چی تموم بشه؟

-برای اینکه باید پای غلطی که کردی وایسی..تو همه چیزم بهم ریختی.

-من کاری نکردم،در ضمن تا دو ساعت دیگه..و با دستش ادای پریدن درآورد.

-ا..که اینطور،یه لحظه فکر کن بذارم بری.

پوزخندی زد و گفت: عددی نیسی که بخوای جلو بگیرم.

خیلی بهم سخت گذشت.

اینقدر ها هم برام ارزشی نداشت که واسش دردسر بکشم اما ترمه رو که از خودم رنجوندم چیکار کنم؟

چنان با عصبانیت بلند شدم که صندلی افتاد با تمام حرصم روی میز خم شدم با دندون های قفل شده گفتم: پس برو بمیر.

تمام عصبانیتم سر پدال گاز خالی کردم.

به طرف شرکت بابا رفتم.

تا منشی خواست جلو بگیرم در اتاق بابا رو با شدت باز کردم.

بابا و آقای شایگان در حال تعریف و خنده بودن.. با دیدن من تعجب کردن.

نگاهی که هنوز عصبانیت توش موج می زد، بهشون انداختم گفتم: خوشحال باشین.. بخندیدن.. بعد رو به آقای شایگان کردم گفتم: دخترم دستمون گذاشت تو حنا.

به وضوح دیدم که رنگش پرید اما با حفظ حالتش گفت: دختر من؟

-بله همون دختری که با نقشه جلو اومد.. همه ی زندگیم نابود کردین، فقط بخاطر یه شراکت این همه نقشه لازم بود؟

بابا بلند شد با صدای بلندی گفت: بفهم چی میگی.

-من میفهمم چی میگم. چقدر بهتون گفتم زندگیم خراب نکنین. حالا راحت شدین؟

آقای شایگان که در حال تماس گرفتن بود، گفت: شادی خاموش.

پوزخندی زدَمُ گفتم: دنبالش نگرد... حتماً تا حالا اون بالاها داره به ریش هممون میخنده.

-امکان نداره.. دخترم خودش به این ازدواج راضی بود.

با ابروهای بالا رفته گفتم: ا..اما نظر خودش چیز دیگه ای بود.

هول شدُ سریع بلند شدُ گفت: من حتماً پیداش میکنم.

بعد به طرف در رفتُ گفت: تا فردا شادی سر سفره ی عقد نشسته.. من بهتون قول میدم.

-امیدوارم دخترت بره به جهنم.

-خفشو احسان.

قبل از اینکه آقای شایگان بیرون بره تو چهار چوب در ایستادمُ گفتم: من دیگه بازیگر شما نمیشم. شادی هم برگرده من حاضر نمیشم باهاش ازدواج کنم. شما هم برین یه فکر دیگه ای واسه پایداری شراکتتون کنین.

نزدیک به یک ماه گذشت.

هیچ خبری از شادی نشد. خانواده اش هم میگفتن ما در به در دنبالشونمُ اون ردی از خودش جا نگذاشته.

فکر ترمه خوره ای بود که وجودمُ می خوردُ منو آزار می داد.

اگه باهاش تماس می گرفتم که حتم داشتم جوابمُ نمی داد. در خونشون هم که نمیتونستم برم پس بهترین کار این بود که برم محل کارش.. راستی چرا ترمه اونجا کار می کرد؟

دسته گلی از رزهای صورتی توی دستم جا به جا کردم خواستم پیاده بشم که از زنده بودن خودم پشیمون شدم.

وقتی با کت و شلواری که توی دست پسر بود، از مغازه بیرون اومدن.. دیده ام تار شد همراه با سرازیر شدن اشکهام سرم روی فرمون گذاشتم...

چرا..چرا..چرا؟

چرا عشق نابمون به اینجا رسید؟

چرا ترمه به این زودی داره عروس میشه؟

چرا من نمردم تا این روز نیینم؟

نمی دونم حال اون لحظه ام چه جوری توصیف کنم، فقط اینکه مردن و زنده شدن یک تجربه ی خیلی تلخ که من امتحانش کردم.

تقصیر خودم بود که ترمه رو از دست دادم. من نامردی کردم. من گذاشتمش تو بی خبری. اگه از اول همه چی بهش گفته بودم الآن راه برگشتی بود..نبود؟!

غصه دار تر از همیشه به تهران برگشتم.

هر روز هفته توی پادگان می موندم مرخصی هام هم نمی رفتم.

مدتی گذشت.

یک عصر پنجشنبه ی سرد و غم دار نشستہ بودم توی محوطه ی پادگان، کمتر سربازی دیده می شد اکثرًا رفته بودن مرخصی و تفریح آخر هفته... بهم خبر دادن که مهران اومده دیدنم.

اون قدر سوال پیچم کرد تا همه چی از زیر زبونم کشید. دستم گرفتُ گفت: اگه بگم همه چی درست میشه شاید فکر کنی که دارم امید الکی بهت میدم اما همه چی بسیار به دست خدا...

وقتی هم که خواست بره گفت: عصرها منتظرتم بیا تو شرکتتم مشغول شو.

هم مدل بودم و هم تو کارهای دیگه به مهران کمک می کردم. حالم کمی بهتر شده بود ولی فکر ترمه یک لحظه هم از یادم نمی رفت و این فکر ها گاهی به بغضی تبدیل می شد که شکسته هم نمی شد.

چند ماهی گذشت.

قرار شد واسه کارهای جدیدمون مراسمی برگزار کنیم.

مهران به عنوان مدیر عامل و فرنوش به عنوان طراح هر کدوم چند دقیقه ای سخنرانی کردن.

وسطای سخنرانیشون بود که شاهرخ اومدُ گفت: احسان یه نفر اومده با تو کار داره.

همراه با شاهرخ که اون هم یکی از مدلای مهران بود بیرون رفتیم.

ماشین سواری مدل بالایی کمی بالاتر از خونه ای که داخلش بودیم ایستاده بود.

مرد میانسال باکلاسی پشت فرمون نشستہ بود اونقدر از خود متشکر بود که زحمت پیاده شدن به خودش نده. با این

حال سلام کردم که فقط سرشُ تکون داد و بعد گفت: حاضری بیای تو شبکه های ماهواره ای واسه تبلیغ؟

نگاهی بهش انداختم گفتم: برنامه هاتون اونور پر می کنین؟

-آره... تو مراسم قبلی دیدمت ازت خوشم اومد، پیشنهادم قبول می کنی؟

خواستم جوابش بدم که با صدایی که از پشت سرم شنیدم قلبم فرو ریخت سریع به طرف دختری که تمام وجودم بود، برگشتم.

تا نگاهم بهش افتاد یاد اون روزی که دیدمش افتادم... اون شوهر داره من نباید باعث بهم خوردن ازدواجش باشم... واسه همین رو به شاهرخ گفتم: شاهرخ ببین چی میگه... و پشتم بهش کردم. به راننده ی ماشین گفتم: من پیشنهاد شما رو قبول نمی کنم...

طرف جا خورد گفتم: چرا؟ اونجا پولی خوبی بهت میدم.

-پولتون نگه دارین واسه خودتون... شبتون بخیر.

نمی دونم چرا پیشنهادش رد کردم... من که چیزی واسه از دست دادن ندارم...

به رفتن ترمه که عقب تر از شاهرخ قدم برداشت نگاه کردم ناخودآگاه گریه ام گرفت.

آخه چرا دوباره این عزیز کرده ی از دست رفته رو دیدم... از دیدن دوباره اش ریختم بهم... از اینکه اون مال کس دیگه ای هست من نمیتونم از اصل قضیه چیزی بهش بگم خیلی ناراحت بودم...

با کت و شلوار ویژه ی امشب روی سن رفتم.

با چشمهام دنبال ترمه گشتم اما نتونستم پیداش کنم.

بعد از شامی که دست نزده باقی موند دوباره دنبال ترمه گشتم،وقتی دیدم با شاهرخ سر یک میز نشستن دستهام
مشت شد از روی صندلیم بلند شدم...به میزشون نزدیک شدم گفتم:شاهرخ...تو اینجا چیکار میکنی؟
حق به جانب گفت:دیدم تنهاست گفتم گناه داره.

زورم گرفت...چرا شاهرخ میتونست کنار عشقم بشینه من نمیتونستم..تازه من یک مهر گنده ی نامرد هم روی
پیشونیم دارم..با حرص گفتم:تو رو سنن.

ترمه با صدای آرام بخشش گفت:آقا شاهرخ شما بفرمایین.

حس کردم که ناراحت شد...خب بشه..به من چه!!

واقعا برام مهم نبود؟!

با حرصی که داشتم گفتم:خره چرا نمیفهمی نباید با هر دختری تیک بزنی...

با تعجب گفت:تو چت شده؟خب دیدم تنهاست دلم واسش سوخت...

-شوهر داره..

-تو از کجا میدونی؟؟

شونه ای بالا انداختم گفتم:همین جوری گفتم...

شاهرخ موبایلش در آورد گفت:راستی تاکسی میخواست...تا اومد تماس بگیره پیش دستی کردم زود تر موبایلم
بیرون آوردم واسش تاکسی گرفتم..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

تا صبح خوابم نبرد...

چقدر ترمه عوض شده بود...

قیافه اش پکر به نظر می رسید...

چشمهایش غمگین بودن...

دلم گرفت واسش...

ترمه

مهران نفسش بیرون داد گفت:خب ترمه خانوم تمام سوء تفاهما برطرف شد؟

-نه...اگه واقعا احسان هنوزم منو میخواست نباید دیشب مثل یه غریبه باهام رفتار می کرد..

-خب حتما دلیلی واسه رفتارش داشته.

-مهم نیست...داستان منو احسان خیلی وقته که تموم شده.

-من باهاش تماس می گیرم...البته مسیج دادم گفتم تو اینجایی فکر کنم هنوز بازش نکرده.

نفسم با اندوه بیرون دادم گفتم:حتما نمی خواد بیاد.

-نه..حتما میاد یه خورده دیگه بمون...

دلَم می خواست ببینمش...من هنوز هم بهش علاقمندم..

یک ساعتی گذشته بودُ مهران تمام مدت در حال تماس گرفتن بود... با حرص بلند شدمُ گفتم: من که گفتم نمیاد.. شما هم خودتون خسته نکنین..

سریع بلند شدُ گفت: نرو.. باش... باور کن اون هنوزم تو رو میخواهه.

نگاه مستقیمی تو چشمه‌هاش انداختمُ گفتم: من رفتار دیشبش بیشتر باور می کنم... روزتون بخیر جناب انقیاد و سریع از شرکتش بیرون زدم...

خیلی دلم گرفت..

آخه چرا به دیدنم نیومد..

فقط این اشک هام بودن که مرحمی می شدن واسه قلبم...

حتما مهران بهش میگه که من ازدواج نکردم... پس جای امید هست...

چند روزی از اومدنم به شیراز می گذشت.

تازه از سرکار برگشته بودمُ روی تختم دراز کشیدم.

داشتم به حرفهایی که لابه لای تعریف های مهران گفته بودم فکر می کردم که تقه ای به در زده شد..

گفتم: بله...

-میشه پیام داخل...

سریع نشستمُ گفتم: بفرمایین.

لبه ی تخت نشست.. جدی بود با حفظ حالتش گفت: ترمه ازت میخوام که صاف و پوست کنده قضیه ی بهم زدن نامزدیت بشنوم.

آب دهنم قورت دادم گفتم:کسی چیزی گفته؟

-نه...فقط می خوام واسم روشن بشه که چرا ایمان این همه مدت پات نشست اما خیلی راحت راضی شد که نامزدیتون بهم بخوره...

به آرومی لب به سخن باز کردم و ای کاش میشد سرنوشت از سر،نوشت..

با بیان هر جمله ای اخم های بابا تنگ تر میشد...وقتی تمام ماجرا رو تعریف کردم..چیزی طول نکشید که بابا دستش روی قلبش گذاشت نفس های عمیق و بلند،بلند کشید..

هول شده بودم..بابا گفت:وای قلبم..قلبم.

با جیغی که کشیدم داداش هام و مامانم به سرعت داخل اتاق شدن.

در حالیکه دستهام از شدت ترس می لرزید با آمبولانس تماس گرفتم.

یک ماه گذشت...

بابا یک طرف بدنش لمس شد و افتاد گوشه ی خونه.

کاش هیچوقت ازم نخواستہ بود تا دلیل پذیرفتن ایمان واسش بگم.با سکتہ ای که از فشار عصبی کرد،به این روز افتاد.

دوباره شدم خرج دربیار خانواده البته میعاد هم سرکار میره این خواسته ی خودش بوده به شرطی که دست به هر کاری نزنه..

ایمان دو هفته ای هست که دوباره برگشت همون خراب شده ای که توش بود و ای کاش هیچوقت دیگه برنگرده. وقتی که داشت می رفت اومد واسه ی خداحافظی اما من از اتاقم بیرون نرفتم... فقط مامانم باهاش حرف زد و گفت: دیگه هیچوقت دلمون نمیخواد ببینیمت...

عمو بیشتر روز ها به بابا سر میزنه اما اون اصلا محلش نمیذاره عمو هم ناراحت نمیشه و هر دفعه دست پرترا از دفعه ی قبل میاد خونمون.

تو این مدت هیچ خبری از احسان نشد..

اگه بگم واسم مهم نیست دروغ نگفتم.

اونقدر دردم زیاده که عشق و عاشقی از سرم پریده.

احسان هم اون چیزی نبود که من فکر می کردم.

چرا با حرف هایی که از زبون مهران شنیدم فکر کردم می تونم دوباره مثل قبل احسان دوست داشته باشم!؟

اگه باز ببینمش با یک آدم غریبه واسم فرقی نداره..

پشت صندوق نشسته بودم...

سرم به کارم گرم بود که یک نفر کروات مشکی ساده ای جلوم گذاشت.. بی حرف برداشتمش توی سیستم واردش کردم.. بدون اینکه به مشتری نگاه کنم گفتم: قابل نداره... پنجاه و هفت تومن میشه.

طرف بی حرف کارتش روی میز به سمتم کشید... نگاهم به اسم روی کارت افتاد و سریع نگاهم به صورتش انداختم...

از دیدنش جا خوردم... سریع گفتم: سلام..

لبخندی زد و گفت: سلام بانو... خسته نباشی.

باز این روش زیاد شد..

بی محل نسبت به حرفش کارتش برداشتم گفتم: رمزتون؟

-۶۷۹۴...

کارت کشیدم قبض بهش دادم اما انگار قصد رفتن نداشت.. به آرومی گفتم: همیشه چند دقیقه وقت بگیرم؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای پر از تعجب گلناز بالا رفت که گفتم: سلام... تو اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی زد و گفتم: سلام.. خوب اومدم خرید...

-چیزی پسندیدی؟

سرش تکون داد گفتم: آره یکیش حساب کردم..

-چی دیگه میخوای؟

به سمت گلناز رفت جوروی که نمی شنیدم حرفی به گلناز زد که سریع نگاهش به من افتاد گفتم: فکر نکنم قبول کنه
ها...

-حالا تو بهش بگو...

گلناز به سمتم اومد آروم گفتم: میخواد باهات حرف بزنه... فهمیده که نامزدیت بهم خورده.

با تن صدایی که نوید بشنوه گفتم: آدم صد بار که تو چاه نمیفته...

نوید با حرص گفتم: من مثل نامزدت نامرد نیستم..

پوزخندی زدم مخاطبم گلناز بود که گفتم: پڑمان خاله زکی شده واسه خودش..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نوید سریع گفت: من از ش دلیل جداییتون پرسیدم اونم گفت.

گلناز گفت: پڑمان که بد تو رو نمی خواد.

از روی صندلیم بلند شدم.

رو به نوید گفتم: آقا نوید بفرمایین لطفا... با من به جایی نمیرسین.

-من آدم بدی نیستم.. خوشبختت می کنم.

-این نظر شماست گوش من از این وعده ها پر...

گلناز کنارم اومد گفت: ترمه بهتر نیست باهم یه جای دیگه صحبت کنین؟ الان فروزان و مازیار می رسنا..

-قبل از اینکه اونا برسین ایشون تشریف بردن.

نوید نفسش با عصبانیتی که توی چهره اش مشهود بود گفت: باشه دختره ی لجباز میرم... بعد انگشتش تهدید آمیز تکون داد گفت: لگد زدی به بخت خودت.

پوزخندی همراه با صدا زدم گفتم: همچین آش دهن سوزی هم نیسی...

چند دقیقه ای از رفتنش می گذشت که گلناز به طرف صندوق اومد گفت: خوب که هنوز کسی نیومده بودا..

سری تکون دادم که گفت: چیزی نمی خواد بگی؟

-حرفی ندارم.

-از احسان خبری شده؟

-خبریم بشه واسم مهم نیست... تا آخر عمرم میخوام مجرد بمونم.

-چرا؟

-چرا!! بیشتر از یه ماه گذشته اگه میخواست خبری بشه تا حالا شده بود..حتما از ما بهترنُ تور کرده.

تا کی تو فراق احسان بسوزم..!؟

تا کی منتظر بشینم!؟

وقتی فراموش کنم دیگه لازم نیست خودم از پا دربیارم..بهترین کار همین..احسان قصه ی نا تمومی که با گذر زمان از دفتر خاطراتم پاکش می کنم...

ساعت کاریم تموم شده بود.

خسته تر از همیشه از بقیه خداحافظی کردم که مازیار گفت:ترمه خانوم فردا شب خونه این؟

-بله..چطور مگه؟

-می دونم دیر شده اما می خواستم به پدرت یه سری بزنم.

-ممنونم...راضی به زحمت نیستم.

دست هاش داخل جیب شلوارش کرد و گفت:چه زحمتی...باید زودتر از اینا میومدم ولی خب نشد..گفتم فردا تعطیله موقع خوبیه..

سری تکون دادم همراه با لبخند گفتم:تشریف بیارین..خوشحال میشیم.

تا خود خونه به نوید فکر کردم.

نمی دونم کارم درست بود یا نه!؟

ولی من واسه تصمیم جدیدی که مدتی دارم روش فکر می کنم شکی ندارم و پاش ایستادم.

اصلاً چرا باید ازدواج کنم وقتی هیچکس شبیه حرف هاش نیست؟!

خریدن مقداری میوه به اندازه ای که میوه دون با آبرویی جلوی مازیار بگذارم کار بدی نبود.

چیدن میوه ها توی ظرف بلور پایه دار که تموم شد زنگ خونه به صدا دراومد.

نمی دونم چرا استرس گرفتم.

در حالیکه به سمت حیاط می رفتم نگاهی به خونه انداختم.

خونه ای ساده که با وجود تخت یک نفره ی گوشه ی سالن غمگین شده باعث بغض من و مامان میشد..

میلاد و میعاد به همراه عمو رفته بودن سینما تا روحیشون عوض بشه. واسه همین خودم درُ باز کردم.

به جز مازیار سه نفر دیگه هم بودن.

با دیدنشون شکه شدم تا خواستم حرفی بزنم مازیار گفت: ممنون میشم اگه راهمون بدی..

چونم لرزید.. با صدای لرزونی گفتم: متأسفم آقای جلادت اما من اجازه ی ورود به این آقایون نمیدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: ترمه خودتی؟ تو دختر منطقی هستی...

با اخم نگاهش کردم با اشکی که از چشمم چکید گفتم: خودمم.. منطقم میگه شرمنده. و در رو محکم بستم.

چند دقیقه ای گذشت که صدای جیغ لاستیک ماشینی بلند شد... فهمیدم که رفتن.

از پشت به در تکیه زدم سرم به سمت بالا گرفتم... زیر لب گفتم: خدایا میدونم مهمون حبیب توئه اما نتونستم

فراموش کنم که چه رفتاری باهام کردن.

مامان در حیاطُ باز کرد و گفت: ترمه چی شد؟ چرا نیومد داخل؟

جلو رفتمُ گفتم: تنها نبود..

با تعجب گفت: با کی بود؟

-با احسان و مهران و باباش..

-وا..اون ها اومده بودن چیکار؟

نفسمُ از ته وجودم بیرون دادمُ گفتم: حتما اومدن بهمون بخندن.

-این چه حرفی میزنی دختر...

-نکنه یادت رفته بابای احسان چه رفتاری شب خواستگاری کرد...مسبب تمام بدبختیای ما اون..

-اینطورام نیست عزیزم.

با حرص گفتم: هست مامان من هست...و به اتاقم پناه بردم.

دیدن دوباره ی احسان دنیامُ بهم ریخت. گرچه نیم نگاهی بیشتر ندیدمش اما همین نیم نگاهم واسه به رخ کشیدن گذشته ی تلخم کافی بود.

طرف های غروب بود.

یک مشتری اومدُ کتیُ پسندید.

واسه آوردن سائزش به طبقه ی بالا رفتم.

چیزی نگذشت که فروزان بالا اومدُ گفت: ترمه جون مازیار گفت کتُ بدی به منو تو کد ۲۳ سائز ۴۴ رو بیاری..

-باشه.

داشتم بین کت ها می گشتم که صدای پای یک نفر شنیدم برگشتم به سمت پله ها که با دیدن شخص بالا اومده از تعجب شش تا شاخ روی سرم سبز شد.

کمی جلو اومدم گفتم:سلام خسته نباشی.

اخم کردم گفتم:خسته نیستم.

-می خوام دو کلام باهات حرف بزنم.

-من حرفی با شما ندارم.

-ولی من حرف ها دارم.

-گوشی واسه شنیدن ندارم.و به سمت پله ها روانه شدم که دستش به نرده های پله گرفت راهم سد کرد.همچین کاری ازش بعید بود..به آرومی گفتم:لجبازی بذار کنار به حرف هام گوش بده اگه به درد بخور نبودن دیگه هیچ وقت منو نمیبینی.

راه گریزی نبود.

به اجبار ایستادم.

گفتم:میشه بشینیم.

فقط نگاهش کردم.

رو به روی هم نشستیم.

سرم پایین بود با انگشت های دستم مشغول بازی بودم که گفت: بهت حق میدم که از من بدت بیاد یا حتی اصلاً متنفر باشی اما من دیگه اون آدم سابق نیستم... خودم از خودم راضی بودم از غرورم لذت می بردم برام مهم نبود که کارم درسته یا غلط اما دنیا منو درست کرد... خوشحالم که بیشتر از این دیر نشد تو داری این چیزا رو می شنوی.

حرف هاش که تموم شدن بلند شدم... نگاهش به بالا کشیده شد در حالیکه پاش روی هم انداخته بود گفت: چرا بلند شدی؟ نمی خوای چیزی بگی؟

با حرص گفتم: لطفا دیگه اینجا نیاین... منو از رویاهام دور کردین... احسان ازم گرفتین... حداقل کارم که خیلی به حقوقش محتاجم ازم نگیرین.

انگشت های دستش بهم چسبوند گفت: من که نمی خوام کارت ازت بگیرم.

-اگه یه بار دیگه خودتون یا پسراتون اینجا ببینم مجبورم جایی کار کنم که شماها جاش بلد نباشین.

-خیلی لجبازی..

بی توجه به حرفش سریع از پله ها پایین رفتم.

مازیار پشت صندوق نشسته بود..

کیفم قبل از اومدن مازیار زیر میز صندوق گذاشته بودم خم شدم برداشتمش که گفت: ساعت کاری هنوز تموم نشده.

با اخم نگاهش کردم گفتم: چرا بدون هماهنگی با من هر کاری که دلتون میخواد می کنین؟ اون از دیروز.. اینم از امروز..

-مهران دوست چندین چند ساله نمی تونستم روش زمین بذارم.

-من دیگه نمی تونم اینجا رو تحمل کنم.. با اجازه.

در حالیکه از مغازه بیرون می رفتم با صدای بلندی گفت: برو ولی فردا برگردیا...
چند روزی گذشت.

حسابی با مازیار سر سنگین شدم.

چند بار بهم گفته بیا باهم حرف بزنیم اما من قبول نکردم.

با دیدن دو جفت کفش مردونه جلوی در سالن سریع داخل خونه شدم.

نزدیک بابا نشسته بودن و مامان در حال تعارف چایی بود.

با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم: نمی خواین دست از سرمون بردارین؟

پرویز خان درحالی که استکان چاییش جلوش می گذاشت گفت: خوب که اومدی دخترم.

با حرص گفتم: من دختر شما نیستم.

مامان که تعارفش تموم شده بود گفت: ترمه جان بیا بشین اینجا..

بی توجه به حرف مامان گفتم: از خونه ی ما برین بیرون.

مهران گفت: ترمه خانوم این همه بابای من اومدن پیشت همه چی واسه روشن کردن... این رفتارت صحیح نیستا..

با چشم های ریز شده ای نگاهش کردم گفتم: مگه قرار هر چی شما بخواین همون بشه...؟ یه روز در شانتون نیستم یه روز واسه راضی کردنم هر کاری می کنین. حالا هم لطفا بفرمایین.

پرویز خان گفت: تا جواب بله رو ندی نمیریم.

-من در حد شما نیستم.. خود شما توی ذهن من کسی هستین که مسبب تمام بدبختیام شده.. با گریه گفتم: بابام میبینین؟ بخاطره رفتار شما و امثال شما به این روز افتاده.. اگه اون سال با تحقیر ما رو آدم حساب می کردی بابام

سالم بود..به خاطره حرف های جناب عالی نمی رفت لقمه ی گنده بگیره که بیفته گوشه ی زندون که من بدبخت حاضر بشم به قیمت آزادی بابام تن به ازدواج اجباری بدم.

گریه می کردم حرف میزددم...زار میزدم از درد دلم می گفتم..

مهران و مامان سعی داشتن آرومم کنن اما دلم پر تر از این حرف ها بود که به این زودی خالی بشه..دوباره با صدایی که از گریه ی زیادم گرفته بود گفتم:شما چه میدونین که من چه زجری کشیدم..اون روزی که هر کاری دلتون خواست کردین هر حرفی که سر زبونتون اومد زدین فکر اینجاش هم می کردین...

مامان با صدای لرزونی گفت:آروم باش ترمه..آروم باش.

بابا هم فقط از گوشه ی چشم اشک می ریخت حرفی نمی زد.

با صدای خش داری گفتم:مامان بهشون بگو از اینجا برن...

-باشه عزیزم.

مهران لیوان آبی جلوی دهنم گرفت گفت:اگه هنوزم از احسان دلخوری باید بگم که اون تهران نتونست بیاد..هنوز خدمتش تموم نشده..ما از طرف احسان خواهش می کنیم که قبول کنی عروس ما بشی.

با جیغ گفتم:دست از سرمون بردارین..ولمون کنین.

پرویز خان گفت:باشه ترمه ما میریم ولی من مشکلم از روش جدیدی که یاد گرفتم حل می کنم..خداحافظ.

اونقدر ضجه زده بودم که گلوم می سوخت.

اونقدر چشم هام باریده بودن که می سوخت.

اونقدر درد به دلم اومده بود که می سوخت.

عشق احسان جز سوختن چیزی واسم نداشت.

روز بعد طبق روال همیشگی به قصد سرکار رفتن از خونه خارج شدم..در رو بستم برگشتم که برم یک دسته گل از رز های قرمز جلوم گرفته شد..با تعجب سرمُ بالا آوردم،با لبخندی که به لب زده بود اخم کردم..خواستم برم که سد راهم شد.

در حالیکه مقابلم ایستاده بود به آرومی گفت:باید باهم حرف بزیم.

قلبم ضربان شدیدی از رو به رو شدن دوباره گرفته بود...یاد گذشته باعث بغضی شد که انگار همیشگی هست..با صدای لرزونی گفتم:من هیچ حرفی باهات ندارم..حالا هم بذار برم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:پرویز انقیاد خیلی خاطرتُ خواسته که اینقدر توهیناتُ نادیده گرفته.

-مثلا دیده بگیره چی میشه؟پوزخندی زدم ادامه دادم:پسرش واسه خودش...من فراموش کردم.

باناباوری گفت:ترمه من هنوزم...

پریدم وسط حرفشُ گفتم:تو هنوز هر جور که دوست داری باش ولی من دیگه اون آدم سابقِ زود باور نیستم.

-تو که همه چی فهمیدی...چرا اینجور می کنی؟

-ببینم تو واقعا فراموشی داری یا خودتُ زدی به فراموشی؟یک ماه پیش باهم روبرو شدیم ولی تو حتی یه نیم نگاهم بهم ننداختی..روز بعدش به اصرار مهران یک ساعت توی شرکتش به انتظار تو نشستم ولی نیومدی...میدونی بعدش چی شد؟

منتظر نگاهم کرد و من گفتم:بعدش دوباره قلبم شکست..بعدش تصمیم گرفتم واسه خودم ارزش قائل باشم..ندارم هرکس از راه رسید یه دوریم تو قلب من بزنه..فراموشت می کنم احسان..من دیگه اون ترمه ی منتظر نیستم.

نمی دونم از حرف هام شکه شد یا قبول کرد که دیگه واسه رفتنم سدی نشدُ من با قدم های تندم خودمُ به سر کوچه رسوندم.

گریه ی آرومی که تا خود مغازه همراهم بود من دلیلش نمی دونستم. از حرف هایی که به احسان زدم پشیمون شدم.. شاید باید بهش اجازه میدادم حرف هاش بزنه.. آگه می خواست خب از خودش دفاع می کرد. تو فرصت بهش دادی؟

خب خودش دیگه جلوم نگرفت..

واااای... دیوونه شدم بسکه با خودم حرف زدم.

چرا مشکلاتم تموم نمیشن..!؟

چرا فکرهام روز به روز به جای تموم شدن بیشتر میشن؟!؟

تا شب داشتم به رفتار هایی که با پرویز خان داشتم فکر می کردم.. من نباید همچین کاری می کردم.. هر چی باشه اون واسه خودش کسی.. تو اینجور نبودی ترمه.. تو همیشه زود فراموش می کردی زود می بخشیدی.. خب پسرش نمی خواهی، نخواه اما درست نیست فکر کنن که تو دختر لجباز و پر رویی هستی..

مازیار وارد آبدار خونه شد بهترین فرصت بود.

توی چهار چوب در ایستادم گفتم: میشه پیام تو؟

-بفرما.

-بخشید آقای جلادت میشه شماره ی آقا مهران بهم بدین؟

با تعجب گفت: تو که نسخهشون پیچیدی.. بعد با خنده گفت: نکنه دوتا حرف یادت رفته بگی میخوای..

چقدر این حرف میزنه.. پریدم تو حرفش گفتم: نه.. اونقدرام آدم..

اونم وسط حرفم پرید گفت: شوخی کردم.. ناراحت نشو. شمارش واست می فرستم..

-ممنونم...خواستم برم که گفت:ولی ترمه عاقلانه فکر کن...همیشه میگن پشیمونی سودی نداره.

تا خود خونه به احسان و پدرش فکر کردم.

به غلطی و درستی کارم بیشتر ریز شدم.

روی قلبم دست گذاشتم...قلب من،هنوز هم واسه احسان می تپی یا دیگه نایی واسه تپیدن نداری!؟

با مهران تماس گرفتم.

دیگه داشتم از جواب دادنش پشیمون می شدم که صداش توی گوشی پیچید و گفت:بله..

کمی هول شدم سریع گفتم:سلام..ترمه هستم.

-سلام..بفرمایین.

-کجا می تونم پدرتون ملاقات کنم؟

-چیکارش داری؟

-می خوام با خودشون صحبت کنم.

-پدرم توی شرکتش..آدرسش واسه اس میکنم.

-لطف می کنین..خدا..

تو حرفم پرید گفت:چرا به احسان گفتمی نمی خوایش؟

-دلیلم بهش گفتم...دفاعی نداشتم از خودش کنه..خداحافظ و سریع قطع کردم.

حرف و یاد احسان و گریه های ممتدم آخر کار دستم میده..

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

روسری صورتی کم رنگ نخعی ساده ام مرتب کردم از آسانسور خارج شدم.

دری رو به روی آسانسور قرار داشت که تک واحد بودنش توی طبقه ی سوم نشون میداد نمی خواست که بیشتر دنبال شرکت آقای انقیاد گشت.

در نیمه باز هول دادم داخل شدم.

تعجب کردم، آخه مگه ما منشی مرد هم داریم.

پسری که هم و سن سال های احسان بود.

به سمت میزش رفتم و گفتم:سلام..روزتون بخیر.

نگاهش از مانیتور رو به روش گرفت گفتم:سلام..ممنون..امرتون.

-می خواستم جناب انقیاد ببینم.

-بهشون اطلاع میدم اما اگه نخواستن کسی ببینن، شرمنده...

خود پرویزخان گفت بهم که بعد از بازداشتش اوضاع روحی مناسبی نداره پس بهش حق دادم منتظر شدم تا شانسم امتحان کنم..به همین خاطر گفتم:باشه موردی نداره..

گوشی تلفن برداشت گفتم:آقای انقیاد یه خانومی اومدن شما رو ببینن..کمی تلفن از دهنش فاصله داد گفتم:شما خانوم؟

-ترمه هستیم..

مکالمه اش تموم شد گفتم:ایشون منتظر تونن...

-ممنونم.

تقه ای به در زدمُ وارد شدم.

عجب دفتر شیک و لوکسی داشت.

میز مدیریتی چوبی سلطنتی که جلوش بود خیلی قشنگ بود. با تعجب بهم چشم دوخته بود. نگاهی بهش کردم آرام گفتم: سلام.

با حیرت گفت: ببین کی اینجاست و از روی صندلی ای که اون هم خاص بود بلند شدُ به طرفم اومد.

به مبل های چوبی ای که نشیمنگاه چرم مشکی داشتن اشاره کردُ گفت: بفرما بشین.

-ممنونم.

به آرامی روی مبل قرار گرفتم. اون هم به سمت در رفتُ از منشیش تقاضای شربت کرد.

رو به روم قرار گرفت.

با لحنی که بیشتر به شوخی شباهت داشت گفت: می ترسم بهت بگم که چی باعث شده بیای

دفترم اما با این حال خیلی کنجکاوم که بدونم.

استرس تمام وجودمُ در بر گرفته بود.. با تن صدای آرامی لب به سخن باز کردم که لرزش صدام ضایع نشه

گفتم: اومدم برای عرض معذرت خواهی.

خندید و گفت: شاید اگه حتی تا یک ماه پیش همچین رفتاری باهام می کردی تو رو یه دختر گستاخ، صفت میدادم

اما الآن بهت حق میدم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-چرا بهم حق میدین...؟

-وقتی چند روز توی بازداشتگاه نگه‌م داشتن یه چیزی مثل خوره به وجودم افتاد اینکه کجا قدم اشتباه برداشتم که به اینجا رسیدم..من هیچ وقت ناحقی نکردم مال کسی نخوردم..هر چی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم..تا اینکه دو روز بعد یه پیرمرد رو داخل بازداشتگاه کردن.

پیرمرد جالبی بود.

خیلی باهام حرف زد.

آدم ابرو داری بود بخاطره گرو گذاشتن ریشش گیر افتاده بود...بگذریم که مشکلمش چی بود فقط یک چیزی بهم گفت که آخرش به تو رسیدم.

من بد دلت شکوندم.

من با احساس پاکت بازی کردم.

من خیلی چیزها رو نادیده گرفتم.

پشیمون شدم..از رفتارم..از حرف هام..

من نباید همچین رفتاری با پدرت می کردم.

واسه جبرانم که شده حاضرم خرج درمانش بدم.

تو فقط احسان قبول کن...

از حرفی که بهم زد خجالت کشیدم..سرم پایین انداختم گفتم:بهش بگین واسه بعضی چیا باید بهای سنگینی داد..

-اونقدر به خودم اطمینان داشتم که تهدیدش کردم..احسان پای تو سوخت دخترم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

حرفی نزد من.. کاش دیگه این حرف ها رو پیش نمی کشید. به آرومی گفتم: بذارین تو حال خودم باشم.. فعلا تصمیمی واسه ازدواج ندارم. فکر پدرم..

پرید تو حرفم گفتم: اگه بخاطر خراج درمانش من که گفتم واسه جبرانم که شده...

این بار من حرفش قطع کردم با بغضی که بخاطر وضعیت بابام داشتم گفتم: دکتر ازش قطع امید کردن.. هیچ راه درمانی نیست جز نگاه ویژه ی خدا به بندش...

-فقط می تونم بگم که متأسفم.

-من دیگه باید برم جناب انقیاد.. با من کاری ندارین؟

-نه.. فقط اینکه امشب یه خواب راحت میرم.. سنت خیلی کمتر از منه اما من خیلی از تو درس گرفتم... تو قلب بزرگی داری که منو بخشیدی..

لبخندی زدم گفتم: شما زیادی به من لطف دارین...

از روی مبل بلند شدم.. اون هم بلند شد من گفتم: با اجازه.. خدا حافظ..

-خدانگهدارت..

به سمت در اتاق رفتم.. در رو که باز کردم با دیدن قامتش که توی چهار چوب در ایستاده بود دلم هوری ریخت... نگاه خیرمون بهم بود من زودتر خیرگیم گرفتم سرم پایین انداختم.

با دیدن دوبارش یادم اومد که این همون پسری که میتونم به جرأت بگم تمام وجودم اما دلم ازش گرفته ولی یک خورده ناز کشیدن که اشکال نداره داره!؟

به آرومی گفتم: خوشحالم که می بینمت..

حرفی واسه گفتن نداشتم..واسه همین گفتم:من دیرم شده..خواستم برم که گفت:کجا؟من کلی حرف واسه گفتن دارم.

-باشه یه وقت دیگه..

-همین الان..

-باید برم سرکار..

-سرکارم میری..

-نه واقعا باید برم.

-ترمه خواهش می کنم..

با شنیدن دوباره ی اسمم از زبونش تو دلم غوغایی شد..تو عشق اول و آخر منی مگه میتونم فراموش کنم دیوونگی هام..مگه میتونم با شنیدن دوباره ی صدای جذابت دلم واست نلرزه..

-فردا باهام تماس بگیر..

-من تا فردا می میرم..

ناخود آگاه گره ای بین ابرو هام نشست و گفتم:خدانکنه...تازه فهمیدم چی گفتم..واسه فرار از این لو دادن های عاشقانم گفتم:من واقعا دیرمه اگه نرم واسم بد میشه..خداحافظ..

صداش شنیدم که گفت:پلک روی نمیذارم تا فردا بشه..

خدا رو شکر منشی رفته بود واگر نه پاک آبروم پیشش می رفت..

نفس های تند تندم نشون از خوشحالییم بود خنده ی روی لبم نشون از خوبی حال عشقم..

احسان

امروز مرخصی گرفته بودم چون واسه مراسم دیشب خیلی خسته شده بودم و شرکت هم نرفتم..

بعد از نهار روی کاناپه دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد...

وقتی چشم باز کردم خونه نیمه تاریک شده بود..

موبایلم از روی میز وسط برداشتم تا ببینم ساعت چنده که دیدم چند تا پی ام و میس کال دارم...پس چرا نفهمیده بودم...ای وای یادم رفته بود موبایلم از سایلنت دربیارم...تمام تماس ها و پی ام ها از طرف مهران بود..

سریع باهاش تماس گرفتم که صدای دادش گوشم کر کرد...که می گفت:کدوم گوری بودی تو؟

-خواب بودم..

-غلط کردی که خواب بودی..

-وا...چرا آخه..خودت گفתי خسته ای برو مرخصی..منم خوابیدم.

-من غلط کردم با تو..

-حالا چرا اینقدر توپت پر؟

-واسه اینکه ترمه اینجا بود...می خواستم باهم روبرو بشین.

پوزخندی زدم گفتم:بهت گفتم که نامزد داره.

-نامزدیش بهم خورده.

-چرا؟

-ناراحت شدی یا خوشحال؟

-نمی دونم.

با حرص گفت: حالا که نمی دونی پس برو گم شو..و صدای بوق ممتد بود که توی گوشم پیچید.

یعنی واسه چی نامزدیش بهم خورده؟

لبخندی روی لبم نشست...خوشحال شدم...پس می تونستم واسه به دست آوردن دوباره اش تلاش کنم.

بعد به خودم گفتم: چرا مهران اینقدر عصبانی بود!!!

با فریادش تماس گرفتم...سلام بر برادرشوهر گرامی.

-سلام زن داداش..شما شرکتین؟

-نه..من خونه ی مامانم هستم اما دارم کم کم میرم خونه.

-من امشب یه سر مزاحمتون میشم...با مهران کار واجبی دارم..فقط نفهمه ها..

-باشه..پس واسه شام منتظر تیم.

-ممنونم...مزاحم میشم اما نه واسه شام.

-ما مهمون با شام می پذیریم حالا میل خودته...

مهران تمام حرف های ترمه رو واسم بازگو کرد..دلم خیلی واسش سوخت..چقدر توی این مدت سختی کشید بود..بعد مهران آخر حرفهایش گفت: آخرم اینکه تو خیلی خری که نیومدی..

خندیدم گفتم: خب چیکار کنم..!؟

تا خود آپارتمان نقلیم که واسه بابا بود به ترمه سختی هایی که تو این مدت کشیده بود فکر کردم دلم بیشتر از همیشه هواش کرد..

چند روزی گذشت..

خبر دستگیری بابا واسم خیلی سنگین بود..

اینکه از شایگان رو دست خورده بود..

وقتی فهمیدم که رفتن شادی هم همه اش با برنامه ریزی قبلی بود بیشتر عصبانی شدم...

تمام مال و منان شایگان کشک بود با بالا کشیدن پول مردم که پای بابام هم گیر بود از کشور خارج شد..

دستمون به هیچ کجا بند نبود تا مدتی نتونستیم بابا رو از بازداشت بیرون بیاریم و این گرفتاری ها باعث شد نتونم برم پیش ترمه دلیل نیومد اون روزم بهش توضیح بدم..

یک ماه گذشت تمام این یک ماه من و مهران به دنبال کارهای بابام بودیم سر رو کله زدن با شاکی ها..با هر سختی ای که داشت بالاخره تونستیم کار های بابا رو راست ریست کنیم.

بابا خیلی ساکت شده بود و این ما رو نگران می کرد.

یک روز گذشت..بابا ازم خواست تا به اتاقش برم.

روی صندلی نشستم..در حالیکه پرده ی حریر پنجره ی اتاقش کنار زده بود و بیرون تماشا می کرد گفت:چه جور می تونم ترمه رو پیدا کنم؟

با تعجب گفتم:ترمه؟ شما که گفتین اگه ازش دست بکشم کاری باهاش ندارین!!..

پرده رو انداختُ به طرفم چرخید و به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت: واقعا فکر کردی من قاتلم که با ماشین از روش رد شم..؟!

هنگ کرده بودم با همون حالتَم گفتم: یعنی شما به من دروغ گفتین که اگه ترمه رو بخوام با ماشین بهش می زنین یا می میره یا زنده می مونه..؟!

فقط سرشُ تکون داد..

با تعجب گفتم: چرا بهم دروغ گفتین؟ چرا با زندگیم بازی کردین؟

-من دروغ مصلحتی گفتم.. حالا هم پشیمونم.

-پشیمونی شما چه فایده داره؟

کمی جلو اومدُ گفت: جبران می کنم پسر.. باور کن.

بغضی که به گلوم چنگ میزد حرف زدنُ واسم سخت کرده بود.. به آرونی گفتم: چی جبران میکنین؟!

-من پیداش می کنم.. ازش خواهش می کنم.. اون حتما قبول می کنه.

مهران از طریق مازیار پی جور ترمه شد.. وقتی شنیدم پدرش سخته کرده خیلی ناراحت شدم.

از مهران شنیده بودم که بخاطره بدهکاری پدرش به اجبار با پسر عموش نامزد کرده.. گفته بود بابام بفهمه سخته می کنه.. حتما فهمیده.. بیچاره ترمه چه زجری کشیده...

عاشق شدن من چه فایده ای جز بدبختی واسش داشته؟!

به همراه پدرمُ مهرانُ مازیار به عیادت آقای آرمان رفتیم..

وقتی ترمه در رو به روی ما باز کرد از دیدنمون شکه شد ولی توی خونشون راهمون نداد اونقدر درد دلش زیاد بود که نتونست از بدی هایی که در حقش کردیم بگذره...اما بابا خیلی مسر بود که حتما با ترمه صحبت کنه..اصلا چی می خواد بهش بگه..منم که یک پام تهران بود یک پام شیراز..واسه به دست آوردن ترمه همه کاری می کنم..

بعد از اون روزی که ترمه راهمون نداد برگشتم تهران و به خدمتم ادامه دادم.

از مهران شنیدم که بابا رفته مغازه با ترمه ملاقات داشته...با مهران خونشون هم رفته بودن اما ترمه نه توی مغازه نه توی خونشون حاضر به بخشیدن نشده تازه بیرونشونم کرده..کلی ذوقش کردم سوگلی سرتق خودمه...

دوباره یک دسته گل خریدم رفتم در خونشون...

با حرف هایی که بهم زد قلبم سوزوند..

دلش حسابی پر بود این منو واسه پس زده شدنم می ترسوند...من هنوز هم مثل روز اول عاشق ترمه بودم هستم...

داخل ماشینم نشستم..

با حرف هایی که واسم خیلی سنگین تموم شد نتونستم هیچ دفاعی از خودم بکنم..شوکه شده بودم..ما با این دختر معصوم و عاشق چیکار کردیم..اگه واقعا دیگه منو نخواد من چه خاکی به سرم بریزم..

پخش ماشین پلی کردم اشک هایی که آروم روی گونه هام لیز می خوردن منو همراهی می کردن...

خونه شد بی تو ماتم کده به جای خالیت ماتم زده

با رفتنت منو عذابم نده هر کی میرسه میگه خدا بد نده

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

به شیشه بارون زده دوباره حالم بده

نرو با رفتنت به من غم نده خدا یه کاری کن نره

خدا بد نده

حالم بده تنهایی رو یادم نده به این جدایی عادت نده

برات میمیرم کارمم بده هی بد میارم این روزا خدا تو بد نده

قبول من ادم بده تو کوچه نم زده در خونه رو دوباره غم زده

چشمامو ببین انگار بارون به صورت تم زده

خدا بد نده

(مهدی احمدوند حالم بده)

بابا ازم خواسته بود که به شرکتش برم وقتی داخل شدم منشی گفت که با یک خانوم جوونی ملاقات دارن... ببخشید من باید برم.. و بعد از خداحافظی بیرون رفت..

تعجب کردم.. بابا اهل دو دره بازی نبود.. نکنه زیر سرش بلند شده.. حس کنجاویم منو تا پشت در رسوند.. اصلا چیزی نمی شنیدم تا اینکه یک دفعه در باز شد با دیدن ترمه خشکم زد.. اینجا چیکار می کرد؟!

خیره به صورت هم بودیم که با متانت همیشگیش زودتر نگاهش ازم گرفت من گفتم: خوشحالم که می بینمت.. گفت که دیرش شده اصرار های من واسه موندنش هم صحبت شدن باهام به جایی قد نداد اما وقتی بهم گفت باهاس تماس بگیرم امیدی به دلم روانه شد...

وارد اتاق بابا که شدم لبخند روی لبش خبر از خوبی اوضاع می داد.. سلام کردم نشستم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

جوابم داد نشست گفت: پسر ما در چه حال؟

به تکیه گاه مبل تکیه دادم گفتم: تعریفی نداره...

-همه چی درست میشه... فقط اینکه کارت یه خورده سخت میشه اما این دختر قلب مهربونش مثل مادرته... واسه به دست آوردنش فقط ناز کشیدن میخواد... اگه واقعا عاشقش پس کارت سخت نیست.

نگاهی بهش انداختم گفتم: میتونم یه چی بگم؟

-بگو..

-این حرفا بهتون نمیاد...

با عصبانیت ساختی چشم قره ای بهم رفت و گفت: پدر سوخته... و خندید.

یک خورده وقت گذشت و گفت: خوشحالم که زود به اشتباهم پی بردم... این همون دختری که در کنارش خوشی و آرامش تجربه می کنی..

-امیدوارم که قبول کنه..

بابا سری تکون داد گفت: قبول می کنه...

دیگه داشتم از جواب دادنش پشیمون می شدم که صداش توی گوشم حال خوبی بهم داد که گفت: سلام.. ببخشید دستم بند بود.

-سلام خانومی... خسته نباشی...

-ممنون... کاری داشتی؟

-مگه خودت نگفتی باهات تماس بگیرم.

-آره.. یادم رفته بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-ترمه کجا بیام؟ من دیگه صبر و تحملم داره ته می کشه ها..

-من ساعت یک و نیم تعطیل میشم.

-پس میام دنبالت.

-باشه..خداحافظ.

-خداحافظ...

وقتی تلفن قطع کردم زیر لب گفتم: اینو که با یه من عسلم نمیشد خورد...چه سرد بود.

پیرهن اندامی صورتی ملایمی تن کردم شلوار طوسی پارچه ای خوش دوختی پا کردم با یک دوش ادکلان از اتاقم خارج شدم.

کفش طوسی تیره ام هم پا کردم به سمت ماشینم قدم برداشتم.

خواستم در ماشین باز کنم که صدای مامان از پشت سرم بلند شد و گفت: تیپ زدی...

به طرفش برگشتم گفتم: شما هم هنوز دوست دارین ترمه، خانوم خونم بشه؟

-من از خدومه...داری میری دیدنش؟

-آره..واسم دعا کن که هنوزم منو بخواد...

-ان شاءالله خدا کمکت کنه..

پشت فرمون نشستم واسه دیدار ترمه به سمت محل کارش پرواز کردم..

اونقدر امروز سرمون شلوغ بود که زمان فراموش کردم. با صدای زنگ موبایلم تازه یادم اومد که به احسان گفتم باهام تماس بگیره.

ساعت از یک و نیم گذشته بود که از مغازه بیرون زدم.

اون طرف خیابون پارک کرده بود. از پایین بودن شیشه ی ماشینش فهمیدم که خودش.

قلبم ضربان گرفته بود...سوار ماشین شدم به آرومی سلام دادم.

احسان گفت:سلام بانو..حالت چطوره؟

-خوبم..

-کجا بریم...

-تو ماشین صحبت کنیم.

-باشه..هر چی تو بخوای..

سر انگشت هام یخ شده بود این حال من همیشه بخاطره استرس بود.به آرومی گفتم:ترمه می دونم که تو این مدت سختی زیادی به دوش کشیدی اما منه عاشق دل خسته چه گناهی کردم؟

نفسم رها کردم گفتم:الآن وضعیت خیلی فرق کرده..اگه دوسال پیش همه چی درست پیش می رفت با کمال میل خواستت برآورده می کردم ولی حالا من دارم بجای بابام کار می کنم..تو میتونی با زنی زندگی کنی که واسه خرج خانوادش بره سرکار؟

-پس تو چی میشی؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

-من راضیم..همین که سایه ی بابام بالا سرمِ واسم کافی..

-تو از پا در میای...

-چاره ای ندارم احسان...منو تو باهم به جایی نمی رسیم...

بغضم بزرگ و بزرگ تر میشد..

باناباوری گفت:یعنی چی؟ تو که تا آخر عمرت نمیتونی مجرد بمونی..

-سرنوشت اینجوری نوشته...پس برو به زندگیت برس..دستمُ بردم روی دستگیره ی در که گفت:من بدون تو می میرم..

اشکم چکید به سمتش برگشتم.

توی چشمهای اون هم اشک حلقه بسته بود...کنترل اشک هام دیگه از دستم در رفته بود و با گریه گفتم:من همیشه دوستت داشتم..حتی اون موقعی که تو رو با یه دختر دیگه دیدم دوست داشتم..ولی چه کنم که نمی تونم زنت بشم درحالیکه نقش مرد بودنُ ایفا می کنم..دستم بسته شده قلبم تو رو می خواد..واسه فراموش کردنت موفق نبودمُ دارم خفه میشم از این همه درد...

با سرانگشت اشک چشمشُ پاک کرد و گفت:آروم باش دردت به جونم..همه چی درست میشه..پدرت خوب میشه..من با کار کردن تو مشکل ندارم..من همه جوهره پات وایسادم...این دفعه رو راست میگم..قبلا هم راست گفتم ولی نشد که بشه...

-احسان...

-ترمه تو رو خدا حرف از نشدن،نزن...منو تو یه زوج عاشق تکرار نشدنی تو کل تاریخ میشیم..ترمه خواهش میکنم آیندتُ با من تقسیم کن..ترمه..

مگه میشد عشقم ازم خواستگاری کنه من بگم نه!؟

مگه میشد حاضر به دیدن تنهائیش باشم؟!

مگه میشد پا رو احساسم بگذارم خودم تو قلبش جا نکنم...من با تمام وجودم..از ته دلم..دوستش دارم یک لحظه هم به عشقی که بهش دارم شک ندارم...

ولی چه کنم؟!

چه کنم که اگه بخوام قبول کنم پسر مردم بدبخت می کنم...

درحالیکه گریه های آروم امونم بریده بود گفتم:چه جور بگم نمی خوامت وقتی از حس داشتنت پریم؟!

احسان تو همیشه تو خاطر من پسری می مونی که عشقمون دو طرفه بود اما تقدیرمون به جدایی رقم خورد..پای من نسوز که حروم میشی..فقط میتونم بگم که متأسفم..

با صدای لرزونی گفت:تو رو خدا این حرف ها رو نزن...من زندگی بدون تو رو نمی خوام...داغون میشم...می میرم..چیکار کنم که راضی بشی؟

-نمی دونم..نمی دونم...و سریع از ماشین پیاه شدم.

بدون معطلی تاکسی گرفتم از اون جا دور شدم.

حالی برای گریه کردن نبود اما غم دلم سنگینی زیادی روی سینم قرار داده بود.

دو،سه روزی گذشت.

ظهر گرمی بود.

داخل خونه شدم.

مامان لبه ی تخت بابا نشسته بود هندونه دهنش می کرد.سلام بلندی دادم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

مامان با خوشروییِ همیشگی‌ش جوابم داد و بابا با صدایی که انگار از ته چاه بود بهم سلام داد.
کنارشون نشستم.

مامان گفت: هندونه می خوری؟

لبخندی زدم گفتم: بله بی زحمت.

صورت بابام نوازش کردم و بهش لبخند زدم.

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و داخل بالشت زیر سرش فرو رفت... به آرومی گفتم: خوبی بابا...
با تن صدای آرومش گفتم: منو ببخش که جز دردسر چیزی واست نداشتم دخترم..

شوری ای که داخل دهنم رفت فهمیدم که باز هم دارم گریه می کنم. اشک هام پاک کردم گفتم: من که ناراحت
نیستم.. خدا روشکر که سایت بالا سرم...

مامان بشقابی که قاچ هندونه ای داخلش بود به سمتم گرفت و گفت: بهزاد جان اشک و آه دیگه بسه.. دیگه باید
خوشحالی کرد...

نگاهی به مامان انداختم گفتم: چه طور مگه؟

نشست و گفت: دیشب وقت نشد بهت بگم...

-چی شده؟

-دم غروب بود که رعنا و آقا شهروز اومدن اینجا.

-خب.

-رئنا می دونه که دوباره سر و کله ی خانواده ی انقیاد پیدا شده..واسه همین اومده بودن تا در مورد آینه ی تو صحبت کنن.

-آینه ی من معلومه...نکنه ازم خسته شدین.

-کدوم پدر و مادری از بچشون خسته میشن؟

-چه میدونم...من از اینکه میرم سرکار هیچ اعتراضی ندارم...من دارم حقی که شماها گردنم دارین رو ادا می کنم...من می خوام زحمتاتون جبران کنم.

در حالیکه بلند می شد تا به تلفن در حال زنگ خوردنِ خونه جواب بده گفت:می خوام جبران کنی؟...پس به خانواده ی انقیاد جواب مثبت بده...بعد به شماره ای که روی صفحه ی تلفن افتاده بود نگاه کرد و گفت:چه حلال زاده هم هستن...من و پدرت صلاح تو رو می خوایم..خانم انقیاد..منتظر اجازه ی اومدن.

با تعجب به مامان نگاه کردم که تلفن جواب داد.

بابا گفت:ترمه راضی باش...این پسر تو رو خوشبخت می کنه..پدرش سرش به سنگ خورده..این همه واسه معذرت خواهی اومدن..دیگه چی از این بهتر می خوامی!؟

روی تختم دراز کشیدم.

ساعت از دوازده گذشته بود.

خواب به چشم هام نمیومد منو بی خواب کرده بود.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

به پرویز خان فکر کردم...

به حرف های جالبی که توی مغازه بهم زد.

اینکه می گفت:تاوان دل شکستن تو رو پس دادم.

اینکه می گفت:ببخشمش گذشته رو فراموش کنم.

اینکه می گفت:واسه راضی کردنت به هر دری می زنم.

خوشحالم از اینکه به شرکتش رفتم ازش معذرت خواستم.

به احسان فکر کردم.

به اینکه کار خوبی کردم که حرف های ته دلیم بهم زد.

از خواستگاری دوبارشون هم خوشحال شدم.

احسان تمام زندگی منه واسه رسیدن بهمش لحظه ها رو شمارش می کنم و امیدوارم این بار برگ برنده نصیب من بشه...

عصر بود.

از خونه بیرون زدم.

مقصدم مثل همیشه سرکار بود.

خواستم برم تو ایستگاه اتوبوس بشینم که با شنیدن اسمم توسط کسی که این روزها نقش پر رنگی تری گرفته بود خشکم زد...به آرومی به سمتش چرخیدم که گفت:بیا تا من برسونمت.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

لبخندی زدم گفتم: زحمت نمی دم بهتون.

-بیا... کارت دارم.

کمی از طول مسیر که رفتیم کناری پارک کرد گفتم: تو که منو جون به لب کردی... چرا همون روز نگفتی جوابت مثبته..؟

شونه ای بالا انداختم گفتم: خودمم نمی دونستم.

-چه طور؟

-آخه خیلی چیا توی همین دو، سه روز اخیر تغییر کرد که باعث شد مخالفتی نداشته باشم.

خندید و گفت: خیلی خوشحالم ترمه... نمی دونی وقتی مامان گفت که روز خواستگاریم تعیین شده چه حالی داشتم.. من هم خندیدم...

با تصمیماتی که خالم اینا و مامانم اینا گرفتن قرار شد ما به خونه ی مامان جونم نقل مکان کنیم و خونه ی خودمون بخاطره خرجی اجاره بدیم... تا من بتونم به آینده ام راحت تر فکر کنم.

وارد مغازه شدم با روحیه ی خوبی که تو این مدت از خودم سراغ نداشتم به کارم مشغول شدم...

آخر های ساعت کاریم بود که موبایلم زنگ خورد... شماره عجیبی روی صفحه ی موبایلم افتاده بود با این حال اتصال لمس کردم روی گوشم گذاشتمش.

با پیچیدن صدای گرفته و در عین حال نفرت انگیزش پشیمون شدم که چرا جواب دادم. خواستم قطعش کنم که گفت: چرا حرف نمیزنی خانومی.

با حرص گفتم: واسه چی زنگ زدی؟

- من هنوزم بهت علاقمندم. اینجا که اومدم بیشتر دلم هواتو می کنه.

- تو خیلی غلط کردی... چه جوری روت میشه دوباره حرف از خواستن و دلتنگی بزنی؟

- آدم عاشق که..

با پوزخندی که زدم وسط حرفش پریدم گفتم: تعریف عشق واسه تو هوس بازی... از اینکه دوباره صدای نحست شنیدم واقعا ناراحتم... یاد حماقتی که می خواستم بکنم منو ناراحت می کنه... پس حالا که دلیل ناراحتیمی با یه خداحافظی همیشگی خوشحالم کن... و تماس قطع کردم.

چونم لرزید... از زود باور بودنم زورم گرفت... اجازه ندادم گریه کنم... حالا که قراره منو احسان بهم برسیم پس گریه جاش به خنده میده...

سبد گل بزرگ از احسان به همراه لبخندی گرفتم زیر لب تشکر کردم.

همه نشسته بودیم.

اینبار فقط خانواده های دو طرف حضور داشتن.

پرویز خان برعکس دفعه ی قبل حسابی مراسم با حرف هایی که می زد گرم کرده بود.

بعد از یک ساعتی که به خوبی سپری شد قرارمون بر این شد که زودتر برای آزمایش خون اقدام کنیم تا جدی تر قرار و مدار هامون بگذاریم.

رفتن به آزمایشگاه به همراه مردی که همیشه آرزوی رسیدن بهش داشتی یک حال خوبه غیرقابل توصیف...

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

چند روز به همراه استرسی که واسه ی من و احسان بود، گذشت.

امروز جواب قطعی میاد دل تو دلم نیست.

احسان دنبالم اومد تا باهم بریم جواب بگیریم.

من توی ماشین نشستم.

چند دقیقه بعد با پاکتی که تو دستش بود سوار ماشین شد...سریع گفتم:چی شد؟

با قیافه ی ناراحتی گفت:انگار قرار نیست سرنوشت ما رو بهم برسونه...

بهت زده گفتم:تو چی گفتی؟

خندید و گفت:ولی خدا ما رو بهم رسوند..

با عصبانیت نگاهش کردم گفتم:چی گیرت میاد اذیتم می کنی؟

دوباره خندید و گفت:تو که حرص می خوری دلم بیشتر می خوادت خانومم...خندیدم.

مازیار

با مهسا تماس گرفتیم.

ازش خواستم تا واسه ی رفتن به خونه ی مادرم حاضر بشه.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

داخل خونه شدم.

صداش زدم:مهسا..مهسا.

از توی اتاق گفت:اینجام...دارم روسری می پوشم.

به سمت اتاق رفتم.

با دیدن روسری قرمزی که داشت روی سرش مینداخت، گر گرفتم. به طرفش رفتم روسری از تو دستش کشیدم.

با تعجب نگاهم کرد گفت:چته تو؟

با اخم گفتم:مگه نگفتم از این رنگ بدم میاد.

-خب تو بدت میاد اما من دوست دارم.

-من بدم میاد پس تو هم نباید بپوشی.

-در مورد رنگ روسریم باید از تو اجازه بگیرم؟

مهسا قصد کوتاه اومدن نداشت...توی فاصله ی یک سانتی متریش ایستادم با دندان های قفل شده گفتم:در مورد همه چی باید از من اجازه بگیری...

-دوره ی مرد سالاری گذشته آقا.از این به بعد من هر کاری که دلم بخواد می کنم.

-ا..از کی تا حالا؟

-از همین الآن...و روسری از روی زمین که من انداخته بودمش،چنگ زد و با لجبازی سر کرد...

پشت سرش ایستادم گفتم:اگه گذاشتم از در این خونه پات بیرون بذار.

با قاطعیت گفت:من رفتم تو هم دلت خواست بیا.

داشت به سمت در می رفت که از پشت بازو هاشُ گرفتمُ به سمت خودم چرخوندمش.. فشاری بهشون آوردم که از درد چهره اش درهم شد.

با داد گفتم:همین الان عوضش می کنی.

-عوض نمی کنم.

-چرا عوض می کنی.

-گفتم نه..

نه گفتنش همراه با سیلی محکمی توی دهنش ماسید و بلند بلند گریه کرد.

داد زدمُ گفتم:با من لجبازی نکن...با من دهن به دهن نشو...هر چی میگو فقط بگو چشم...میگو از روسری قرمز متنفرم میگی دوست دارم بپوشم.

با گریه گفت:خب مثل آدم بگو چرا بدت میاد.

-چون یاد خیانت مامانم میفتم.

تمام وسایلی که از قبیل عطر ادکلن لوازم آرایش و هر چیز دیگه ای که روی میز آرایشش بودُ با یک دست ریختم کف اتاق...صدای شکستن خیلی از چیزها اومد ولی برام مهم نبود...عصبانی بودم..پر از درد بودم...رازی که توی سینم سنگینی می کرد حالمُ بد کرده بود.

مهسا که هم ترسیده بودُ هم ماتش برده بود با تعجبی که توی صداس موج می زد به آرومی گفت:مادرُ خیانت؟

به میز توالت تکیه زدمُ سر خوردم پایین.

پاهامُ توی شکمم جمع کرده بودم.

بی اختیار اشکم از گوشه ی چشمم چکید.

دیگه نتونستم تحمل کنم و لب به سخن باز کردم و گفتم: از وقتی یادمِ بابا نمیداشت مامانم حتی تا سوپری سر کوچه هم بره... حتی وقتی میخواستیم بریم خونه ی مادر بزرگم باهامون میومد همون جا می موند تا باهم برگردیم... درکل هیچ جا نمیداشت مامان تنها بره... وقتی بزرگ تر شدم بیشتر روی رفتاراشون دقیق شدم به این پی بردم که بابا یه مرد مشکوکی هست که اصلاً به درد زندگی کردن با مامانم نمی خوره... البته بابام مرد خیلی مهربونی بود اما هیچ محبتی به مامانم نمی کرد ولی مامانم همیشه بهش محبت می کرد با بد خلقی بابام رو به رو میشد... همون موقع بود که تصمیم گرفتم واسه همسر آیندم مردی باشم که بهش حق آزادی بدم تا میتونم بهش محبت کنم... وقتی عاشقت شدم سعی کردم یه مردی باشم که مثل بابام نباشه اما درست دو ماه بعد از عروسیمون حرف هایی از بابام شنیدم که دنیام عوض شد فهمیدم که من نباید اونقدرام خوش خیال باشم... آخه تو بیشتر روزهای هفته رو با دوستانت میگذرونی من اعتراضی نمی کردم اما بابام چشمهامُ باز کرد.

نگاهی به مهسا انداختم که پایین تخت نشسته بود اون هم پاهاشُ توی شکمش جمع کرده بود آروم آروم اشک می ریخت... جای انگشت هام روی صورتش نقش قرمزی بسته بود... دلم براش سوخت اما نتونستم جلو برم... به آرومی گفت: خب.. بقیشُ بگو.

- باشه میگم... دو روز قبل از مرگ بابام نمیدونم یادته یا نه وقتی که گفت میخوام فقط با پسر من صحبت کنم.

بابا با صدایی که نفس نفس میزد گفت: هیچ وقت هیچ وقت به زن جماعت رو نده... آزادی نده... بها نده.

من عاشق پروین بودم، وقتی بهش رسیدم انگار کل دنیا رو بهم دادن. سه سال از ازدواجمون می گذشت. اون موقع می رفت کلاس آرایشگری... یه روز به طور اتفاقی سر ساعتی که باید کلاس می رفت تو خیابون با یه مرد دیگه دیدمش... نمی دونی چه حالی داشتم... تعقیبش کردم اما از شانس بدم گمش کردم... رفتم تو نخش.. کارم شده بود تعقیب همسرم... خیلی واسم کسر بود ولی باید میفهمیدم که داره چه غلطی می کنه... ده روزی گذشت تا اینکه

دوباره با همون مرد دیدمش...این بار گمشون نکردم جلوی چشمهای خودم رفتن توی یه خونه...تا حالا دنیا رو سرت خراب شده!؟

دو هفته گذشت.

جوری نقش بازی می کردم که نفهمه دیگه دوستش ندارم.اون مدام حرف از آرزوهای بزرگ میزد اما آرزوهاش به دخل و خرج من نمیخورد.

یه روز سر زده خونه رفتم.

در اتاق که باز کردم دیدم درحال سرنگ پر کرده آستینش هم بالا زده اول فکر کردم معتاد شده اما با دیدن برگه هایی که پاره شده کنارش روی زمین افتاده بود فهمیدم که حامله هست میخواد سقطش کنه.

برای اولین بار دستم روش بلند شد گوشه ی لبش پاره شد...با داد گفتم:تو چه غلطی می خواستی بکنی؟

زیر گریه زد و گفت:من این بچه رو نمی خوام..من کلی برنامه واسه آیندم دارم...

-برنامه؟چه جور برنامه ای که نمیداره تو مادر بشی؟

فقط نگاهم کرد...با عصبانیت گفتم:زر بزن...چرا ساکتی؟آمار ثانیه به ثانیه دارم...نکنه بچه ی من نیست که میخواستی از...

با داد گفتم:من خیانت نکردم...بعد با صدای تحلیل رفته ای گفتم:میخواستم زودتر از اینا بهت بگم ولی گفتم حتمی که شد بهت میگم...

پروین به سمت کمد لباسی رفت از ته کمد پلاستیک مشکی ای در آورد لباس های داخلش جلوم ریخت...

باناباوری خیره ی فرمی که روی زمین افتاده بود، شدم...به زانو در اومدم.

زیر لب گفتم:به چه قیمتی میخواستی به من و مملکت خیانت کنی؟در ازای چی؟گشتن بچمون...نابودی من...نابودی مردم کشورت؟

بعد با داد گفتم:تو یه حیوونی...تو یه حیوون کثیفی.

دوباره به مهسا نگاه کردم.

دیگه گریه نمی کرد.

ادامه دادم: مامانم شده بود عضو مجاهدین خلق. میخواست منو سقط کنه تا راحت تر به فعالیتش ادامه بده. تازه بابا رو هم می خواسته جذب کنه اما از اون روز به بعد بابام یه جورایی مامانم تو خونه زندانی می کنه مجبورش می کنه که بچه ی تو شکمش که من باشم صحیح و سالم به دنیا بیاره.

نگاهم به سرامیک های سفید کف اتاق بود و گفتم: از رنگ قرمز متنفرم چون روسری زنای مجاهد قرمز.. آگه مامانم خیانت نمی کرد از بچگیم خاطرات خوشی داشتم. از رابطه ی احساسی مامان و بابام فقط دعواشون یادم. بابا بهم گفت که زن خونه کارش معلوم فقط باید تو خونه باشه، باید بشوره بپزه، آزادی دادن به یه زن پشیمونی به بار میاره.

مهسا بلند شد.

نگاهی بهم کرد و گفت: برام مهم نیست که مادرت با زندگیتون چیکار کرد.. برام مهم نیست که خاطره ی خوشی از گذشتت نداری.. دیگه تو هم برام مهم نیستی.

با تعجب گفتم: چرا؟

با صدای لرزونی که با حرص همراه بود، گفت: خدا پدرت نیامرزه که زندگیم جهنم کرد که با حرف هاش منو به خاک سیاه نشوند. با پسر بد اخلاق شکاکش زندگی کردم دم نزدم.. سعی کردم با بچه دار نشدنمون کنار بیام.. ولی.. ولی نمی دونستم گناه نکرد رو پای من می نویسی. خیانت مادرت چرا به من ربط دادی؟ هان؟

بعد با داد گفت: د حرف بزنی لعنتی؟

روی پاهام ایستادم.

خواستم توی آغوش بگیرمش آرومش کنم که گفت: جلو نیا..حالم ازت بهم می خوره.و سریع از اتاق بیرون رفت.با کوبیده شدن در اتاق بغلی فهمیدم که اونجا رفته.

لبه ی تخت نشستم.

کلافه بودم.

یعنی رفتارم با مهسا غلط بوده؟

خب من از تجربه ی بابام استفاده کردم.

مهسا حق نداره ناراحت بشه.

تا آخر شب مهسا از اتاق بیرون نیومد.من هم تلاشی نکردم.اونقدر کانال های تی وی بالا و پایین کردم که نفهمیدم کی چشمهام سنگین شد.

صبح که از خواب بیدار شدم با دیدن میز خالی صبحانه تعجب کردم.

عقب کردم به سمت اتاق تکی رفتم.

با کمال تعجب دیدم که مهسا نیست.

با خودم گفتم شاید خوابش نبرده رفته تو اتاق خوابمون اما اونجا هم نبود..خب حتما رفته دستشویی دیگه..هر چی در زدم کسی جوابگو نبود.

این بار ته دلم خالی شد.

یعنی..نه..نه امکان نداره.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

سریع داخل اتاق خواب شدم.

به سرعت حاضر شدم.

خواستم خودم توی آینه نگاه کنم که با دیدن کاغذی که روی آینه ی میز توالت چسبیده بود متوقف شدم.

شرح نوشته از این قرار بود:

(نمی خواستم حتی همین دست نوشته ی ساده رو هم واست بنویسم اما دور از ادب دونستم.

من رفتم، چون دلم نمی خواد بیشتر از این بهم توهین بشه..در کنار تو فقط زندگی پر از تنش همراه با استرس های همیشگی تجربه کردم.

دلیل قشنگی واسه طرز فکر احمقانه نیارودی پس رفتم که بیشتر از این خرد نشم.

در ضمن فکر نکن که نمی دونستم با دخترای دیگه می گردی این فقط من بودم که محکوم به خیانت نکرده شدم.)

بی حس شدم.

توان نگهداشتن وزنم برام سخت بود.

لبه ی تخت نشستم. سرم بین دست هام گرفتم چشم هام بستم.

تا عصر به همه جا سر کشیدم.

از لیست مسافرتین زمینی و هواپیمایی گرفته تا سر زدن به بیمارستان ها و پاسگاه های شهر، هیچ ردی ازش نبود.

جرأت اینکه به پدر و مادرش تماس بگیرم نداشتم. زنگ بزنگ چی بگم!؟

بگم از دخترتون خوب نگهداری نکردم!؟

من مهسا رو خیلی دوست دارم چرا با کم عقلم از خودم رنجوندمش!؟

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

چرا فکر کردم مهسا هم مثل مامانم میشه؟!

چرا وقتی با زنا‌ی رنگ و وارنگ خیابونی گذروندم اما به همسر خودم بها ندادم!!

تا صبح پلک رو هم نگذاشتم.

سر کمد مشترکمون رفتم.

حتی یک دونه از لباس هاش با خودش نبرده بود. یعنی اینقدر از من و این خونه متنفر شده بود که جز موبایلش که همه اش خاموش بود یک کیف دستی چیز دیگه ای با خودش نبره!؟

از خودم بدم او‌مد.

چرا با نازنینم همچین رفتاری کردم که عاقبت زندگیم به اینجا برسه؟

به پلیس آگاهی سپرده بودم که به وسیله ی موبایلش ردش بزنی اما تا حالا که ساعت از هشت صبح گذشته هیچ خبری نیست که نیست.

نمی دونم کی خوابم برده بود که با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم.

با خبری که شنیدم دلم می خواست از خوشحالی بال در بیارم.

عزیز دلم پیدا کرده بودن.

با اولین پرواز خودم به شهری رسوندم که مهسا اون جا بود.

ترمه

شب بله برون یکی از به یاد ماندنی ترین اتفاقی که توی زندگی مشترک می افته.

لباس بلند و پوشیده ی شیرینی رنگم روی تنم خیلی خودنمایی می کرد.به خصوص نگین های سر آستین و دور یقه ی ایستاده اش که برق می زد،زیبایی خاصی رو بهش داده بود.

دستمُ روی گل های ریز دور کمرم کشیدم،لباسمُ خیلی شیک کرده بود.

گلناز وارد اتاق شد و گفت:چرا آرایشگاه نرفتی؟

لبخندی زدمُ گفتم:وقتی تو استادی که نیاز به آرایشگر ندارم.

خندید و گفت:حالا این حرفت طعنه هست یا تعریف؟

نگاهی بهش انداختمُ گفتم:حالا که بهت احتیاج دارم تعریف.

خواست به طرف حمله کنه که در رفتم.

دامن بلند لباس که کمی کلوش بود توی پام گیر کردُ نزدیک بود بخورم زمین اما سریع خودمُ گرفتم.

گلناز گفت:بیا دختر بیا زودی آرایش کنم تا یه کاری دست خودت ندادی.

مهمون ها رسیدن.

البته تعداد زیاد نبود.

اقوام ما که خلاصه می شد به خانواده ی خالم و عمو اینا هم که دو نفر بیشتر نبودن.

همه خوشحال بودن به جز زن عمو سیمین که سگرمه هاش تو هم بودُ ولش می کردی زیر گریه می زد.

از خانواده ی احسان هم سه،چهار تایی زن بودُ چهار،پنج تایی مرد که خیلی ساده و با شخصیت بودن.

بابا به کمک ویلچر نشسته بودُ لبخند از روی لبش محو نمی شد.

احسان معشوقه ی عزیز من هم توی کت و شلوار سورمه ای خوش دوختش خیلی خیلی خوب تیپ شده بود حسابی به تنش می نشست. توی دلم قربون صدقه اش می رفتم از خدا شاکرم که احسان دوباره به من برگردوند.

همه چی به خوبی پیش رفت تا اینکه همه با حرفی که پرویز خان زد متعجب شدیم.

بعد از دقیقه ای عمو گفت: چه فکر خوبی جناب انقیاد. منو همسرم خیلی وقت که زیارت امام رضا(علیه السلام) قسمتمون نشد، چی بهتر از این که عقد ترمه هم اون جا خونده بشه.

همه خوشحال شدن.

گلناز که کنار من نشسته بود به آرومی گفت: چقدر دلم می خواست ماه عسل بریم مشهد اما جور نشد.

خودم هم خیلی خوشحال شدم.

چی بهتر از این که من و احسان در جوار حضرت برای یک عمر واسه ی هم دیگه بشیم.

بابا با صدای آرومش گفت: یعنی میشه قبل از مرگم گنبد آقا رو ببینم؟!

از حرف بابا اشک تو چشم هام جمع شد و گفتم: ان شاءالله قراره صد و بیست ساله بشین.

پرویز خان گفت: خب همون طور که گفتم من واسه ی نذری که کردم همه ی حضار رو به این مراسم که البته با خرج

خودم هست دعوت می کنم. خوشحال می شیم ما رو توی این مراسم باشکوه همراهی کنین.

صدای به به و چه چه همه از هر طرف به گوش می رسید. همه به نحوی دلشون هوای پایوسی امام رضا(علیه

السلام) کرده بود.

پرویز خان تهیه ی بلیط و رزو هتل رو به عهده ی منو احسان گذاشته بود.

سرمون شلوغ شده بود تا باشه از این شلوغی های خاطره ی خوش ساز.

شماره ی پروازمون اعلام شد.

همه با شوق عجیبی روی صندلی های هواپیما قرار گرفتیم.

مازیار

بالاخره بعد از چند روز تک و دو کردن تونستم هتلی که مهسا گرفته بود پیدا کنم اما الآن وقت رویارویی نبود دلم می خواست از دور تماشا کنم این بانوی خسته دل.

مهسا از هتل خارج شد.

داشتم پشت سرش می رفتم که یک دختر آشنا که برعکس من داشت برگشت تو جهم جلب کرد. بی توجه به مهسا به دنبال دختر رفتم.

این اینجا چه غلطی می کنه!؟

وارد یک مسافر خونه ای که خیلی تمیز به نظر نمی رسید شد منم پشت سرش داخل رفتم.

در یکی از اتاق های آخر راهرو رو باز کرد تا اومد داخل بشه در رو هول دادم پشت سرم در بستم.

شکه شده نگاهم کرد که گفتم: تو آسمونا دنبالت می گشتم روی زمین پیدات کردم!

ترسیده گفت: تو یهو از کجا پیدات شد؟

- فکر کردی منو تیغ می زنی واسه خودت خوش گذرونی می کنی، آره؟

-چی می خوای؟

-پولم..

-کار می کنم بهت می دم..فقط، فقط واسم در دسر نشو.

با تمسخر گفتم: حالا چرا اینجا اومدی؟ تو رو چیکار به مشهد؟

-به تو ربطی نداره. همه ی آدمایا روزی عوض میشن.

پوزخندی زدم گفتم: به پا عوضی نشی.

با صدای لرزونی گفت: خدا مهر بونه...حتما توبه ی منو هم قبول می کنه. باور کن می خواستم باهات تماس بگیرم اما ترسیدم ولی حالا که سرنوشت ما رو سر راه هم قرار داد پس باید بهت بگم که من اینجا دارم کار می کنم..فقط..فقط بهم فرصت بده تا خرد خرد پولت بهت برگردونم.

نگاهی به صورت پر از عجز و التماسش کردم گفتم: چه جوری حرفت باور کنم؟

-حاضرم بهت سفته بدم.

سری تکون دادم گفتم: خوبه..باشه قبول.ظاهرا چاره ی دیگه ای ندارم.

در حالی که بیرون می رفتم گفت: فقط دیگه دلم نمی خواد ببینمت. با دیدنت یاد گذشته ی نحسم می افتم این برام خوشایند نیست.

اونقدر دلم به حال و روزش سوخت که اذیتش نکردم بی حرف بیرون اومدم.

کتی اون موقع ها کجا و این کجا!؟

همه چیزش تغییر کرده بود.

از مسافر خونه که بیرون اومدم کمی که جلوتر رفتم چشمم به گنبد طلایی امام رضا(علیه السلام) افتاد. نگاهم به گنبد بود بی اختیار نزدیک و نزدیک تر شدم.

تا اینکه یکی از خادم ها با خوشرویی گفت: آقا درب ورودی از اون طرف.

نگاهی به خادم خوش سیما کردم به بالای ورودی نگاه کردم. با دیدن درب باب الجواد(علیه السلام) یاد حرف ماه بی بیم افتادم که می گفت: پسرم هر وقت به تنگ نای زندگی رسیدی امام رضا(علیه السلام) رو به جوادش قسم بده رد خور نداره.

اشکم روی صورتم لیز خورد.

خدا رحمتت کنه بی بی که همیشه تو بودی که راه و چاه نشونم می دادی.

ای کاش عمرت قد داده بود واسه برخورد با مشکلات زندگی زناشوئیم هم راهنماییم می کردی تا مازیارت به بن بست نرسه.

هوا تاریک شده بود.

با حسرت به نماز جماعتی که انبوه از جمعیت بود چشم دوخته بودم.

خیلی اشتباهات تا الان مرتکب شدم.

سرم بالا گرفتم.

رو به آسمون گفتم: خدایا اگه مهسا برگرده آدم می شم. بنده ی خوبت می شم.

روزهای بی قراری-طاهره بابائی

نگاهمُ به گنبد دادم و از حضرت هم کمک خواستم.

یک ساعتی دوباره توی صحن ها گشتم.

باورم نمی شد.

دور از تصورم بود بین این همه جمعیت مهسا رو پیدا کنم.

به طرفش قدم های تندی برداشتم.

رو به روش ایستادم.

چشمهای گرد شده از تعجبش پر از اشک شد.

در حالیکه به گنبد اشاره می کردم به آرومی لب زدم:منو به این آقا ببخش.

چونش لرزید.

کاسه ی لبریز چشم هاش سر رفتُ به گریه تبدیل شد.

بعد از دوساعتی دلجویی از مهسا دوشادوش هم به قصد زیارت به سمت ضریح حضرت حرکت کردیم.

در حالیکه دستمُ واسه گره کردن توی شبکه های ضریح دراز کرده بودم تو دلم گفتم:فداتون بشم که زندگیمُ بهم برگردوندین.

ترمه

روحانی نورانی ای صیغه ی عقد دائمی قرائت کرد.

وقتی بله دادم صدای صلوات همه ی اطرافیانمون بالا رفت. شاید این یک مراسم خاص بود چون وقتی زائرین فهمیدن که ما عروس و دامادیم دورمون جمع شدن هرکی از یک شهری اومده بود.

احسان چادر سفیدم که پر از گل های صورتی ملیح بود بالا زد. لبخندی روی صورتم پاشید.
خوشحالی غیرقابل توصیف داشتم.

به آرومی گفت: خدا رو شکر که فرشته ای چون تو نصیبم شد. خندیدم سرشار از عشق و محبت مردم شدم.

نگاهم به بقیه دادم.

همه شاد بودن.

مامانم چشمه اش بارونی بود.

میلاذ و میعاد بهم لبخند زدن و پدرم...

پدری که حالا ویلچر نشین شده من منتظر نگاه ویژه ی امام رضا(علیه السلام) هستم.

نگاهم از گنبد فیروزه ای رنگ مسجد گوهر شاد گرفتم و به گنبد طلا کاری شده ی آقا چشم دوختم.

توی دلم گفتم: خانواده م حفظ کنین.

زندگی آینده ام اول به خدا و بعد به شما سپردم آقا.

وقتی دستم توی گرمای دست احسان قرار گرفت دلم گرم شد، به بودنش، به اینکه دلم بیشتر از قبل می خوادش بی نهایت دوستش دارم.

زیر گوشم گفتم: دوستت دارم نازنین.

پایان

۱۳۹۶/۵/۱۶

ساعت: ۱۵:۴۹

تقدیم به پدر عزیزم و مادر عزیزم.

و همسر عزیزم.

و خواهران مهربانم.

و دختر نازنینم.

با تشکر از آقای غلامی و تمام کسانی که مرا حمایت و تشویق کردن.

ممنون از همراهی انرژی بخش و دلگرم کنندتون.

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه

محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com